



تتنا سنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان زوزه در مه جلد اول

نویسنده: ngn

ژانر: تخیلی. عاشقانه

ناظر: حیات

سطح رمان: نیمه حرفه ای

ویراستار: .~LiYaN~.

طراح جلد: نفیس مهرسان

رمان زوزه درمه

فلاصه :

نیرا راهنماست؛ یعنی پنجمین آلفا از نسل محافظین.

یک دفتر ساده‌ی روستایی که آرزوهایش یک شبه بر باد می‌رود و او مجبور می‌شود گرگینه بودنش را بپذیرد و این اتفاق زمانی می‌افتد که نیرا فود را کنار جسم نیمه جان بهترین دوستش و جنازه‌ی یکی از درنده‌های شب می‌بیند. مال که زمان انتقام فرا می‌رسد، نیرا می‌ماند و قبیله‌ی از هم گسیخته‌اش و غریب‌زهای که او از آن متنفر است. او که از ارثیه‌ی مادری‌اش فرار می‌کند، به فاطر کشتن یکی از درنده‌ها فود را مقصر می‌داند و منتظر انتقام آنهاست.

مقدمه

سرنوشتم تلخ است؛

مثل شب

مثل غمناک‌ترین لحظه‌ی عمر

من به مهتابی‌ترین نقطه‌ی شب‌ها وصلم

سر من سخت به سودای عدالت وصل است.

ماه با من قهر است،

من و تنهایی عمری ست به هم می‌خندیدم.

سرنوشت باز نوشت،

من و ماه و زوزه

من و شب از دل یک حادثه لبریز شدیم.

تب خون من را برد

از دیار... از همان خانه که من تا به سحر

از لب پنجره‌اش صبر به دل می‌دادم.

و من از ده رفتم.

من به خونین ترین ارثیه‌ام دل بستم.

هنوز به خوبی آن قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش ریخت را به یاد دارم.

لرزش صدایش بیشتر شده بود.

- گرگ پیر کنار دخترش روی زمین افتاده بود و نفس‌های بریده بریده‌اش از عمق سینه‌ی زخم خورده‌اش بیرون می‌آمد. دستم را زیر سرش بردم، هنوز زنده بود.

صدای حق هقم اجازه نداد ساها حرفش را ادامه بدهد. سرم داغ شده بود، حرف‌هایی که شنیده بودم با تصویری که از مرگ مادرم دیده بودم تمام وجودم را به آتش کشیده بود. نفس‌های داغی از ریه‌ام بیرون می‌آمد. صدایم دورگه شده بود، داغی چشمانم را از سوزش پلک‌هایم حس می‌کردم. چشم‌های گشاد شده‌ام را به صورت‌تم ساها دوختم.

- اون‌ها کی بودن؟

ساها حرفی نزد. بار دیگر و این بار با خشم وحشتناکی که از اعماق قلبم بیرون می‌آمد فریاد زدم.

- ساها اون‌ها کی بودن؟

ساها که فریاد من اصلا وحشت زده‌اش نکرده بود چشم در چشمم دوخت و با لحنی که دیوانه‌ام کرد فریاد کشید:

- نمی‌دونم!

جوابی که ساها به من داد را به خوبی شنیدم؛ اما در کمتر از چند ثانیه استخوان‌هایم شروع به شکستن کرد، با دست‌هایم روی زمین افتادم. استخوان صورتم شکست، تمام دهانم پر از خون شد و دندان‌های نیش سنگینم از لثه‌هایم بیرون زد و با درد شدیدی روی لب‌هایم نشست. چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که جسمم را پاره کردم و دوباره گرگ شدم.

فصل اول

ده جنگلی

سوز عجیبی که از لای پنجره وارد اتاقم شده بود لذت خواب آن صبح زمستانی را از من گرفت. سرما دستش را به پاهایم کشیده بود. از زیر پتو سرک کشیدم و نگاهی به ساعت کهنه‌ی روی میز انداختم تا مطمئن بشوم هنوز ده دقیقه فرصت دارم؛ ولی ساعت از من عجول‌تر بود.

کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم. صدای جیرجیر تخت مجبورم کرد دل از تخت خواب گرم و نرم بکنم. هنوز پاهایم کف سرد زمین را لمس نکرده بود که نگاهی به اتاقم انداختم، خیلی مرتب شده بود.

خنده‌ام گرفت خیلی وقت بود کتاب‌ها این قدر مرتب نشده بود. دست از تفتیش کتابخانه‌ی کوچک و اتاقم برداشتم. اتاق شش یا هفت متری کوچکی بود که بعد از بالا آمدن از پله‌ها، در چوبی‌اش دیده میشد. دور تا دور اتاقم را قفسه و کمد و تخت زوار در رفته‌ام پر کرده بود.

تن خواب آلوده‌ام را کنار پنجره کشاندم. نگاهم به منظره‌ی سفید پوش جنگل افتاد. سرما نفس سردش را به جان جسم خواب زده‌ام انداخت. دستانم را بغل کردم و شانه‌هایم را محافظ گردنم کردم. خمیازه‌ی

طولانی کشیدم، تنم از سرمای آن صبح لرزید. پنجره را بستم و به داخل اتاقم برگشتم. رنگ و روی دیوارها خیلی وقت بود که روشنی‌اش را از دست داده بود و پرده‌ی کرم رنگ اتاقم کنار رنگ سیاه شده‌ی اتاقم خودنمایی می‌کرد.

سرم را سمت آینه چرخاندم، آینه‌ی موج دار گوشه‌ی اتاقم تمام قد، مرا نشان می‌داد. موی موج دار قهوه‌ای رنگم که تا نیمه‌ی کمرم را پوشانده بود، خیلی نامرتب شده بود. به سمت آینه برگشتم. چشم‌های عسلی‌ام برق می‌زد. دست از خیره شدن به خودم برداشتم و لبخند ملیحی تحویل دختر داخل آینه دادم. صدای پاهای مامان ملیحه را شنیدم که از پله‌ها به سختی بالا می‌آمد و قدم‌های سنگینش را روی پله‌ها می‌کشید. پیش دستی کردم و در را زودتر باز کردم. محکم من را به آغوش کشید. بوی عطر گل محمدی مامان ملیح حتی از روی لباسش هم من را مست می‌کرد. آنقدر غرق در آغوشش بودم که برای لحظه‌ای فراموش کردم تولدم است. سرم را در آغوش گرمش فشار دادم، صدای تپش قلبش آرامش عجیبی داشت.

با دست‌های بزرگش من را از آغوشش جدا کرد و از جیب بزرگ لباسش جعبه‌ی کوچکی درآورد.
- تولدت مبارک دخترم.

- مرسی مامان ملیح، چرا ان قد زحمت کشیدی؟

مامان ملیحه در حالی که گوشه‌ی روسری‌اش را پشت سرش محکم می‌کرد، صدای نفس زده‌اش را از عمق سینه‌اش بیرون داد:

- نخریدم، خیلی وقته دارمش. مال مادرت بوده! یکی می‌گفت با مو بافته شده.

- با مو؟ خیلی خوشگله! دستتون درد نکنه.

گردنبند را لای انگشتانم تکان دادم و ریسهی بافته شده از مو را با نوک انگشتانم باز کردم. سنگ‌های ریز رنگی‌اش، هر کدام شکل نامنظمی داشت.

صدای مشاجرهی مرد همسایه فضای بین ما را خراب کرد، سریع کنار پنجره رفتیم. آقا ولی با چوب دنبال بچه‌هایی افتاده بود که باغچه‌ی کوچکش را خراب کرده بودند.

تقلای آقا ولی برای گرفتن بچه‌ها خنده به لبانم نشانده. نگاهم به چیزی افتاد. دود غلیظی از وسط جنگل آسمان را پر کرده بود. هر سال همین روز جشن کوچکی در جنگل بر پا میشد و سهم ما فقط دود آتش بود. صدای مادربزرگ را شنیدم که به جان آقا ولی غر می‌زد. این دو نفر سال‌ها با هم همسایه بودند و هیچ‌وقت هم روی خوش به هم نشان نمی‌دادند.

مامان ملیح روسری سرش را محکم کرد. صورت چاقش در کنار موهای سپید شده‌اش زنی شصت و چند ساله را نشان می‌داد. از وقتی یادم می‌آمد ماما ملیحه همیشه همین شکلی بود. روسری گلدار بزرگی دور سرش پیچیده بود و لباس گشادش همیشه به تنش زار می‌زد.

هر سال چهل روز که از زمستان می‌گذشت، من یک سال بزرگتر می‌شدم. امسال هجدهمین زمستانی بود که سرمایش تنم را می‌لرزاند.

مادر بزرگم غرغر کنان، پله‌ها را به آرامی پایین می‌رفت. گرسنگی امانم را بریده بود. یونیفرم مدرسه را پوشیده نپوشیده از اتاق بیرون رفتیم. موهایم را پشت سرم محکم کردم.

بوی صبحانه‌ی آن روز دیوانه‌ام کرده بود. همان صبحانه‌ی همیشگی با آب و رنگی بیشتر که اشتهایم را دو برابر کرده بود. روبروی ماما ملیح نشستیم. تمام مدتی که صبحانه می‌خوردیم سکوت مسخره‌ای بین ما

بود. هر دویمان حرفی در گلویمان خشکیده بود؛ ولی ترجیح می‌دادیم راجع به آن حرفی نزنیم؛ اما مامان ملیح نتوانست. اشک در چشمانش حلقه زده بود و لقمه‌های کوچک هم، سخت از گلویش پایین می‌رفت.

– جاشون خیلی خالیه.

– ای کاش الان پیشمون بودن!

بغض سردی بعد از حرف زدن به گلویم نشست. خودم را جمع و جور کردم و لقمه مچاله شده‌ای را به گلویم هل دادم.

مامان ملیح: نیرا جان اون‌ها جاشون از ما خیلی بهتره، خدا بیامرز تشون زوج خوبی بودن. صبحونه‌ات رو بخور گیشا منتظرته!

از لحنش فهمیدم که اصلا دلش نمی‌خواهد بیشتر راجع به پدر و مادرم حرف بزنیم. صدای در آمد.

خانه‌ی خیلی بزرگی نداشتیم؛ ولی دو طبقه بود. اتاق من بالای پله‌ها و بعد از راهرو و حمام بود، تمام نمای خانه از همان دوران کودکی‌ام با چوب و آجر ساخته شده بود. روبروی در، پله‌های بزرگی بود که مستقیماً به اتاقم می‌رسید و زیر پله‌ها تا انتهای اتاق نشیمن، آشپزخانه بود. بقیه فضا که سمت چپ در ورودی قرار داشت؛ اتاق نشیمن بود.

سریع خودم را به در رساندم و گفتم: سلام، بیا تو عمو علی!

عمو، خیلی وقت بود که با هیزم‌هایش تمام خانه‌های ده را گرم می‌کرد. زمستان که میشد تمام اهالی هر دوسه روز یک‌بار منتظر عمو علی بودند.

لباس برفی اش را کنار در تکاند، کنده‌های چوب را کنار در گذاشت. در حالی که کلاه پشمی اش را تکان می‌داد با چشم دنبال مامان ملیحه می‌گشت.

- مامان ملیح نیست؟

- چرا، تو آشپز خونه‌ست!

مامان ملیحه که صدای عمو علی را شنیده بود از آشپزخانه سرکی به اتاق کشید و گفت:

- سلام عمو علی، سلامتی؟ امانتیت زیر مجسمه‌ی لب شومینه‌ست!

- قابل‌دار نیست!

- حق الزحمته! دستت هم درد نکنه، هفته دیگه یادت نره‌ها، این چند هفته هوا خیلی سرده.

- به روی چشم مامان ملیح خدا حافظ.

امان ندادم تا عمو کلاهش را بر سرش بگذارد، از کنارش سُر خوردم و از خانه بیرون رفتم. پلیورم را که از روی جا لباسی چوبی کنار در برداشته بودم، بیرون از خانه تنم کردم.

چشمم که به جنگل افتاد، یاد آتش صبح افتادم. حس کنجکاوی در کنار تلاشم برای نرسیدن به اولین کلاس آن صبحم و دیدن جشن هر ساله‌ی آن‌ها، باعث شد مسیرم را به طرف جنگل تغییر بدهم. هنوز دو ساعت به کلاس دومم وقت داشتیم. نمی‌دانم چرا آن لحظه اصلاً به گیشا فکر نکردم که حتماً کنار پله‌های کوچک ویلای مجللشان منتظر من نشسته است! چیزی در درونم جنگل را فریاد می‌زد و من به تنها چیزی که فکر می‌کردم جنگل بود.

از خانه‌ی ما تا ابتدای جنگل فاصله‌ی خیلی کمی بود. ده جنگی نزدیک‌ترین روستا به جنگل بود و شب‌های پر هیاهو و پرسرو صدایی داشت. صدای سنجاقک‌ها، زوزه‌ی گرگ‌ها، حتی صدای همهمه‌ی درخت‌ها مثل لالایی هرشبمان بود.

مسیر خانه تا جنگل مسیر کوتاهی به چشم می‌آمد. بعد از خانه، خیابان عریضی بود و بعد هم اولین ایستگاه جنگلبانی که به خانه‌ی ما کاملاً مشرف بود.

کلبه‌ی کوچک ما ظاهر مجللی نداشت؛ ولی به لطف خوش سلیقگی‌های مامان ملیح همیشه مرتب و تمیز بود. البته به جز بالکن کوچک اتاق من که همیشه نامرتب به چشم می‌آمد و من کمترین تلاش را برای مرتب کردنش می‌کردم، حتی گلدان‌های آنجا هم از بقیه گلدان‌های دور تا دور خانه، پژمرده‌تر بود.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم راهی جنگل شدم. چیزی مرا مجبور به رفتن می‌کرد. اوایل راه، مسیر برایم خیلی زیبا به نظر می‌آمد و قدم‌هایم داخل برف‌ها فرو می‌رفت. گهگداری شیطنت می‌کردم و شاخه‌ی درختی را تکان می‌دادم و حسابی برف بازی می‌کردم؛ اما همه‌ی تمرکزم رسیدن به آتشی بود که هر سال می‌دیدم. دلم می‌خواست از نزدیک شاهد جشنشان باشم.

به سختی راه می‌رفتم. ریشه‌ی قطور درختان را زیرپاهایم حس می‌کردم، انگشتان پاهایم یخ زده بودند. جز صدای قرچ‌قرچ پای من هیچ صدایی نمی‌آمد. نیم ساعتی بود که بی‌هدف فقط راه می‌رفتم. درخت‌های سفید پوش شده دیگر برایم زیبا نبود. خوف عجیبی از آن همه سکوت وجودم را گرفته بود.

صدایی شنیدم. صدای قرچ‌قرچ برف‌ها را به خوبی شنیدم؛ اما اعتنا نکردم. بار دیگر شنیدم و مطمئن شدم صدای پای کسی است، بدون اینکه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم فقط دویدم.

صدای پای کسی که پشت سرم بود باعث شد سریع تر بدوم. پایم به تخت سنگ درشتی گیر کرد، فقط صدای کوبیده شدنم به زمین و خوردن صورتم به تنه و ریشه‌ی درختان را حس کردم، دنیا دور سرم چرخید و همه چیز سیاه شد.

صدای سوختن چوب‌ها را می‌شنیدم.

چشم‌هایم را که باز کردم، هوا تاریک شده بود. کنار شومینه روی کاناپه افتاده بودم. دستم را تکان دادم تا از جایم بلند بشوم که آه از نهادم بلند شد. تمام جانم درد می‌کرد. مامان ملیح که صدایم را شنید غرغرکنان با یک دستمال، بتادین و یک جعبه قرص خودش را به من رساند، قدم‌هایم خیلی سنگین بود؛ به سختی به من رسید.

- بیا این‌ها رو بخور!

قرص مسکنی را به زور در حلق خشک شده‌ام فشار داد.

- چی شده؟ آخه دختر کجا بودی تو؟

- کی من رو آورد؟

- چه می‌دونم! از بیرون اومدم دیدم زخمی رو کاناپه افتادی. کجا رفته بودی؟

- جنگل!

سکوتش دلم را لرزاند. دستان پیرش می لرزید. هرآن منتظر بودم تشری بزند؛ ولی او زخم‌های دستم را پانسمان می کرد و از کنار چشمش اشک می ریخت. آن روز فکر می کردم تمام اشک‌هایش از غصه‌ی زخم‌های من است؛ ولی بعدها اتفاقی افتاد که دلیل تمام سکوت‌ها، نگرانی‌ها و اشک‌هایش را فهمیدم. چشم‌هایم سنگین شده بود. خیلی از غروب آفتاب گذشته بود که صدای کوبیده شدن در، چرتم را پاره کرد. دعا می کردم گیشا پشت در باشد. صدای نفس نفس زدن مامان ملیحه را حتی از اتاق نشیمن هم می شنیدم.

صدای احوال پرس‌های گیشا را شنیدم و قدم‌هایش را تا اتاق نشیمن شمردم.

– به به خانم بیچون! کجا تشریف برده بودین؟

– سلام!

خواستم تکانی بخورم که درد مانعم شد. گیشا که چشم‌های بسته شده از درد و تن بی جانم را دید، کنارم نشست.

– چی شدی تو؟

با چشمانم اشاره‌ای به مامان ملیح کردم و آرام گفتم:

– بذار مامان ملیح بره بهت میگم!

مامان بزرگ وسایل پانسمان را برداشت و رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، آستین لباسش را کشیدم و صورتش را نزدیک صورتم آوردم. تمام ماجرا را برایش توضیح دادم، بهت زده نگاهم می کرد.

- پس رفته بودی ولگردی! نگفتی من منتظرتم؟! حداقل یه خبر می‌دادی با هم می‌رفتیم. خودم هم حسابی نگران شده بودم. حالا کی آوردت اینجا؟

- نمی‌دونم! مامان ملیح هم ندیده کی من رو آورده!

- بابا اون‌هایی که تو جنگلن چیز جالبی ندارن، فقط جنگلبانیه که بدش نیاد؛ چون هم از جنگل و درخت‌ها مراقبت می‌کنن هم اینکه خیلی وقته شکار غیرقانونی این اطراف نشده، یه جورایی مراقب جنگلن! تازه فکر کنم تو رو هم یکی از مامورها آورده. دیده بی‌هوش تو سرما افتادی آوردت اینجا!

نگاه بهت زده‌ای به او انداختم! مثل معلم‌ها صحبت کرده بود. از دختری مثل گیشا بعید بود که این قدر جدی صحبت کند. پف محکمی کردم و صدای خنده‌هایمان سکوت خانه را شکست. مامان ملیح از صدای خنده‌ی ما خودش را به اتاق نشیمن رساند. از خنده‌ی ما او هم می‌خندید. کنار من و گیشا نشست و در حالی که یکی از شعرهای دوران جوانی‌اش را می‌خواند، دست‌های تپلش را می‌رقصاند.

آن شب کنار گیشا با مرور خاطراتمان گذشت و من گه‌گداری، میان پرحرفی‌هایش خوابم می‌برد.

من و گیشا چند سالی بود با هم دوست بودیم. پدرش از نظامی‌های قبل از انقلاب بود و ده جنگلی را برای آسوده و دور از هیاهو زندگی کردن انتخاب کرده بود.

گیشا تک فرزند ناز پرورده‌ای بود که در یک ویلای مجلل نزدیک جاده زندگی می‌کرد. من و او امسال آخرین سالی بود که با هم بودیم. بعد از امتحانات آخر ترم، من تصمیم گرفته بودم در یکی از مدرسه‌های ده جنگلی تدریس کنم؛ ولی گیشا تصمیم داشت تحصیلات دانشگاهی داشته باشد و در رشته‌ی هنر ادامه‌ی تحصیل بدهد.

بعد از امتحانات مجبور بود به تهران برگردد و برای کنکور آماده شود. فکر رفتن گیشا آزارم می داد اصلا دلم نمی خواست به رفتنش فکر کنم.

همیشه یاد روزهایی می افتم که زودتر از خانه راه می افتادیم تا مسیر بیشتری را با هم قدم بزنیم. گهگداری در چمنزار می دویدیم و موهای بیرون زده از مقنعه های کج و کوله مان را به دست باد می دادیم، روزهایی که سریع تر از پلک زدن تمام شد.

آفتاب از لای پنجره به داخل خانه سرک کشیده بود، گیشا پرده را تا آخر باز کرد. هنوز پنجره را کامل باز نکرده بود که سوز زیبایی صبح صورتم را نوازش کرد. با نوازش مامان ملیح از خواب بیدار شدم، بوی تخم مرغ نیمرو باعث شد علی رغم درد استخوانم بنشینم. وقتی لقمه را به دهانم فشار می دادم متوجه نگاه خیره ی گیشا و مادر بزرگم شدم.

گیشا: دلت خواست رحم کن بذار ما هم بخوریم!

از لحن گیشا خجالت کشیدم. لقمه را آرام در دهانم تکانی دادم و زیرچشمی نگاهی به آنها انداختم.

گیشا پوف محکمی کرد و کنار من نشست. دستش را لای موهای مشکی اش فرو برد، با چشم های درشتش که حالا گردتر شده بود به من خیره شد.

- بخور دختر شوخی کردم.

این بار دوتایی نگاهی به هم انداختیم و خنده ی ریزی تحویل هم دادیم.

وقتی به صورتش نگاه می کردم کسی را می دیدم که از خواهر به من نزدیک تر بود. غرق در تماشایش بودم. از وقتی کنارم بود احساس تنهایی نکرده بودم. این دختر سبزه ی مو مشکی با صورت گرد و زیبایش برایم بهترین حامی بود. شیطنتهای عجیب و غریبش همیشه باعث دردسر بود.

گیشا دوباره نگاه خیره‌اش را به من انداخت:

- وا چرا نمی‌خوری؟ بخور دختر! نخوری تمومش کردما!

- خوشحالم که هستی.

- نخوری میرما!

حسی در درونم با بغضِ عجیبی عجین بود. حسی شبیه به پناهی از جنس رفاقت پشتم را گرم کرده بود و گلویم را تر...

محکم بغلش کردم و مراقب بودم اشک‌هایم آن صبح زیبا را خراب نکند.

گیشا: بسه دیگه لوس بازی، صبحونه‌ات رو بخور، من هم باید برم مدرسه. به کاظمی میگم مریضی نتونستی بیای.

کیف جینش را روی شانه‌اش انداخت و صورتم را بوسید.

در حالی که لقمه‌ای را در دهانم می‌چرخاندم گفتم:

- بعد از ظهر که اومدی بیا بریم کتابخونه.

- باشه، حالا اگه خوب شدی می‌ریم. خداحافظ مامان ملی.

فصل دوم

تنهایی

زمستان خیلی زود تمام شد و بهار با لباس سبز رنگ و شکوفه‌های ریز و درشتش تمام ده جنگلی را نو نوار کرده بود.

فصل امتحانات خیلی زود رسید و ما فقط شیطنت می‌کردیم. شیطنت‌هایی که از دو دختر هجده ساله کاملاً بعید بود. بعد از امتحان مسیر پشت مدرسه را انتخاب می‌کردیم، نبوغ من در شیطنت و دل و جرات گیشا، ما را به یک زوج مخرب تبدیل کرده بود. الان که خوب فکر می‌کنم دلیل خوشحالی پرسنل مدرسه از فارغ‌التحصیل شدنمان را خوب متوجه می‌شوم.

مسیر مدرسه تا خانه مسیر طولانی بود؛ اما بهار که میشد ما جایی نزدیک به ورودی ده جنگلی پیاده می‌شدیم تا مسیر تازه سبز شده و بوی شکوفه‌های نارس را از دست ندهیم. هوای آن روزها وقتی لای موهای باز شده‌مان می‌چید حسی شبیه به آزادی داشت. خلوت‌ترین مسیر را انتخاب می‌کردیم و موهای پیچ و تاب خورده‌مان را به دست باد می‌دادیم.

صبح روز آخرین امتحان بود. گیشا روی پله‌های امارتشان منتظر من نشسته بود. هوای آن روز صبح برایم غیر قابل تحمل بود. آفتاب بی‌جانم هم چشم‌هایم را می‌سوزاند. دلهره‌ی عجیبی داشتم. دلم به خاطر اتفاقی که هنوز نیفتاده بود شور میزد.

- سلام بریم؟

- بریم!

- خب، امروز برنامه چیه نیرا خانوم؟!

- هیچی، حالم خوب نیس، نمی‌دونم چه مرگمه! دلم شور می‌زنه!

در حالی که مانتوی خاکی شده‌اش را می‌تکاند دستی هم به مقنعه‌اش کشید.

- باز تو شروع کردی؟ بیا بریم بابا!

دست من را گرفت و کشید.

- وایسا اومدم روانی!

سکندری کوچکی خوردم؛ ولی مجبور بودم دنبالش راه بیفتم.

مسیر مدرسه را چمنزار بزرگی پوشانده بود.

بوی علفهای تازه سرک کشیده از خاک مستمان می کرد.

بعد از تمام شدن امتحان علی رغم تلاش گیشا برای دوره‌می دخترانه سریع به خانه برگشتیم، اصلا

نمی توانستم به حس بد آن روز بی اعتنا باشم.

غرق در افکار پیچیده و گنگم بودم. اصلا مسیر را نمی دیدم. چیزی فکرم را مشغول کرده بود که شبیه به

پرده‌ی سیاهی، افکارم را پوشانده بود.

ساقه‌ی گلی را به دندان گرفته بودم و به آسفالت کهنه و تکه پاره شده‌ی جاده چشم دوخته بودم.

صدای گیشا من را از فکر بیرون کشید.

- کجایی دختر؟

- نمی دونم!

- پری رو که پیچوندیم. حداقل بیا بریم خونه‌ی ما!

- چه خبره مگه؟

- هیچی...-

حرفش نیمه تمام ماند. با صدای آژیر آمبولانس سرم را چرخاندم. آمبولانس آژیرکشان از کنار من وارد خاکی شد و به سمت خانه‌ها رفت.

چیزی در درونم فریاد می‌کشید " تند تر راه برو!"

به خودم که آمدم دیدم به سمت خانه میدوم. وقتی آمبولانس را دیدم که کنار خانه‌ی ما پارک شده تمام سرم داغ شد.

منتظر بودم قلبم هر آن از سینه‌ام بیرون بیورد. دیگر پاهایم یاری‌ام نمی‌کرد. همان جا و چند متری خانه زانوهایم به زمین کوبیده شد. گیشا خودش را به من رساند، نگاه بهت زده‌ای به خانه مان انداخت.

اصلا دل‌مان نمی‌خواست از خانه کسی روی برانکارد بیرون بیاید. دلم می‌خواست وقتی وارد خانه می‌شوم، مامان ملیح را ببینم که با آن تابلوی نیمه‌گلدوزی شده‌اش روی مبلش لم داده باشد. چشمانم پر از اشک شده بود چند دقیقه‌ای را بهت زده همان جا نشسته بودم.

اشک‌های گرمم اجازه نمی‌داد اتفاقی که افتاده بود را خوب ببینم. چشمانم را پاک کردم، مادر بزرگم روی برانکارد از خانه خارج میشد! به سمتش دویدم. صورت بزرگ و سفیدش را بین دستانم گرفته بودم. صورتم یکپارچه اشک بود، سرم را روی سینه‌اش فشار می‌دادم و ضجه می‌زدم. صدایش می‌کردم، دیگر صدای قلبش را نمی‌شنیدم. آرزو کردم با همان خس خس سینه‌اش جوابم رو بدهد؛ اما آن قدر آرام خوابیده بود که اگر تمام اشک‌هایم دریا هم میشد نمی‌توانست بیدارش کند.

گوشه‌ی آشپزخانه کز کرده بودم. از اینکه چرا آنجا بودم چیزی یادم نمی‌آمد. خانه پر از مهمان و همسایه‌هایی بود که برای دلداری‌ام آمده بودند. از پنجره که نگاه کردم هوا تاریک شده بود. خوشحال بودم که آن روز کذائی شب شده بود و من چیزی یادم نمی‌آمد.

چشمانم می‌سوخت و سرم ذوق ذوق می‌کرد. دستانم بی‌حس و کنار جسم نزارم افتاده بود. از گوشه‌ی آشپزخانه نگاهی به سر و صدای داخل اتاق انداختم.

تمام اتاق سیاه‌پوش بود. حتی عکسش را هم با نوار مشکی سیاه‌پوش کرده بودند. در و دیوار خانه به نظرم تنگ و سیاه می‌آمد. زن‌ها با چادرهای به کمر بسته این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و من فقط گنگ نگاه‌شان می‌کردم. دلم نمی‌خواست از آشپزخانه بیرون بیایم. اشک‌هایم انقد آرام پایین می‌آمد که من حتی زحمت پلک زدن هم نمی‌کشیدم. سرم را روی دستم گذاشتم و به تمام اتفاقاتی که ممکن بود از اون روز به بعد بیفتد فکر می‌کردم و به خداحافظی!

کاری که هیچ‌وقت... هیچ‌وقت به آن فکر نکرده بودم؛ ولی مجبور بودم از تنها کس زندگی‌ام خداحافظی کنم.

مامان ملیح تنها دارایی من بود، تنها کسی که داشتم. وقتی به روزهای بودنش فکر می‌کردم، اشک‌های داغ تمام صورتم را می‌پوشاند.

آن شب همه‌ی ده در خانه‌ی ما ماندند. صدای فاتحه خواندن‌شان کلافه‌ام می‌کرد. من فقط گوشه‌ی آشپزخانه نشسته و سرم را لای دست‌ها و روی زانوهایم امان داده بودم. گیشا با لباس‌های سرتا پا مشکی و چهره‌ای که غم را میشد از خم ابروهایش فهمید، کنار من نشست. بدون این که حرفی بزند فقط آرام با هم اشک ریختیم.

در آن شب لعنتی من تا صبح گوشه‌ی آشپزخانه روی پاهای گیشا اشک ریختم و به روزهای سختی که در انتظارم بود فکر می‌کردم.

صبح برای خاکسپاری به قبرستان رفتیم.

آفتاب بی‌رمق اما کشنده‌ی آن صبح چشمانم را پاره می‌کرد. دلم می‌خواست هیچ وقت آفتاب و خورشیدی نباشد.

پیکر مادر بزرگم به خاک سپرده شد و با او تمام بچگی و زندگی بی‌دغدغه‌ی من هم به خاک سپرده شد.

با آخرین خاکی که روی قبرش ریختند، احساس کردم نفس‌هایم در گلوم حبس شدند و چیزی جز سیاهی ندیدم. با تنی خسته روی خاک قبرستان افتادم و آخرین چیزهایی که دیدم، پاهایی بود که دور و اطرافم جمع شده بود.

چشم‌هایم را که باز کردم سه روز از رفتن مامان ملیح گذشته بود. با آرام بخش‌هایی که گیشا به من خورانده بود، سختی سه روز اول را پشت سر گذاشته بودم. بدنم کمرخت شده بود، فقط چند کلمه با گیشا صحبت کردم. صورت خسته او هم کمتر از جسم من، بی‌روح نبود!

آرام بلند شدم، هیچ چیز را بهتر از دوش آب گرم ندیدم. پله‌ها را تا اتاقم با سختی بالا می‌رفتم، پاهایم جان راه رفتن نداشتند. دست‌هایم به دیوارهای سرد خانه کشیده میشد.

در حمام نزدیک به در اتاقم بود. بدون این که لباسم را در بیاورم وارد حمام شدم و آب سرد را باز کردم.

آب با فشار روی سروصورت می ریخت. سعی می کردم خودم را جمع و جور و قانع کنم که این روزها می گذرد؛ ولی مطمئن بودم خیلی سخت خواهد گذشت. مخصوصا برای کسی مثل من که به نبودن عزیزانش عادت کرده بود.

گاهی که به آن روزها فکر می کنم، خودم را دختر ساده‌ای می دیدم غرق در دنیایی ساده که کودکانه زندگی می کردم و سرگرم بودم. غافل از این که سرنوشتم خیلی متفاوت رقم خورده بود! همه چیز از مرگ مامان ملیح شروع شد.

صدای در خانه آمد. دلم برای شوخی‌های بی موردش تنگ شده بود، محکم بغلش کردم، می دانستم برای خداحافظی آمده است.

- نیرا!

- می دونم چی می خوای بگی.

- آخه!

- آخه چی دختر؟! من هم باید به این اوضاع عادت کنم دیگه! تو که نمی تونی تا ابد پیش من باشی.

- با پدر و مادرم صحبت کردم، این چند روز هم به خاطر تو بیمارستان مامان عقب افتاد.

صحبتش رو نیمه کاره گذاشتم:

- منتظر تلفنت هستم!

اشک در چشمانش حلقه بسته بود. آرام همدیگر را بغل کردیم. به سختی از آغوشم جدایش کردم و... گیشا رفت.

صدای بسته شدن در، در تمام اتاق پیچید. به زور از جایم کنده شدم، دلم نمی خواست رفتن گیشا را باور کنم؛ ولی او هم رفته بود. به سمت اتاقم رفتم، دلم می خواست آخرین روزهای بهار را از بالکن اتاقم ببینم، دلم می خواست باد سردی بیاید و این روزها را با خود به قعر فراموشی ببرد.

دوباره جنگل و جاده و صدای همسایه پیرمان که با داد و فریاد همیشگی اش بچه‌ها را از باغچه‌ی خانه‌اش بیرون می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم، احساس کردم ده سال پیر شده‌ام و هجده سالگی‌ام به سرعت چندین روز تمام شده و من تنهای تنها شده بودم.

کمی به سرو وضع خانه رسیدم. هنوز شال سه‌گوشه‌ی مامان ملیح روی مبل تک نفره‌ی اتاق بود. اصلا دلم نمی خواست ذره‌ای فضای خانه را تغییر بدهم. فقط تنها چیزی که از آن روزها به وضوح برابم روشن است، بغضی بود که راه گلویم را بسته بود و با نگاه کردن به هر گوشه از خانه، آن بغض چنگ محکم‌تری به گلویم می‌زد.

خیلی نگذشت که تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم، اگرچه در ده جنگلی کاری برای دخترهای جوان نبود؛ ولی باید کار پیدا می‌کردم. پس انداز خیلی زیادی نداشتم و بالاخره تمام میشد؛ اما کار برابم معنی فرار از این روزها و فکر و خیال‌هایم را داشت.

از خانه بیرون زدم، خیلی دور نشده بودم که یاد تنها پاتوق دوران دبیرستانم افتادم. یک کتابفروشی کوچک تقریباً نزدیک مدرسه‌ام بود و صاحب کتابفروشی از همسایه‌های قدیم‌مان بود. فکر کردم شاید بتوانم با آقای ملک راجع به کار مشورت کنم.

جلوی در کتابخانه دستی به سروصورت‌م کشیدم و با لبخند وارد شدم. صدای جیرینگ آویز بالای در باعث شد آقای ملک عینک‌گردش را پایین بدهد و نگاهی به من بیاندازد. از جایش بلند شد و چند کتاب را جلوی من روی میز گذاشت. تعجب کردم؛ ولی با اخلاقی که از آقای ملک می‌شناختم سریع کتاب‌ها را در قفسه‌ها مرتب کردم. خنده‌ی ریزش را زیر چهره‌ی جدی‌اش مخفی کرد و با لحن سرد همیشگی‌اش گفت:

- پس هنوز جاهاشون رو بلدی؟

- آخه خیلی نگذشته!

- خیلی خوبه که اومدی، چند وقته که رسیدگی به اینجا واسه‌ام سخت شده، از یه طرف هم که بچه ندارم کمک‌حالم باشه. سیمین هم که درگیر کارهای خونه‌ست و نمی‌تونه کمک زیادی بکنه.

- پس می‌تونم اینجا کار کنم؟

- به شرط اینکه صبح زود بیای! قبل از اینکه...

چهره‌اش درهم کشیده شد. نمی‌خواست راجع به آن صحبت کند؛ اما مجبور بود.

- قبل از اینکه ملیحه خانوم از پیشمون بره راجع به تو باهاش حرف زدم. اون هم گفت بعد از امتحانات باهات صحبت می‌کنه که... عمرش کفاف نداد. راستی امتحانات رو چه کار کردی؟

- خوب بود.

بغض گلویم را گرفته بود. به خودم قول داده بودم حتی یک قطره اشک هم نریزم، خودم را جمع و جور کردم و با لحنی بی تفاوت پرسیدم:

- از کی پیام آقای ملک؟

- همین الان هم کلی کتاب نامرتب تو زیرزمین هست!

لای قفسه‌های کتاب قدمی زدم. نگاهی به سمت آقای ملک چرخاندم، پشت میزش کنار در ورودی نشسته بود و روزنامه‌اش را ورق می‌زد.

تمام روز کتاب‌های به هم ریخته‌ی قفسه‌ها را مرتب کردم و خسته به خانه برگشتم. در مسیر به خیلی چیزها فکر کردم که تا آن موقع اصلا برایم سوال نبود! چرا من تنها بودم و هیچ خواهر یا برادری نداشتم؟! یا خاله یا عمه و عمو یا هیچ فامیلی که روز خاکسپاری همراهم باشند؟! فکر اینکه هیچ کس در خانه منتظرم نیست قدم‌هایم را شل می‌کرد.

به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم جای خالی مامان ملیح معلوم بود. هنوز دمپایی روفرشی‌اش کنار مبل بود و عطر گل محمدی‌اش در فضای خانه جولان می‌داد.

بی‌رمق پله‌ها را بالا رفتم، خودم را روی تخت رها کردم و با فکر به آینده‌ی نامعلومم شب را به سحر رساندم.

چند روزی گذشت و من شبها خسته به خانه برمی گشتم. بدون اینکه چیزی بخورم، خسته و کوفته روی کاناپه خوابم می برد. زندگی بی روحم پشت سر هم می گذشت و من به هیچ چیز جز جای کتابها و مرتب کردن آنها فکر نمی کردم. شبها بدون اینکه حتی چراغی را روشن کنم به خواب می رفتم.

یکی از همان شبها وقتی به سمت خانه می رفتم احساس کردم کسی پشت سرم آرام راه می آمد. وقتی برمی گشتم کسی را نمی دیدم، فقط صدای پایش را می شنیدم. قدم هایم را بلند کردم تا سریع به خانه برسم. در قهوه ای خانه را که دیدم، پوف محکمی کردم.

در را قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم، از اینکه به خانه رسیده بودم احساس امنیت می کردم.

به سمت اتاقم رفتم. وقتی از پله ها بالا می رفتم وجود کسی را پشتم احساس کردم. نگاه بی جانم را به اتاق نشیمن انداختم، چیزی را که می دیدم باورم نمیشد! خشکم زده بود!

چشم هایم خیره به کسی بود که روی صندلی اش نشسته و با لبخند کم رنگی که روی لبهایش بود من را نگاه می کرد. پاهایم شل شد و روی پله ها نشستم. به خیال آنکه شاید از روی خستگی خیال دیده ام چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم. نفس هایم با لرزش بیرون می آمد. دستم را روی چشمانم کشیدم و دوباره باز کردم.

هیچ کس روی صندلی نبود. نفس راحتی کشیدم؛ ولی افکارم گنگ بود. سرم را چرخاندم که بالا بروم، مامان ملیح را دیدم که پشت در اتاق ایستاده بود و از شیشه ی در نگاهم می کرد.

جیغ از ته دل کشیدم. دست و پاهایم به رعشه افتاده بود. هنوز هم با همان لبخند نگاهم می کرد.

دست های یخ زده ام را روی دیوار راه پله گذاشتم و روی پاهایم ایستادم.

چیزی در نگاهش بود که باعث شد از پله‌ها پایین و به سمت در بروم. همین که قدمی برداشتم مامان ملیح هم شروع به راه رفتن کرد. خودم را به در رساندم. پاهایم یاری ام نمی‌کردند و لرزشش ترسم را بیشتر کرده بود. به در که رسیدم او روبروی من وسط خیابان ایستاده بود و هر از گاهی بر می‌گشت و نگاهم می‌کرد. با چشم‌هایش مجبورم می‌کرد دنبالش بروم. من هم مثل روح زده‌ها بدون آن که حرفی بزنم پاهایم را روی زمین می‌کشیدم.

چند قدمی بیشتر با هم فاصله نداشتیم که وارد جنگل شد. تاریکی جنگل تمام شجاعت‌م را یک‌باره بلعید و مجبورم کرد بایستم.

مامان ملیح وارد جنگل شد و من فقط نگاهش می‌کردم، حتی نور ضعیف اتاقک جنگل‌بانی هم نتوانست مجبورم کند که وارد جنگل بشوم.

لرز عجیبی به جانم نشست. موهای بدنم سیخ شده بود و من بهت‌زده به سایه‌ی گم شده در بین درختان زل زده بودم و هر لحظه منتظر معجزه‌ی برگشتنش بودم.

به خودم که آمدم وسط خیابان ایستاده بودم. نفس حبس شده‌ام را با وحشتی که تا عمق سینه‌ام ریشه دوانده بود، بیرون دادم.

قدم‌های سریع و بلندی برداشتم تا زودتر به حریم امن خانه‌ام برسم. لباسم را لای انگشتان دستم چنگ انداختم و به سمت خانه دویدم. لحظه به لحظه به عقب بر می‌گشتم تا شاید دوباره برگردد.

سرم داغ شده بود، چیزهای که دیده بودم را باور نمی‌کردم. تمام شب به مامان ملیح فکر می‌کردم، به اینکه حرفی که در نگاهش بود چه بود؟ و چرا من را دنبال خودش می‌کشاند؟

به خاطر ترس احمقانه‌ای که به سراغم آمده بود خودم را ملامت می‌کردم.

سرمای تشک تختم، حریم امن افکارم شده بود و تمام شب کابوس جنگل را دیدم.

ساعت دیر می گذشت. خیلی به ظهر نمانده بود. در هر دقیقه بارها به ساعت نگاه می کردم. باید سریع به خانه برمی گشتم. کنجکاو دیوانه ام کرده بود.

با آقای ملک صحبت کردم که بعد از نهار چند ساعتی دیرتر برگردم. با اینکه راضی نبود اجازه داد. باید سرکی به آن حوالی می کشیدم. آتشی در من روشن شده بود که نمی دانستم چگونه باید خاموشش کنم.

کوله پشتی ام را برداشتم و وقتی به خودم آمدم، وارد جنگل شده بودم. در ابتدا جنگل برایم آرام و زیبا بود. بوی درختان تازه برگ گرفته مستم کرده بود. آفتاب کم جان بهار از لای شاخ و برگ درختان رخ به زمین نشان می داد و سرخس های بیرون زده از خاک، درختان را نوازش می کرد. هر چه می گذشت درختان بلندتر و قطورتر می شدند.

صدای پرنده ها دلم را قرص می کرد که هنوز خیلی از خانه دور نشده ام. نمی دانم چرا قبل از این اتفاقات وارد جنگل نشده بودم؟! البته با وجود گیشا و شیطنت هایی که می کردیم جایی برای این طور گردش ها نمی ماند.

چند ساعت گذشته بود و من مراقب بودم پایم به جایی گیر نکند. هر چه می رفتم خبری از جنگل نشین ها نبود. حتی هیچ نشانه ای که بفهمم انسانی در آن جا زندگی می کند، ندیدم.

دستم را روی پیشانی ام می کشیدم و عرق سرد روی پیشانی ام را پاک می کردم و بی هدف فقط راه می رفتم. خیلی نگذشت که متوجه شدم گم شده ام. تصمیم گرفتم برگردم. هیچ جای مسیر برایم آشنا

نبود. خیلی هول کرده بودم. مسیر برگشت را تقریباً یک ساعتی طی کردم. آفتاب رو به غروب می‌رفت و من هنوز هیچ جاده‌ای نمی‌دیدم.

با خاطره بدی هم که از جنگل آمدن داشتم دلشوره‌ام دو برابر شده بود.

خیلی خسته شده بودم، زیر درختی نشستیم. بند کفشم را محکم می‌کردم که نگاهم به گردنبندم افتاد، چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. گردنبند را در مشتیم فشار می‌دادم و آرزو می‌کردم دوباره مامان ملیح را ببینم.

کلافه، گرسنه و خسته به راهم ادامه دادم. احساس می‌کردم در دهان جنگل گم شده‌ام و جنگل هم دهانش را بسته و من هیچ راهی به بیرون ندارم. کم‌کم دیگر خورشیدی وجود نداشت که دلم را خوش کند. هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر میشد و من خسته‌تر!

زیر یک صخره یک حفره‌ی کوچکی پیدا کردم. وقتی مطمئن شدم خالی‌ست، سریع به داخلش خزیدم! امیدوار بودم چیزی به من حمله نکند و شب را به صبح برسانم.

پاهایم را در بغلم فشار می‌دادم. زانوهایم می‌لرزیدند، چشم‌هایم رمقی برای باز ماندن نداشت؛ ولی باز نگهشان می‌داشتم تا مطمئن باشم حیوانی به من حمله نمی‌کند.

چشمانم بسته میشد و چرت می‌زدم و با کوچک‌ترین صدایی می‌پریدم.

قلبم تند می‌زد و هر لحظه منتظر بودم از سینه‌ام بیرون بجهد. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها از یک طرف و صدای وزش باد که لای درختان می‌پیچید از طرفی دیگر تنم را می‌لرزاند. چانه‌ام محکم‌تر از قلبم می‌کوبید، انگشتانم را لای دستانم فشار می‌دادم و صبح را انتظار می‌کشیدم.

صدای زوزه‌هایشان نزدیک تر میشد. تاریکی جنگل اجازه نمی‌داد چیزی را ببینم. صدای پاهایشان را بالای سرم شنیدم. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای نفس زدنم را نشنوند، تمام تنم می‌لرزید. صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم. چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دادم و آرزو می‌کردم زود از آنجا بروند. صدای خرناسه‌هایی که می‌شنیدم خیلی نزدیک شده بود، صدای نفس نفس وحشتناکی تمام تنم را به لرزه انداخت.

چشم‌هایم را که باز کردم دو گرگ بزرگ را دیدم که روبروی من ایستاده بودند. از ترس به عقب خیز برداشتم؛ چون راه فرار نداشتم خودم را به دیواره‌های آن حفره می‌کوبیدم و جیغ می‌زدم که یک لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و همه چیز سیاه شد.

سرم به برآمدگی سنگی خورده بود و غش کرده بودم؛ ولی نیمه هوشیار بودم.

مرا به دندان کشیدند و از سوراخ بیرون آوردند. یکی از گرگ‌ها من را بلند کرد و روی کمر گرگ دیگر انداخت. مطمئن بودم که دیگر تمام شد و من بین ده‌ها گرگ خورده خواهم شد.

تمام بدنم کرخت شده بود و فقط تکان‌های شدیدی حس می‌کردم.

بعد از آن کاملاً بیهوش بودم تا اینکه محکم به زمین کوبیده شدم. گوشه‌ی چشمم را باز کردم. چیزی که می‌دیدم باورم نمیشد. چراغ گردان پلیس را می‌دیدم که خیلی با من فاصله داشت. صداهایی شنیدم که دلم را گرم می‌کرد. مرا صدا می‌زدند!

من جایی نرسیده به جاده، لای درخت‌ها رها شده بودم. صدایم در نمی‌آمد و نمی‌توانستم بگویم زنده هستم!

من زنده بودم در حالی که باید خوراک دو گرگ بزرگ می‌شدم!

داستانم انقدر مسخره بودم که هیچ کس باور نمی کرد، من توسط دو گرگ بزرگ از جنگل نجات داده شده بودم بدون اینکه کوچکترین آسیبی به من بزنند.

در حالی که بی جان روی زمین افتاده بودم، به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم. به روح مامان ملیح و گم شدنم در جنگل و آن دو گرگ!

چراغ قوه‌ی یکی از مامورها مجبورم کرد چشم‌هایم را باز کنم.

- پیداش کردم! پیداش کردم! بیاین اینجاست! زنده‌ست.

با داد و فریادی که کرده بود، همه دور من جمع شدند و بعد من را به درمانگاه رساندند. وقتی کامل به هوش آمدم لوله‌های اکسیژن به صورتم وصل بود و آقای ملک بالای سرم نشسته بود. نگاهش دلم را گرم می کرد. از اینکه کسی نگرانم بود خوشحال بودم.

چشم چرخاندم تا مطمئن شوم بیمارستانم و واقعا من را از دل آن جنگل نجات داده‌اند. چراغ‌های سفید و بوی عجیب محیط، خیالم را راحت کرد که هنوز زنده‌ام! نور بی‌رمق سرک کشیده از پنجره، جسمم را گرم می کرد و گلدان پر از گل‌های صحرایی گوشه‌ی آن روحم را نوازش می داد و مطمئنم کرد که کسی اینجا کنارم هست.

- خوبی دخترم؟ دکترا گفت حالت خوبه. فقط یکم شوکه شدی!

همیشه لحن جدی و سردش اجازه نمی داد زیاد احساس راحتی کنم. ترجیح دادم حرفی نزنم و استراحت کنم. آقای ملک تا طلوع آفتاب روی صندلی روبروی تختم نشسته بود. گهگداری چرت کوتاهی می زد؛ ولی نگرانی را حتی از پشت عینکش هم میشد دید.

صدای اذان ظهر از مسجد نزدیک بیمارستان راحت به گوش می‌رسید و من با بوی سوپ گرمی که سیمین، همسر آقای ملک، برایم پخته بود بیدار شدم. سیمین ظرف غذا را آرام کنار تختم گذاشت تا مبادا بیدارم کند؛ ولی من از قبل بیدار شده بودم.

نگاهم به زن کوتاه قدی افتاد که سال‌های پیش کنار مامان ملیح آشپزی می‌کرد و وسط تمام پر حرفی‌هایش دستی به سرو گوش مامان ملیح می‌کشید. گره روسری کوچک گلدارش را محکم‌تر کرد و با صورتی که حدوداً چهل و چند ساله به نظر می‌آمد لبخند شیرینی تحویل داد.

- سیمین جون زحمت کشیدی! ممنون.

- قابل تو رو نداشت عزیزم، خدا رو شکر بهتری؟

- آره خوبم. آقای ملک، شرمنده زحمتتون دادم!

ملک: دیروز هر چی منتظر شدم نیومدی، نگران شدم اومدم دیدم خونه‌ام نیستی، همسایه‌تون، زیور گفت دیده رفتی سمت جنگل... اونجا جای دختر بچه‌ای به سن تونیست. خطرناکه!

- ممنون که نگران شدین باز هم شرمنده.

همین‌طور که صحبت می‌کردم از تخت پایین آمدم و اجازه ندادم ادامه‌ی حرفشان را بزنند. اصلاً دلم نمی‌خواست باز خواست بشوم، هیچ لزومی برای توضیح نمی‌دیدم.

کفش‌هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. چند ساعتی نگذشت که مرخص شدم. از ملک و سیمین خداحافظی کوتاهی کردم و بدون همراهی آنها به سمت خانه رفتم.

تمام مسیر فکرم درگیر اتفاقات رخ داده بود که خودم را نزدیک قبرستان پیدا کردم. قدم‌هایم را بلند کردم تا زودتر خودم را به سنگ قبر سرد مامان ملیح برسانم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. به اندازه‌ی نصفِ روزی که در جنگل بودم اشک ریختم. دلم می‌خواست به جای مادر و پدری که ندیده بودم حداقل مامان ملیح کنارم می‌ماند و آن قدر زود تنهایم نمی‌گذاشت. چشمانم از روی سنگ قبر مشک‌اش تکان نمی‌خورد، فقط اشک‌هایم گوشه‌ی چشمم را می‌سوزاند و به زمین می‌ریخت. دست‌های ناتوانم را روی زانوهایم گذاشتم و با بوسه‌ای به سنگ، با او خداحافظی کردم.

فصل سوم: قبیله‌ی من

روزی که شروع کرده بودم روز خوبی بود. تمام ناامیدی‌هایم را پشت چهره‌ی ساده‌ام پنهان کرده بودم و سعی می‌کردم تنهایی‌ام را با کار کردن تا آخر شب پر کنم.

یک ماه از کار کردن من در کتابخانه می‌گذشت و منتظر اولین حقوقم بودم. در این یک ماه خیلی چیزها عوض شده بود، من... رفتار آقای ملک... حتی نگاه مردم که به من که مثل یک دختر افسرده‌ی تنها نگاه می‌کردند. خیلی وقت‌ها از کناره گوشه کنایه‌ها و نگاه‌های قضاوت‌گر آنها فرار می‌کردم و از اینکه مجبور نبودم تحملشان کنم خوشحال بودم.

آقای ملک اولین حقوقم را بیشتر از دستمزدم به من داد.

حس خیلی خوبی بود. بعد از یک ماه بی‌پولی و خرج کردن همه‌ی پس اندازم تصمیم گرفتم آخر هفته‌ی مفصلی را برای خودم تدارک ببینم.

مقداری خرید کردم و تصمیم گرفتم غذای دلخواهم را درست کنم. آشپزی کردن یکی از لذت‌های زندگی‌ام بود؛ ولی مامان ملیح کمتر اجازه می‌داد وارد آشپزخانه بشوم و بعد از فوتش هم که خستگی کار، رمق آشپزی را از من گرفته بود.

خوشبختانه آهنگ مورد علاقه‌ام از رادیو پخش میشد. صدایش را بیشتر کردم و مشغول آشپزی شدم. میز را چیده بودم. شمع کوچکی را در جا شمعی روی میز گذاشتم و روشنش کردم، یک نوشیدنی خنک با چند تکه یخ و یک غذای گرم که آن شب را برایم رویایی و عالی کرده بود.

فردای آن روز تعطیل بود و تصمیم گرفته بودم از این فرصت استفاده کنم.

کوله پشتی کهنه‌ام را برداشتم. چراغ قوه‌ی قدیمی مامان ملیح را از ته انباری پیدا کردم. چند باری خاموش و روشنش کردم تا مطمئن بشوم از زمستان پارسال هنوز هم کار می‌کند. نقشه‌ی تکه و پارهی خیلی قدیمی از ده جنگلی و ماژیک بزرگم را هم برداشتم، باید تمام مسیر را علامت‌گذاری می‌کردم. باید به جنگل برمی‌گشتم. احساسم می‌گفت چیزی را جا گذاشته‌ام و هیچ پاسخی به آن همه کنجکاوی‌ام نداشتیم. خیلی تلاش کردم که به جنگل و آن اتفاقات فکر نکنم؛ ولی هر لحظه بیشتر غرق در فکر و خیال می‌شدم.

خودم را شبیه گالیور می‌دیدم که از پله‌های چوبی اتاقم پایین می‌دویدم. به سمت آشپزخانه رفتم و کلوچه بزرگی را در دهانم فشار دادم. ظرف غذا و بطری یخ را داخل کوله‌ام فشار دادم. بند کتانی‌هایم را محکم کردم و از خانه خارج شدم. این بار باید روی درخت‌ها علامت می‌گذاشتم که راه برگشت را گم نکنم. گوش‌هایم را تیز کرده بودم و منتظر نشانه‌ای از ساکنین جنگل بودم. مکان تقریبی آتشی که برپا کرده بودند را دنبال می‌کردم. اصلاً ظاهر جنگل برایم تازگی نداشت و فقط دنبال آنها بودم. درخت‌ها همان درخت‌ها بودن؛ ولی من دنبال چیزه دیگری بودم.

تنها چیزی که از آن روز به خوبی یادم هست، دیدن یک آهو با بچه‌اش بود. سعی کردم آرام باشم تا متوجه من نشوند؛ اما صدای گیر کردن کوله پشتی‌ام به شاخه‌ی درخت، آهو را ترساند.

فقط صدای پای خودم را می‌شنیدم، انگار تمام جنگل سکوت کرده بود تا من هیچ موجود زنده‌ای را نبینم.

یک ساعت از ظهر گذشت و من فقط مسیر سخت پر از گل ولای جنگل را بی‌هیچ هدفی راه می‌رفتم. درخت‌ها چنگ‌هایشان را به موهام می‌کشیدند و آفتاب ظهر آخرین زورش را برای سرک کشیدن از لای درخت‌ها می‌زد.

خیلی از خانه دور شده بودم؛ ولی احساس امنیت می‌کردم. صدای رودخانه را شنیدم که بی‌تاب خودش را به سنگ‌ها می‌کوبید. خودم را به رودخانه رساندم. کنار تخت سنگی نشستم و از کوله‌ام ظرف غذایم را بیرون کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست چشم از رودخانه بردارم. خیلی وقت بود چیزی این‌طور آرام نکرده بود. صدای خش‌خشی از پشت بوته آرامشم را به هم زد. اعتنا نکردم و شروع به خوردن کردم. این بار صدای نفس زدن شنیدم که خرناس می‌کشید. ایستادم و به طرف صدا برگشتم، امیدوار بودم همان چیزی باشد که انتظارش را می‌کشیدم.

صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. گردن کشیدم و یک قدم به سمت صدا برداشتم. چیزی از لای شاخ و برگ درختان به سمتم می‌آمد. چیزی که می‌دیدم تنم را لرزاند، یک گرگ سفید بسیار بزرگ که جثه‌اش از انسان هم بزرگ‌تر بود. چشمان براق و وحشتناکش توان فکر کردن را از من گرفت. دست‌هایم لرزید و ظرف غذایم به زمین افتاد، قدم‌هایم خود به خود به عقب می‌رفت. آرام به سمتم می‌آمد، بلند نفس می‌کشید و به چشم‌هایم زل زده بود.

جلویم ایستاد، راهی به عقب نداشتم خشکم زده بود. روی دو پایش نشست و در حالی که نگاهم می‌کرد سرش را روی زمین گذاشت.

خیالم کمی راحت شد. کمی با دقت نگاهش کردم، خودش بود! یکی از همان گرگ‌ها بود! گرگ دیگر کمی بزرگ‌تر بود. چهره‌اشان خوب به یادم نمانده نبود. من هم آرام نشستیم، فکر کردم تنها کاری بود که می‌توانستیم انجام بدهیم. او همچنان نشسته بود و به من زل زده بود. تنش یکدست سفید بود، پوزه‌ی جمع و جوری داشت فقط نوک گوش‌هایش سیاه بود. گردن‌بند بافته شده‌ای به گردنش آویزان بود. حدس زدم که تربیت شده باشد. ترسم کمتر شد، قدمی به سمتش برداشتم. سرش را بلند کرد و وقتی بلند شد از جثه‌اش حیرت کردم. به سمتم که آمد دلم ریخت، به خودم که آمدم فاصله‌اش با من کمتر از دو وجب بود. محو ابهت و زیبایی‌اش شده بودم که پوزه‌اش را به سمتم آورد. کوله‌ام را به دندان گرفت و چند قدم دور شد. من هم بهت زده نگاهش می‌کردم. چرخید و در حالی که کوله‌ام را لای دندان‌هایش تکان می‌خورد به من نگاه کرد و رفت. مطمئن بودم که باید دنبالش بروم. آرام قدم بر می‌داشت و من هم پشت سرش با فاصله راه می‌رفتم. او از مسیرهایی می‌رفت که برای من دشوار بود و کم و بیش زمین می‌خوردم. گه‌گداری روی تکه سنگی خستگی در می‌کردم و او هم بی‌اعتنا کوله‌ام را به دندان می‌کشید، از ترس اینکه راه را گم کنم سریع دنبالش می‌رفتم. یک ساعت سرگردان دنبالش راه رفتیم، به دامنه‌های کوه رسیدیم، درخت‌ها تنک و زمین سنگلاخی شده بود. از روی یک تپه‌ی کوچک گذشتیم وقتی به پشت تپه رسیدم چند لحظه خشکم زد.

محو ساکنانی شده بودم که کنار رودخانه، زندگی چادرنشینی داشتند. دام داشتند و چادرهای آذین شده‌شان بر اثر آفتاب رنگ و رویش پریده بود. بچه‌ها سرگرم بازی کنار رودخانه بودند و زن‌ها با لباس‌های بلند و کرم رنگ‌شان خیلی به چشم می‌آمدند. محوطه‌ی بزرگی نبود. تقریباً ده چادر که به اندازه‌های مختلف بود و خیلی منظم کنار هم ساخته شده بودند. دود کم‌رنگ آتش در هوای گرم آن ظهر خود نمایی می‌کرد.

گرگ به سمت آنها دوید. همین که خواستم بلند فریاد بزنم و از وجود گرگی به آن بزرگی مطلعشان کنم، کودکی را دیدم که به سمت گرگ آمد و به پاهایش چسبید. با گرگ بازی کرد و لای پنجه‌هایش قهقهه می‌زد. دهان باز شده‌ام را بستم. مطمئن شدم که تربیت شده است و باید من را به اینجا می‌آورد.

نمی‌دانستم باید وارد آنجا بشوم یا نه! ولی کوله پشتی‌ام آنجا بود و باید آن را بر می‌داشتم. لباس‌هایم را مرتب کردم و خاک شلوارم را تکاندم. دلم نمی‌خواست اولین بار من را با ظاهر نامرتب و خاکی ببینند.

جلوی پایم را نگاه می‌کردم و امیدوار بودم تا لحظه‌ای که به کوله پشتی‌ام می‌رسم زمین نخورم.

وقتی به سمتشان رفتم نگاه‌ها به من افتاد، نمی‌دانستم سلام بدهم یا نه! به سمت کوله‌ام رفتم، کنار کودک افتاده بود، سریع برداشتم و ترجیح دادم برای شروع با آن کودک کمی بازی کنم. سرم را که بالا آوردم زنان و مردانی را دیدم که به من زل زده بودن. زیبایی‌شان برایم ستودنی بود. فرصت پیدا کرده بودم که با دقت نگاهشان کنم. زن‌های زیبا با موهای بلند و مشکی که با نوارهای رنگی تزئین شده بودند و مردهایی با اندامی درشت که موهایی کوتاه‌تر داشتن با دست‌های بزرگ و تنومند. نگاهشان متعجب بود که بعدها دلیل این رفتارشان را متوجه شدم.

صدایم را صاف کردم:

– سلام! ببخشید کوله پشتی‌م رو اون حیوون تون با خودش آورد اینجا، اومدم که ببرمش.

ترجیح دادم ادامه ندم و حرفم را خوردم. انگشت‌های گره خورده‌ام را بیشتر به هم پیچیدم.

جمعیت کنار رفت و پیرزنی به سمتم آمد. موهای سفیده بافته شده‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید. جثه‌ی کوچکش بین آنها گم بود. باید سلام و خداحافظی کوتاهی می‌کردم و بر می‌گشتم. مطمئن بودم این بار آقای ملک من را مستقیم تحویل تیمارستان می‌دهد.

سایها، که البته بعدها اسمش را فهمیدم. دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. من هم بدون هیچ مقاومتی پشتش راه می‌رفتم. از وقتی که دیده بودمشان حس عجیبی در من به وجود آمده بود. چیزی شبیه به حس تشنگی که غریزی بود و توجیهی برایش وجود ندارد. نزدیک یکی از چادرها شدیم که از بقیه بزرگ‌تر و مجلل‌تر بود. سایها من را از بین آدم‌هایی که نمی‌دانستم کی هستند و چرا لبخند می‌زنند، به داخل چادر برد. من را روی قالیچه‌ی قرمز دست بافت نشانده و خودش هم روبروی من نشست. دستانم را گرفت، با محبت عجیبی فشار می‌داد و به صورت‌م زل زده بود. نگاهم را خیلی احمقانه به دور و اطراف انداخته بودم و دوباره شروع کردم:

- ببخشید کوله‌ام رو اون حیوون تون با خودش آورد مجبور شدم پیام دنبالش!

سایها با صدای خش‌دار گفت:

- تو مجبور نبودی، خودت اومدی نیرا!

- ببخشید شما؟!!

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم.

- ما خیلی وقته تو رو می‌شناسیم. خیلی وقته منتظریم، دیر اومدی دختر کوچولو!

اصلا دلم نمی‌خواست دوباره وارد یک موضوع مرموز بشوم؛ ولی مجبور بودم پیرسم از کجا من را می‌شناسند. نفس نیمه کاره‌ای کشیدم.

- شما من رو از کجا می‌شناسید؟

با دستش گردن‌بندم را نشان داد.

- این رو من به ملیحه خانوم دادم که بهت بده، یادگار مادرته!

- مادرم رو از کجا می شناسین!؟

- مادرت دختر شوهرم بود. تو بغل خودم بزرگ شد. مادرت خیلی با ما زندگی نکرد. یکم که بزرگ تر شد از ما جدا شد و رفت. پدر بزرگت هم که طاقت دوریش رو نداشت اومد دنبالش و اینجا موند.

- مادرم که...! ببخشید گیج شدم... یعنی مادرم؟

- تو که به دنیا اومدی پدر بزرگت به خاطر تو اینجا موند که بعد از رفتن مادرت اون هم زیاد طاقت نیاورد.

- آخه مامان ملیح می گفت که مامان و بابام بعد از اینکه دبیرستان رو تموم کرده بودن با هم آشنا شدن و بعد از پیدا کردن کار زندگیشون رو شروع کردن!

- دروغ نگفته! پدرت خیلی آدم خوبی بود. پدر بزرگت هم که دید پدر و مادرت واقعا عاشق هم هستن با ازدواجشون مخالفت نکرد. تا اینکه تو به دنیا اومدی و خیلی طول نکشید که اون اتفاق باعث بدبختی شد. پدر بزرگت رئیس قبیله بود و بعد از اون هم مادرت، ولی بعد از مرگ مادرت اون هم زنده نموند و ما هم منتظر تو بودیم.

با اینکه حسابی گیج شده بودم بریده بریده پرسیدم:

- چرا مادرم با شما نموند؟

- داستانش طولانیه، دفعه ی بعد که اومدی مفصل برات توضیح می دم.

گیج شده بودم! چیزهایی شنیده بودم که حتی فکرش را هم نمی کردم. با حرفی که ساها زد یادم افتاد که دیرم شده است. سریع از جایم بلند شدم و از چادر بیرون زدم.

منتظر شدم بیاید تا خدا حافظی کنم و برگردم. محو دیدن نوارهای رنگی شدم که از هر چادر تا چادر بعدی کشیده شده بود. ساها از چادر بیرون آمد که احساس کردم کسی به ما نزدیک شد. سرم را که چرخاندم پسر جوانی را دیدم که به سمت ما می‌آمد. از همه درشت هیكل تر بود. موهایش روی شانهاش را پوشانده بود و سیاهی‌اش، برق زیبایی می‌زد. پیشانی بلندش هم تنها عیب صورت زیبایش بود. چشمان سیاهی داشت که پشت ابروهای مردانه‌اش زیاد به چشم نمی‌آمد. ظاهر عجیبی داشت. خیلی سرد و محکم به نظر می‌رسید.

قدم‌های بلندی بر می‌داشت و بدون اینکه حتی نگاهی به من بیاندازد به سمت ما می‌آمد. پشتم را صاف کردم به امید اینکه نگاهش به من بیفتد؛ ولی کاملاً بی‌توجه به من که آنجا بودم؛ مستقیم پیش ساها آمد. صحبت کوتاهی در گوشش کرد و رفت.

تعجب کرده بودم. توقع داشتم حداقل به عنوان یک تازه وارد هم که شده نگاهی به من بیاندازد. خودم را جمع و جور کردم، وقتی به ساها نگاه کردم او هم به من زل زده بود. لبخند مصنوعی تحویلش دادم.

– باید برگردم! خیلی ممنون، گپ خوبی زدیم.

سرم داغ شده بود، نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. کوله‌ام را برداشتم.

– کجا به این زودی؟

– دیرم شده، باید زود برگردم، صبح باید برم سر کار! فقط آگه لطف کنید و یه راه بلد رو تا رودخونه باهام بفرستین ممنون میشم، بقیه راه رو خودم بلدم.

– بمون! کجا میری؟ خیلی با هم کار داریم. آگه خواستی بری کای مسیر رو مثل کف دستش بلده، می‌بردت.

کای؟! اسم عجیبی داشت. حداقل در آن شهری که من زندگی می کردم اسمها متفاوت بود. حتی اسم ساها هم برایم جالب بود ولی متفاوت!

کیفم را روی زمین گذاشتم و چون مطمئن بودم کسی منتظرم نیست، می توانستم یک ساعتی بیشتر بمانم. فضای آنجا آنقدر سحرآمیز بود که اصلا میل به ترک آنها نداشتم. ساها رفت و با ظرف غذا به سمتم آمد. من که غذایم را کنار رودخانه انداخته بودم و خیلی احساس گرسنگی می کردم تعلل نکردم و شروع کردم به خوردن. دلم می خواست او صحبت کند و من به حرفهایش گوش بدهم؛ برای همین خودم شروع به صحبت کردم.

– گفتین ماما ملیح رو می شناختین؟

– اون زن خیلی خوبی بود. مادرت زیاد ازش تعریف می کرد. اون تنها کسی بود که می توانستم بهش اعتماد کنم و تو رو بهش بسپرم. همه می دونستیم تو فقط کنار اون می تونی یه زندگی عادی داشته باشی و با مرگ پدر و مادرت کنار بیای. امیدوار بودم روزی که تو رو بهش میدم بتونه جای پدر و مادرت رو پر کنه!

اشک در چشمانش جمع شده بود و سعی می کرد با پلک زدن مانع افتاد اشکهایش بشود.

حرفش را قطع کرد و خودش را با جمع کردن ظرف غذا از جلوی من سرگرم کرد. من همه چیز باورم شده بود و حس خوبی نسبت به آنها داشتم. غرق در حرفها و افکار ساها بودم. از شنیدن حرفهایی که از آنها بی خبر بودم گوشهایم داغ شده بود. صدایی مرا از افکارم بیرون کشید.

– دیرت نشه؟! هوا داره تاریک میشه!

وقتی سرم را چرخاندم پسربچه پانزده شانزده ساله‌ای را دیدم با چانه‌ی کوچک و دماغی با جوش‌های ریز و درشت، کاملاً قیافه‌ی نوجوان‌های تازه به بلوغ رسیده را داشت. با شیطنت خیلی شیرین که در صدایش موج می‌زد.

نگاهش برایم آشنا بود. نگاهم به گردن‌بندش افتاد. شبیه گردن‌بندی بود که گردن آن گرگ دیده بودم.

نیرا: تو هم از اون گردنبندها داری؟

چیتو: خودت هم داری! ما همه مون یه دونه داریم!

یاد گردن‌بند مادرم افتادم لای دستانم فشارش دادم. ساها که شنید گفت: خیلی برازنده‌شه!

نیرا: ممنون.

چیتو: ما برای هر نوجوونی که به سن بلوغ می‌رسه یه دونه درست می‌کنیم و تا وقتی زنده‌ست باید باهاش باشه.

من حرف را ادامه ندادم. باید زودتر برمی‌گشتم، خیلی خسته و گیج بودم. سریع کوله‌ام را برداشتم و دستان ساها رو گرفتم.

– خیلی ممنون و اینکه خوشحالم که شماها هستین؛ ولی دیگه باید برم، لطف می‌کنید به کای بگید من رو ببره؟

با چشمانش تصدیق کرد و بلند گفت:

– کای عزیزم نیرا رو تا جاده ببر.

آرام بوسیدمش و از او جدا شدم.

باورم نمیشد! کای همان پسری بود که با بی‌اعتنایی‌اش آزارم داد. حاضر بودم تنها در جنگل گم بشوم؛ ولی با کای حتی یک قدم هم هم مسیر نشوم.

بلند شد و دوباره بدون اینکه توجهی کند به سمت درختان رفت.

چیتو، همان پسر نوجوان به من اشاره کرد: باهاتش برو، آگه نمی‌خوای دوباره گم شی!

دست‌هایم شل و آویزان بود. اصلا دلم نمی‌خواست مثل یک بار اضافه دنبالش راه بیافتم. به چیتو اشاره کردم:

– تو هم بیا!

بدون معطلی قبول کرد و سریع خودش را به من رساند. من و چیتو پشتش راه می‌رفتیم، چیتو تمام مسیر کوله پشتی‌ام را انداخته بود و حرف می‌زد و من بی‌توجه به چیزهایی که می‌گفت تمام حواسم پیش کای بود.

مسیر خیلی ساده‌تری را برگزیدیم. چیتو تمام راه شیطنت می‌کرد و حرف می‌زد. گه‌گداری حرف‌هایش باعث میشد از فکر بیرون بیایم، به او خیره می‌شدم و لبخند مزخرفی تحویلش می‌دادم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ما تقریباً نزدیک خانه رسیده بودیم. دلم می‌خواست همانجا رهایم کنند. هم از سرو صدای چیتو و هم از بی‌اعتنایی‌های کای خسته شده بودم.

تصمیم گرفتم موقع رفتن با او خداحافظی کنم. باید نظرش را به خودم جلب می‌کردم. خیابان بعد از جنگل را رد کردیم و تقریباً جلوی در خانه بودیم.

کای: در خونه رو حتما قفل کن!

نگاهش کردم. نگاهش به شکل وحشتناکی گیرا بود. صدای مردانه و بمی داشت. نباید فکر می کرد که به او زل زده ام. تشکر کوتاهی کردم و به سمت خانه رفتم که متوجه شدم چیتو کوله‌ام را در دستش می چرخاند و می خندد. سریع کوله‌ام را گرفتم و با او خداحافظی کردم. همین طور که به سمت جنگل می‌رفتند، چیتو برگشت و بلند فریاد زد: باز هم پیش ما بیا!

خنده‌ام گرفته بود، کوله‌ی پر از سوالم را به دوش کشیدم و آن شب هم با فکر کردن به کای، چیتو، ساها و هزار چیز عجیب و جذاب دیگر به خواب شیرینی فرو رفتم. آن شب نمی‌دانستم رویاهای شیرینم خیلی زود تبدیل به کابوس می‌شود.

فصل چهارم: تب خون

بدنم درد می کرد و تب شدیدی داشتم. نفس‌هایم گرم و داغ از گلویم بیرون می‌زد و لب‌هایم ترک خورده بود. احساس می کردم با کوچک‌ترین تکان استخوان‌هایم ترک بر می‌دارد. قفل شده بودم به کاناپه‌ی رو به شومینه، حتی توانایی بلند کردن دست‌هایم را نداشتم. پلک‌هایم داغ بود و خون گرم درون چشمانم ریخته بودند.

صبح آن شبی که از جنگل آمدم سردرد عجیبی داشتم. فکر می کردم دلیلش روز سختی بود که گذرانده بود؛ ولی هر چه مسکن به حلقم ریختم سردردم خوب نشد. کتابخانه عرصه را برایم تنگ کرده بود. آقای ملک که حال و روزم را دید، من را با سیمین راهی خانه کرد تا استراحت کنم.

حالم لحظه به لحظه بدتر میشد و او نگران‌تر!

هر لحظه تب بدنم بالا می‌رفت. داروها هم تاثیری نداشتند. سیمین لباسش را پوشید و سراسیمه از خانه بیرون زد.

صدای در آمد. صدای سیمین را می‌شنیدم که با یک مرد صحبت می‌کرد. چیزهایی که شنیدم خودم را بیشتر ترساند. دکتر کنارم نشست، چشم‌هایم به سختی باز می‌شدند و نمی‌توانستم خوب ببینم. معاینه‌ام کرد، وقتی نبضم را گرفت سری به معنای تاسف تکان داد. چند قرص دل‌خوش‌کن هم نوشت و با تجویز اینکه مایعات بخورم و استراحت کنم رفت.

سیمین که از مداوا شدن من مایوس شده بود با آقای ملک تماس گرفت و از او مشورت خواست. نمی‌دانم چه صحبت‌هایی بینشان رد و بدل شد؛ ولی آقای ملک زود خودش را به خانه رساند، که البته او هم تنها نبود. او با یک پیرزن لاغر و فرتوت آمد. او را نمی‌شناختم؛ ولی فهمیدم از بومی‌های ده جنگلی نیست.

تمام آن اتفاقات را به خوبی یادم هست. چیزهایی را که آن زمان می‌دیدم لحظه به لحظه‌اش در ذهنم زنده است. صدای دعا خواندن پیرزن بالای سرم و صدای کوبیدن چیزی درون کاسه! دست‌هایش را به سرو بدنم می‌کشید و چیزهایی را زمزمه می‌کرد، کارش یک ساعت طول کشید. کنار سیمین و همسرش که چهره‌هایشان نگران‌تر به نظر می‌رسید جای گیشا خیلی خالی بود. خیلی وقت بود از او خبری نداشتیم؛ ولی بودن آن دو نفر دلم را گرم می‌کرد.

ناگهان احساس کردم استخوان‌های دنده‌ام از جایش بیرون زد، فرو رفتنش را در گوشت بدنم حس می‌کردم. از درد فریاد زدم، دردش غیر قابل‌توصیف بود. از درد به خود می‌پیچیدم.

مرا نیم‌خیز نشانند و با قاشق آن زهرمار را به گلویم ریختند. برای خوردنش مقاومت نمی‌کردم و قلمپ سر می‌کشیدم.

پیرزن با تعریف و تمجید از کارش پولی از آقای ملک گرفت و در را محکم بست. از رفتنش خوشحال بودم. چند ساعت گذشت و من حالم بهتر که نشد هیچ، لحظه به لحظه بدتر می شدم. در درونم کوره روشن بود و میان کوه یخ بودم، چانه‌ام می لرزید و دست‌هایم را حس نمی کردم.

سیمین با پاشویه سعی می کرد تبم را پایین بیاورد، در حالی که از سرما می لرزیدم.

آقای ملک رفته بود تا شاید بتواند کاری انجام بدهد.

صدایم زورش به حنجره‌ی تب زده‌ام نمی رسید و بیرون نمی آمد. دردی که در صدایم بود باعث شد اشک از چشمانم سرازیر شود. دیگر اختیارش با من نبود و هق هق می کردم. سرم را روی پاهای سیمین امان دادم. کمی آرام شدم هوا به گرگ و میش صبح رسیده بود. بوی آن هوا را هرگز فراموش نمی کنم وقتی که از لای پنجره‌ی اتاق نشیمن به صورتم خورد، آن سرمای ضعیف و عطر برگ‌های سبز شده‌ی جنگل، نفس تنگ شده‌ام را کمی خنک کرده بود.

همه جا ساکت بود و سیمین کنار من چرت می زد. صدایی شنیدم. صدای زوزه‌ی گرگ از جنگل، در آن گرگ و میش صبح عادی بود؛ ولی من در آن حال نیمه بیداری صدایشان را خوب می شنیدم. تکان کوچکی خوردم که سیمین از خواب پرید.

- من رو می‌بری دم پنجره یکم هوا بخورم؟

گلویم به هم چسبیده بود و نفس‌هایم به ریه‌ام نمی رسید.

مرا به سختی به پنجره رساند. کنار پنجره نفس عمیقی کشیدم. صدای زوزه قطع شده بود. کنار پنجره لم دادم، پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت، ولی مجبورشان کردم بایستند.

- خیلی تشنه یکم آب میاری؟

سیمین جایم را محکم کرد و با عجله رفت. کنار پنجره تنها شدم. چشم‌های براقی را از پشت بوتها دیدم و منتظر شدم تا جلوتر بیاید تا مطمئن شوم چیزی که می‌بینم درست است.

حدس درست بود. گرگ سفیدی از پشت بوتها بیرون آمد. پاهایم شل شد و افتادم. استخوان‌هایم صدای شکستن داد و درد عجیبی به جانم افتاد. صورت عرق کرده‌ام به لبه‌ی پنجره کشیده شد، فریاد بلندی کشیدم و از شدت درد از حال رفتم.

مایع گرمی را در گلویم می‌ریختند. گرمایش را حس می‌کردم که از گلویم پایین می‌رفت و وارد تمام رگ‌هایم میشد. احساس می‌کردم زیر دوش آب گرم ایستاده‌ام، جسمم لحظه به لحظه گرم‌تر میشد و چشمانم بازتر!

صدایش برایم آشنا بود. با دست گرم و پیرش عرق صورتم را پاک می‌کرد و زیر لب با من صحبت می‌کرد. لبخندی روی لب‌هایم نشست، سرم را چرخاندم، چهره‌اش را که دیدم آرام شدم.

سایه‌ها با موهای بافته و صورت آرامش روبروی من نشستند. سیمین بهت زده به سایه‌ها نگاه می‌کرد. چند ساعت بیشتر طول نکشید که احساس کردم دردی در من وجود ندارد. می‌توانستم راحت بنشینم. موهای دور صورتم کاملا خیس شده بود و چهره‌ی آشفته‌ای داشتم. وجود کسی را احساس کردم. سرم را از روی شانه چرخاندم. کای را دیدم که به دیوار اتاق نشیمن تکیه داده و به من زل زده بود! از او متنفر بودم و اصلا دلم نمی‌خواست در آن لحظه آنجا باشد. از سایه کمک خواستم تا بتوانم بنشینم.

آخ! ناله‌ی بلندی کردم. هنوز برای تکان خوردن زود بود!

سایه خواسته‌ی من را فهمید.

- کای تو برو، من خودم برمی‌گردم.

کای مثل دفعه‌ی قبل بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهی بکند سریع بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم.

دم دمای ظهر بود که آقای ملک برای اطمینان از بهبود من و فهمیدن حرف‌های سیمین به دیدنم آمد. حال و روزم را که دید مطمئن شد حالم خوب است. کنارم نشست، صدایش صمیمی‌تر به نظر می‌رسید. ملک: دخترم حالت بهتره؟

نیرا: بله خیلی ممنون. خیلی زحمتتون دادم شرمنده به خدا!

ملک: شرمنده واسه چی! زود خوب شو، تو کتابخونه دست تنهام!

سیمین: واسه کار کشیدن ازش وقت زیاده.

نیرا: سیمین جان خیلی زحمت کشیدی! ای کاش ماما ملی می‌دید شما چقد خوبین!

سیمین: نه بابا، تو هم مثل بچه‌ی خودمی.

نیرا: ولی این چن روزه خیلی اذیت شدین! اگه شماها نبودید معلوم نبود چی میشد.

سیمین: این حرف رو نزن نیرا، ما خیلی وقته با هم همسایه‌ایم، ملیحه خانم کم زحمتمون گردنش نبوده!

- ممنون که هستین.

اشک در چشم‌هایم جمع شده بود، ولی با لبخند خشکی جمعش کردم.

- سیمین جون شما دیگه برید این چند روزه خیلی اذیت شدین. ساها اینجاست و من هم حاله بهتره، احتمالاً فردا سر پا میشم، شما هم برید استراحت کنید.

- باید خیالم راحت شه بعد برم. نکنه از دستمون خسته شدی!؟

- نه! گفتم من مزاحم شما نشم! خیالتون راحت باشه کاری داشتم حتما بهتون زنگ می‌زنم.

- باشه هر طور راحتی، پس منتظر زنگت هستم. بهت سر می‌زنم.

در این مدت آقای ملک فقط به من و ساها نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. نگاه پرسش‌گرانه‌ای داشت. می‌توانستم حس نسبتاً بدی که نسبت به ساها داشت را کاملاً از چشم‌هایش بخوانم.

باید با او صحبت و راجع به ارتباطم با ساها مطمئن‌شان می‌کردم. آقای ملک راجع به تنها شدنم نظری نداد؛ ولی کلی حرف در نگاهش بود که هر لحظه منتظر واکنشش بودم. باید با آقای ملک صحبت می‌کردم، رابطه‌ام با این زن و شوهر رنگ تازه‌ای گرفته بود و نگرانی‌شان برایم مهم بود.

سیمین سوپ نیمه آماده‌اش را به ساها سپرد و با بوسه‌ای گرم از من خداحافظی کرد. نگاهم پشت قدم‌های کوتاهش مانده بود. آقای ملک روزنامه‌اش را روی طاقچه‌ی کوچک اتاق نشیمن گذاشت و در حالی که اصلاً راضی نبود، پشت سر سیمین از خانه خارج شد. در حالی که دستش روی در بود نگاه معناداری کرد و در را بست.

من و ساها تنها بودیم و من منتظر بودم صحبتش را از جایی شروع کند. اشتیاقم برای شنیدن حرف‌هایش از دردم بیشتر بود. خودم را سرگرم مرتب کردن موهایم نشان دادم که دستش را داخل کیف رنگی بافته شده‌ای که همراهش بود، برد و یک شانه درآورد. کنار من نشست و موهایم را شانه کرد.

- موهاات خیلی کوتاه‌تر از موهای مادرته!

- موهاش خیلی بلند بود؟

- انقد که سر پا موهاش رو شونه می کردم.

- سختش نبود؟

- روزی که از پیشمون رفت کوتاهشون کرد.

- چرا رفت؟

مکت کوتاهی کرد:

- خب یه سری اتفاقات تو بلوغش افتاد که اون اصلا دوستشون نداشت.

- چه اتفاقی؟

از این که خیلی سوال کرده بودم خجالت کشیدم و یک لحظه تصمیم گرفتم دیگه چیزی نپرسم؛ ولی سوالم را پرسیده بودم.

- می خوای همه اش رو بدونی؟

- آره!

- اون هیچ وقت از شرایطی که توش بود و چیزی که بود راضی نبود. دلش یه زندگی آروم می خواست بدون دغدغه های جنگل. چیزی که بتونه باهاش راحت زندگی کنه. دلش یه زندگی شهری با مردم عادی می خواست، مادرت با همه فرق داشت!

نگاهم را که پر از سوال بود به چشمانش دوختم تا هم حرفی نزده باشم و هم مجبورش کنم بیشتر توضیح بدهد.

- هنوز خیلی زوده که خیلی چیزها رو بفهمی؛ ولی حالت که بهتر بشه همه چی رو برات توضیح می‌دم.

- من الان حالم خیلی بهتره!

- بهتر هم میشه.

کنجکاوی خفهام کرده بود؛ ولی اندک دردی که در استخوان‌هایم سوسو می‌زد باعث شد دهانم را ببندم. چند روز گذشت و آقای ملک، سیمین را مجبور می‌کرد هر روز زنگ بزند و مطمئن بشود که حالم خوب است.

این را از سوال‌های سیمین فهمیده بودم. بالاخره سرپا شدم و باید به کتابخانه می‌رفتم.

آفتاب تمام اتاق را روشن کرده بود. تمام خانه مرتب بود. صدای قل قل سماور از آشپزخانه به گوش می‌رسید؛ اما خبری از ساها نبود. پوف محکمی کردم و از رختخوابم دل‌کندم. دلم برای حمام اتاقم تنگ شده بود. هنوز یک ساعت وقت داشتیم. بی‌معطلی زیر دوش رفتم. حس کسی را داشتم که تازه متولد شده. آب گرم جان تازه‌ای به جسمم می‌داد. دلم برای قدم زدن در جاده و کتابخانه لک زده بود.

رفتم جلوی آینه که از دیدن خودم تعجب کردم!

با ابروی بالا رفته زل زده بودم به جثه‌ی ریزنقشی که دیگر ریز نبود. کمی چاق‌تر و چهارشانه‌تر دیده می‌شدم. دیگر خبری از صورت رنگ‌پریده‌ام نبود. دستی به موهایم کشیدم، خیلی بلندتر شده بودند و تمام کمرم را پوشانده بود! رنگ قهوه‌ای سیرش زیر انعکاس نوری که از آینه به موهایم تابیده میشد، روشنتر به نظر می‌رسید.

چشم‌هایم طوری برق می‌زد که تا کنون ندیده بودم! انگشتم را به طرف چشمم بردم، پلک‌هایم را پایین دادم تا مطمئن شوم رنگشان تغییر کرده یا نه که...رگه‌های گداخته‌ای را در چشمانم دیدم. از تعجب چیزی که دیده بودم قدمی به عقب پرت شدم. چند باری پلک زدم و چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. گیج شده بودم! صدای افکارم را می‌شنیدم که نهییم می‌زد. گشاد ترین مانتوام را انتخاب کردم و به محض پوشیدن از خانه بیرون زدم.

ماه آخر تابستان در ده جنگلی بهترین ماه سال بود. ماهی پر از رفت و آمد توریست‌ها، ماهی پر از میوه‌های خوشمزه با دستفروش‌های لب جاده، یک عالم میوه‌های رنگی و صدای همه‌همه‌های مردم در بازارچه‌ی روستا و درخت‌های سرسبز. لحظه به لحظه‌هایش خاطره‌ای ست که هیچ وقت فراموش نمی‌کردم و هنوز با آن‌ها زندگی می‌کنم. کل مسیر را پیاده قدم می‌زدم و از این که روی پاهایم راه می‌رفتم، خدا را شکر می‌کردم. وقتی به کتابخانه رسیدم، بوی کتاب‌ها مستم کرد. دلم برای صدای جیرینگ آویز بالای در تنگ شده بود. با لبخند وارد شدم. آقای ملک را دیدم که همان جای همیشگی با روزنامه‌ای که در دستش این طرف و آن طرف می‌رفت، نشسته بود. با اینکه اصلا چهره‌اش نشان نمی‌داد؛ ولی از دیدن من خوشحال بود.

– سلام.

– سلام! یکم دیر اومدی! یه سری کتاب اهدایی جدید آوردن. تو زیرزمینه، بیارشون بالا مرتبشون کن! بعد از این که تموم شد بیا کارت دارم.

به او حس خاصی پیدا کرده بودم همینطور به سیمین، دلم می خواست زحمت‌هایشان را جبران کنم. تمام روز را در کتابخانه مشغول رسیدگی به امورات آنجا بودم. لای قفسه‌های آهنی‌اش راه می‌رفتم و خدا را شکر می‌کردم که کتابخانه را دوباره می‌دیدم. از روبروی در، پله‌های زیرزمین با نرده‌ی آهنی سفیدش به چشم می‌آمد و سمت راست، قفسه‌های کتاب بود که شش راهرو را به وجود آورده بود. سمت چپ در، میز آقای ملک بود که عتیقه‌ها و کتابهای خاص و گرانبهایش را در قفسه‌های پشت سرش نگهداری می‌کرد. کارم خیلی زود تمام شد و خودم را برای صحبت جدی آماده کردم. حرف‌هایم را مزه مزه می‌کردم و فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم.

مطمئن بودم حرف‌های آن روز راجع به کار یا حقوق نخواهد نبود، راجع به کارهای اخیر من بود و همه این‌ها در حالی بود که اصلاً دلم نمی‌خواست باز خواست بشوم و جواب پس بدهم.

لیوان عرق کرده‌ی شربت را آماده کردم و برایش بردم.

– بشین نیرا. شاید بگی به من ربطی نداره؛ ولی خواست به اتفاقاتی که داره می‌افته هست؟

اجازه نداد حرفی بزنم و ادامه داد:

– از اون شبی که اون جووری تو جنگل پیدات کردیم و بعدش مریضی عجیب غریب و اومدن اون زن و اون پسره با ظاهر عجیب غریب و اسم‌های عجیب! دلم می‌خواست زودتر حرف بزنیم؛ ولی نشد، اون زن پیشت بود. همیشه برام توضیح بدی داستانشون چیه؟

آب دهانم را محکم قورت دادم و شروع کردم به گفتن چیزهایی که فکر می‌کردم خیال ملک را راحت می‌کند.

- اون زن ساهاست! یکی از اون آدم‌هایی که تو جنگل زندگی می‌کنی. یه قوم خاصن که مال اینجا نیستن و داستان پیدا کردنشون طولانیه؛ ولی مربوط میشه به اون شب جنگل رفتنم و اینکه ساها مادر خونده‌ی مادرمه و به خاطر من اینجا موندن. نمی‌دونم از کجا فهمید که من مریضم؛ ولی اومد پیشم و کلی ازم مراقبت کرد. خیلی چیزها راجع به پدر مادرم بهم گفت. شما هم نمی‌خواد نگران من باشید از اینکه یه خانواده پیدا کردم خوشحالم، حتی اگه یکم عامه پسند نباشن!

- مطمئنی؟

- نمی‌دونم ولی حس خوبی نسبت بهشون دارم، باهاشون احساس غربت نمی‌کنم. وقتی باهاشونم به خیلی چیزها فکر نمی‌کنم.

- باز هم حواست رو جمع کن، اصلا دلم نمی‌خواد تو این شرایط تنهایی... باز هم اتفاقی افتاد، من رو هم در جریان بذار، دلم نمی‌خواد به خاطر تنهایی قاطی اینجور آدم‌ها بشی.

- آدم‌های بدی نیستن مطمئن باشین! ممنون که نگران منی.

ترجیح دادم بیشتر راجع به آن حرفی نزنم. مجله‌ها را از روی میز برداشتم و به بهانه‌ی مرتب کردنشان دور شدم. تمام حرف‌هایش در سرم می‌چرخید، شاید راست می‌گفت و من خیلی خوش‌بین بودم یا شاید خیلی تنها و یا شایدهای دیگر... به حرف‌هایش خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم چند وقتی را به دور از قبیله‌ام به زندگی عادی‌ام ادامه بدهم و اولین کار پیدا کردن گیشا بود.

بالاخره بعد از کلی زیر و رو کردن دفترچه تلفن توانستم شماره‌ی خانه‌ی تهران را پیدا کنم.

صدای بوق‌های ممتد تلفن کلافه‌ام کرده بود. برای بار سوم تماس گرفتم، هنوز بوق سوم را نخورده بود که صدای نفس زده‌ای جواب تلفن را داد.

– بله؟

– سلام! منزل مجده؟

– بله شما؟

– من نیرا هستم دوست گیشا. هستن؟

– نه نیستن! درگیر کارهای خانومن.

– خب، گیشا کی میاد خونه؟

– من نمی دونم خانوم. اگه پیغامی دارین بگین بهشون میگم.

– فقط بهش بگین یه زنگ بهم بزنه!

– بله حتما، امری نیس؟

– نه ممنون، خدانگهدار.

تلفن قطع شد، صدای بوق گوشم را آزار می داد. خیلی ناامید شده بودم. بعد از آن همه بی خبری باز هم نتوانسته بودم با خودش صحبت کنم. گوشی تلفن در دستم سنگینی کرد. با تمام دلخوری ام گوشی را سر جایش گذاشتم.

دو روز گذشت.

تازه به خانه رسیده بودم. کیف مشکی دستی ام را گوشه‌ی در رها کردم، که صدای تلفن مجبورم کرد به سمت پذیرایی تغییر مسیر بدهم.

– بله؟

– سلام ملک هستم!

– بله سلام! چیزی شده؟

– نه. فقط می خواستم مطمئن شوم رسیدی خونه!

– چیزی شده آقای ملک؟!

– نه! چیزی نیست یکم مراقب باش. در خونه رو قفل کن!

– چشم.

– شب خوش.

بهت زده به روبرویم خیره شده بودم. اولین بار بود که آقای ملک تماس گرفته بود تا از رسیدنم مطمئن شود!

گیج شده بودم، تمام فکرم درگیر رفتارش بود. چرا نگران من بود؟!

هنوز تلفن را قطع نکرده بودم که صدای در مرا از عمق افکارم بیرون کشاند.

امان نمی داد که به در برسم! از پشت در صدایم می کرد.

– نیرا خونه ای؟

از شیشه ی در به داخل خانه سرک می کشید.

- بله! بله! اومدم.

در رو باز کردم. زن همسایه با یک کاسه آتش محلی جلوی در ایستاده بود و چادر نخی گلدارش را با دندان‌هایش محکم کرده بود.

- سلام خوبی؟

- ممنون چرا زحمت کشیدین؟

- نه بابا چه زحمتی، راستش تلفن داشتی!

- از کی؟

- گیشا بود، امروز چند دفعه زنگ زده بود خونه تون که جواب نداده بودی، نگران شده بود به من زنگ زد، من هم گفتم سر کار میری!

اگر وسط حرف زدنش نمی‌پریدم تا صبح پرحرفی می‌کرد.

- پیغام نداشت؟

- چرا گفت بهت بگم فردا شب احتمالا می‌رسه اینجا!

- اینجا؟

- آره گفت بهت بگم منتظر باشی.

از خوشحالی چشمانم باز شد، خداحافظی خیلی کوتاهی کردم و در را محکم بستم. نگاهی به ظاهر خانه انداختم، خیلی نامرتب بود. خبر آمدن گیشا انرژی زیادی را به جان و جسم خسته‌ام تزریق کرده بود. باید خانه را مرتب می‌کردم، برای آمدن گیشا هزار کار نکرده داشتم.

اما گفت فردا شب.

فردا شب!

فردا تا آخر شب، کتابخانه کار داشتم. آقای ملک زیرزمین را قفسه بندی کرده بود و من باید تا آخر شب تمام کتاب‌ها را مرتب می‌کردم و نمی‌توانستم استقبال گرمی از گیشا بکنم. نفسی از روی ناامیدی کشیدم. دو ساعت به خودم وقت دادم تا دستی به سرو گوش خانه بکشم.

کارهایی که تمام شد وسط اتاق ایستادم و تمام زوایای اتاق را چک کردم که کاری باقی نمانده باشد. من کارم را خوب انجام داده بود و همه جا مرتب بود.

خوشحالی آمدن گیشا تا صبح خواب را از چشمانم گرفت. گرگ و میش صبح بود که چرت سنگینی زدم که دوباره ساعت کوک شده‌ام نوید روز کاری‌ام را داد.

ناامیدانه راهی شدم دلم می‌خواست کارهایی زود تمام بشود تا حداقل بتوانم شام مفصلی برایش تدارک ببینم. نمی‌توانستم از آقای ملک برای زود رفتن اجازه بگیرم.

چند باری از لای کتاب‌ها نگاهی به او انداختم و با خود کلنجار می‌رفتم تا حرفم را بزنم؛ اما نتوانستم، چون در هر صورت فرار از کار تلقی میشد.

ساعت از ده گذشته بود و من در فکر او بودم، کتاب‌ها تقریباً مرتب شده بود و کار مختصری مانده بود. نگران گیشا بودم. کلید را به همسایه سپرده بودم؛ اما برای رفتن لحظه شماری می‌کردم. بالاخره کارم تمام شد!

دستم را روی صورت عرق کرده‌ام کشیدم و در حالی که آخرین کتاب را سر جایش می‌گذاشتم رو به ملک گفتم:

- تموم شد. می‌تونم برم؟

- خسته نباشی دخترم، دیر وقته، چند دقیقه وایسا با هم می‌ریم.

از خوشحالی بال درآورده بودم. چشم از ته دلی گفتم و با عجله آماده شدم، روی پاهایم بند نبودم. آقای ملک که متوجه عجله من شده بود، کتش را از روی جا لباسی کشید و با هم از مغازه بیرون زدیم.

سر جاده رسیده بودیم که ترجیح دادم همان جا پیاده شوم.

- ممنون. میشه همین جا من رو پیاده کنین؟

- چرا؟ مسیری نیست تا خونه می‌برمت.

- آخه مهمون دارم. گیشا امشب می‌رسه، البته اگه تا الان نرسیده باشه. می‌خوام یکم از مغازه خرید کنم. خودم بقیه‌ی راه رو می‌رم.

- باشه، خیلی مراقب باش. چیزی خواستی خبرم کن!

- خیلی ممنون.

داغ شدن خون در رگ‌هایم را احساس می‌کردم. چشمانم می‌سوخت و استخوانم خرد میشد. خشم درونم همراه با نفس‌هایم بیرون می‌زد. تمام صورتم با سوزش عجیبی تکان می‌خورد و من از درون می‌سوختم. ورم کردن رگ‌های سرم را حس می‌کردم.

نگرانی‌ام برای گیشا باعث شده بود درد جسم و تغییراتم را متوجه نشوم.

به خودم که آمدم روی بدن بی‌جان مهاجم افتاده بودم و با دندان گردنش را دریده و از تنش جدا کرده بودم. خیزی خون را روی بدنم حس می‌کردم. بهت زده به گیشا نگاه کردم که او هم غرق در خون روی زمین افتاده بود.

چشمم به دستانم افتاد، چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. دستانم پر از مو بود. دندان‌های نیشم آن قدر بزرگ شده بود که سنگینی‌اش را احساس می‌کردم. صدایم در نمی‌آمد. پنجه‌ام را محکم به صورتم کشیدم که پوزه‌ام را روی صورتم حس کردم.

من یک حیوان وحشی شده بودم، با پوزه و دستانی غرق در خون!

من... یک گرگ بودم! یک گرگ!

فقط زوزه از گلویم خارج میشد. به سمت گیشا، رفتم گردنش دریده شده بود و خون زیادی از او رفته بود.

همه اتفاقی که افتاده بود به یادم آمد.

وقتی به سمتشان می‌رفتم، مهاجم گیشا را با خود می‌کشید، سرعتش غیر قابل باور بود. در کمتر از یک لحظه دندان‌هایش را در گلوی گیشا فرو کرد و غرق در مکیدن گردنش شد. صدای ناله‌ی ضعیفش را شنیدم. مغزم در لحظه خاموش شد و همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد.

من یک گرگ بودم که کنار جسم نیمه جان بهترین دوستم و جسد تکه تکه شده‌ی مرد مهاجم نشسته بودم.

لحظه‌ی ترسناکی بود. دلم می‌خواست گریه کنم؛ ولی نمی‌توانستم. به جنازه که نگاه می‌کردم حالم بدتر میشد. من چطور توانسته بودم؟!

گیشا را روی پشتم انداختم. نفس‌های ضعیفش را می‌شنیدم.

در آن لحظه فقط به یک نفر فکر کردم که دلیل تمام این اتفاقات را می‌دانست. با تمام قدرت می‌دویدم و خودم را به دست غریب‌زهام سپرده بودم. اجازه دادم هر جا می‌تواند مرا با خود بکشد. چشمم را که

باز کردم روبروی چادر ساها بودم. گیشا را روی زمین انداختم. چشم دوختم به چهره‌ی پیرزنی که روبرویم ایستاده بود. در نگاهم التماسی بود که ساها دلیلش را فهمیده بود. سریع به سمتش رفت. همه‌ی چادر نشین‌ها دور او جمع شده بودند. من غرق در غصه‌ی دختری بودم که نفس‌هایش ضعیف بالا می‌آمد.

چند گرگ از کنار من دویدند؛ اما من توجهی نکردم. ساها با دستمال سفیدی زخمش را بست و با کاسه‌ای برگشت. امیدوار بودم که این کاسه هم، مانند همان کاسه‌ای که به من خوراند شفا بخش باشد!

جرعه جرعه به دهانش می‌ریخت و خون روی صورتش را با گوشه‌ی لباسش پاک می‌کرد. خون ریزی‌اش بند آمده بود. خودم را فراموش کرده بودم که با چه جسمی روبروی آنها ایستاده بودم.

نفس کشید!

با صدای نفسش جان دوباره در من دمیده شد. با زانوهایم به خاک افتادم. نگاهم به خودم افتاد، دست‌هایم را که دیدم خوشحال شدم. من دوباره خودم شده بودم. لباس‌هایم هم هنگام پاره شدن جسمم پاره شده بودند!

از این که شب بود و هوا تاریک خوشحال شدم. نگاهی به بقیه انداختم، هیچ نگاهی متوجه من نبود. هیچ زن و مردی حتی برای یک لحظه هم شده نگاهی نمی‌کردند. نجابتی که در آن‌ها دیدم دلم را گرم‌تر کرد. سریع داخل چادر ساها رفتم و لباسی را از گوشه‌ی چادر برداشتم و تنم کردم. بیرون که آمدم گیشا کنار ساها نشسته بود و سرش را روی شانهاش گذاشته بود. چشمانش نیمه باز و لباس‌های تنش غرق در خون بود. ساها او را روی زمین خواباند و خودش را به من رساند.

– ببرش، بذار تا صبح استراحت کنه چیزی ازش نپرس.

به سمتش دویدم، بلندش کردم و روی دست‌هایم گرفتمش. باورم نمیشد که من او را بلند کرده باشم! مثل پرکاه برایم سبک بود. او را به سینه‌ام چسباندم، او خوابیده بود. به صورتش نگاه کردم هنوز هم شیطنت از صورتش می‌بارید. لبخندی از ته دل زدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

به خانه برگشتم بدون آنکه راه را گم کنم، تمام راه را به او زل زده بودم تا مطمئن شوم که نفس می‌کشد. صدای نفسش آرامم می‌کرد.

صداهایی از جنگل می‌شنیدم که بهشان بی‌اعتنا بودم. طولی نکشید که در قهوه‌ای خانه را دیدم. پله‌های اتاقم را خیلی راحت بالا رفتم.

گیشا را روی تختم گذاشتم و با دستمال نمناک تمام صورت و بدنش را پاک کردم.

لباس‌های خونی‌اش را از تنش در آوردم و لباس‌هایش را عوض کردم. نگاهم به دستمال دور گردنش افتاد. با دست‌هایی که می‌لرزید دستمال را باز کردم. بوی خون کهنه‌اش را به خوبی حس می‌کردم؛ اما جای زخمی نبود. از خوشحالی بغض گلویم را چنگ کشید. سرم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

تا صبح بالای سرش بودم. وقتی نگاهش می‌کردم اتفاقی که افتاده بود را به یاد می‌آوردم و صورتم در هم گره می‌خورد. خودم را فراموش کرده بودم و منتظر رسیدن صبح بودم.

صدای زوزه‌ی گرگ‌ها آن شب برایم معنای خاصی داشت. گرگ و میش صبح هم رسید و من کنار بالکن اتاقم ایستاده بودم و از بالکن جنگل را تماشا می‌کردم.

صداهایی را از جنگل می‌شنیدم که حسشان می‌کردم. خیره شدم به آسمان خاکستری که کم‌کم با رنگ زرد، زندگی را فریاد می‌زد. اولین تالو خورشید از پشت کوه‌ها، آن شب سیاه را درید و صبح طلوع کرد.

فصل پنجم: ماه کامل

صدای سوت کشیدن کتری که روی اجاق گاز قل‌قل می‌کرد من را از فکر عمیقی که در آن غرق بودم بیرون کشید. نگاهی به ساعت انداختم، برای اینکه یک صبحانه عالی با هم بخوریم زمان زیادی داشتیم. پله‌ها را دو تا یکی می‌دویدم. حس عجیبی داشتم هم خوب بود، هم بد! توصیفش سخت است؛ ولی از ته دل به یک رضایتمندی رسیده بودم که تجربه‌اش نکرده بودم. در اتاق را باز کردم. چهره‌ی معصومش اجازه نمی‌داد بیدارش کنم؛ ولی باید صبحانه را با هم می‌خوردیم.

– گیشا! گیشا جونم! پاشو.

پتو را تا جایی که قدش یاری می داد روی سرش کشید.

- بذار بخوابم.

پتو را محکم کشیدم و با کتک کلی هم دیگر را نوازش کردیم.

- باشه بابا پا شدم، نذاری بخوابما!

- پاشو صبحانه آماده ست، دیرم شده می خوام برم سر کار.

- خب بابا!

صبحانه را کامل خوردیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم. منتظر بودم حرفی از دیشب بزند؛ ولی اصلا انگار
اتفاقی نیفتاده بود.

- چرا ازت خبری نبود؟

- یکی دو هفته ی اول که درگیر درس هام بودم، بعد یهو مامان مریضیش عود کرد و بعد هم کارهای
بستریش و هزار مشکل دیگه. یه پام سر کلاس بود یه پام بیمارستان. حال مامان خیلی من رو بهم
ریخت. شرمنده که بی خبرت گذاشتم!

- نه بابا اشکال نداره، خودم هم خیلی سرم شلوغ بود. می فهمم چی میگی؛ ولی خیلی دلم برات تنگ شده
بود، کلی داشتم واسه ات.

خنده هایمان تموم شده و حرف هایمان جدی شده بود.

- بعد از رفتن مامان ملی چی کار کردی؟

- هیچی، اولش خیلی سختم بود؛ ولی یواش یواش به تنهایی عادت کردم!

- عادت؟

- آره سرکار میرم، تاریخچه‌ی خانوادگیم رو مرور می‌کنم، کلی کار واسه انجام دادن دارم.

نگاه جدی‌اش را به چشمانم انداخت.

- چت شده تو؟ یه جووری حرف می‌زنی! حرف زدنت خیلی عوض شده روزی که رفتی...

نگاهش افکارم را می‌درید، از چشم‌هایش چیزهایی را خواندم که اصلا دلم نمی‌خواست راجع به آن حرف

بزنم.

- خوبم!

- خدا کنه! یه چند وقتی اینجام، اومدم یه حال و هوایی عوض کنم.

- مامانت چی پس؟

- دلت می‌خواد زود برم؟

- نه! آخه مامانت تنهاست!

- روزی که اومدم خیلی بهتر بود، داره باهات کنار میاد.

- خدا رو شکر. من می‌رم کتابخونه، دوش گرفتی بیا اونجا شب با هم برگردیم.

- باشه تو برو کار زیاد دارم، تموم شد میام اونجا دنبالت.

صورتش را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. از ادایی که در آورده بودم، حالم بد میشد. وقتی به شب قبل و آن اتفاقات فکر می کردم حالت تهوع می گرفتم. نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم یا چگونه آن اتفاق افتاد! فقط می دانستم که اصلا دلم نمی خواست دوباره اتفاق بیفتد.

احساس سبکی می کردم؛ اما چشم‌هایم خیلی می سوخت وقتی نفس عمیق می کشیدم از بینی تا وسط مغزم آتش می گرفت. صداها دور را راحت می شنیدم و بوهایی را احساس می کردم که دیوانه‌ام می کرد. بوی تخم مرغ، پنیر، سبزی، پیاز... دماغم را گرفتم و سریع رد شدم. شانس آوردم ده جنگلی خیلی خانه نداشت.

به سر جاده رسیدم؛ بوها تغییر زیادی کرده بود. بوی چمن تازه، خاک، شیرهی درختی که روی تنه‌اش ریخته بود و بوی گیاهانی که حتی اسمشان را هم نمی دانستم و لب جاده رشد کرده بودند.

بوی لاستیک داغ را حس کردم. مینی بوس زوار دررفته‌ی همیشگی بود. سریع سوار شدم. بوی چرم کهنه و روغن سوخته‌ی ماشین سردردم را تشدید می کرد.

ترجیح دادم بوی عطری که از صندلی پشتی می آمد را استشمام کنم، عالی بود! یک عطر سرد لذت بخش.

کل مسیر دماغم را گرفته بودم تا مبادا بوی چیزی را حس کنم و حالم بدتر شود. سریع از مینی بوس بیرون پریدم. خودم را به کتابخانه رساندم، بوی کاغذها و قفسه‌های چوبی دیواری که تازه روغن زده بودند آرامم می کرد. من مثل دیوانه‌ها داخل کتابخانه پریده بودم.

آقای ملک روبروی در ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد.

- بله کاملا متوجه‌ام! بعدا با هم صحبت می کنیم. خدانگهدار!

با ورود من، تلفنش را به طرز مشکوکی تمام کرد و خودش را سرگرم نشان داد؛ ولی چهره‌اش پریشانی را داد می‌زد.

– سلام صبحتون بخیر، چیزی شده آقای ملک؟

– تو دیشب متوجه چیزی نشدی؟

هول کرده بودم. نفسی کشیدم و در حالی که خودم را سرگرم درآوردم کیفم کردم، سعی کردم از نگاهش فرار کنم.

– نه!

– باشه مهم نیست برو به کارت برس.

خیلی طول نکشید که گیشا رسید و من را از دست افکارم نجات داد.

نیرا: بشین برات شربت بیارم.

گیشا: دستت درد نکنه! اینجا هنوز همون شکلیه.

آقای ملک: تعمیرات هم هزینه داره هم حوصله می‌خواد!

اصلا دلم نمی‌خواست به حرف‌هایشان راجع به کتاب‌های کمک آموزشی یا چیزهای دیگر گوش بدهم. باید به جنگل برمی‌گشتم و از ساها کمک می‌خواستم. افکارم، جسمم و رفتار عجیب و غریبم آزارم می‌داد. من از چیزی که بودم متنفر بودم.

گیشا: نیرا، بریم بیرون، البته اگه آقای ملک اجازه بدن!

ملک: نه مشکلی نداره. اتفاقا نیرا بهش احتیاج داره. فقط یه کاری هست که اول اون رو برام انجام بدین.

گیشا: چه کاری؟

ملک: یه چند تا بسته‌ست، اون‌ها رو بدید ایستگاه سه‌ی جنگل‌بانی، بده به بهادر!

گیشا: باشه حتما.

ملک: مواظب خودتون باشین، شب شام بیاید خونه ما. سیمین خوشحال میشه!

گیشا: خیلی ممنون.

ته دل‌م ریخت، اسم جنگل رنگ را از صورتم دزدید. سریع از مغازه بیرون زدیم. در مسیر حتی کلمه‌ای حرف نزدیم. نمی‌دانستم راجع به چه حرف بزیم. حرف‌هایم بین عقل و زبانم گیر کرده بود. خیلی خودم را کنترل می‌کردم که حساسیت به بوها را نشان ندهم و این باعث میشد دندان‌هایم را به هم بسایم و حتی کلمه‌ای حرف نزنم. گلویم خشک شده بود و چشمانم داغ. داستان گیشا مرا از فکر بیرون آورد.

- دوس داری کجا بریم؟

- اول بسته‌ی ملک رو تحویل بدیم بعد بریم شهر یه چرخه بزیم.

- پس اول بریم جنگل؟

- آره دیگه!

- خب پس حالا که توفیق اجباری شد باید یه چیزهایی رو بهت بگم.

- بگو بینم چه دسته گلی به اب دادی دوباره!

– هه! بذار پیاده شیم بهت میگم.

از اینکه می توانستم با یکی حرف بزیم حس خوبی داشتم؛ ولی باید از جایی شروع می کردم که باور پذیر باشد. گیشا نگاه پر از سوالش را به چشمانم دوخت؛ ولی نمی توانستم همه ی حقیقت را برایش بگویم. دستش را در دستم فشار دادم و منتظر رسیدن اتوبوس به سر جاده شدیم.

سر جاده پیاده شدیم. نگاهی به هم انداختیم و به یاد دوران مدرسه، شروع کردیم به دویدن. از سر شانهام عقب را نگاه کردم که متوجه شدم گیشا عقب مانده است، اتفاقی که هیچ وقت نمی افتاد! نفس زنان به من رسید. دستهایش را روی زانوهاش گذاشته بود و با تعجب من را نگاه می کرد. من حتی نفس هم نمی زدم.

گیشا همانطور که نفس نفس میزد گفت:

– از این کارها هم بلد بودی یا تازگی ها یاد گرفتی؟

– بلد بودم فقط می داشتم تو ببری.

– آره جون عمت.

– هه! عمه ام! راستی خانواده ی مادریم رو پیدا کردم.

– چی! خانواده مادری! چه جوری؟

– خیلی اتفاقی، تو همین جنگلی که روبروته!

– جنگل! خانواده ات گوزن و خرس نیستن که؟

– نه بابا دیوونه، همون چادر نشین‌های جنگلن. همون‌هایی که تو جنگل آتیش روشن می‌کنن. تولدم رو یادته؟

– !! راس میگی؟! حالا چه جووری؟! از کجا؟! مطمئنی؟!

– آره مطمئنم. داستانش طولانیه بیا تو راه واسه‌ات تعریف می‌کنم.

دست در دست هم به سمت ایستگاه سه می‌رفتیم و من همه چیز را به جز جاهای عجیبش برایش تعریف کردم. هیجان زده بود. دلش می‌خواست ساها را از نزدیک ببیند. تمام مسیر سوال‌های تکراری می‌پرسید و من با حوصله جوابش را می‌دادم. جنگل به من آرامشی داده بود که بعد از تبدیل‌م اصلا حسش نکرده بودم. حرف‌هایمان گل انداخته بود که روبروی ایستگاه جنگل‌بانی رسیدیم. در زدیم و بعد وارد شدیم. چهره‌ای که روبرویم نشست بود برایم نا آشنا نبود. چند باری در کتابخانه دیده بودمش. چشمان حریصش را فراموش نمی‌کردم، از آن مردهای چشم دریده با ظاهر مضمئز کننده بود.

بسته را روی میز گذاشتم، اصلا دلم نمی‌خواست اندازه‌ی سر سوزنی با او هم کلام شوم.

بهادر: به به! واسه چی ملکی تو رو فرستاده؟

نیرا: نمی‌دونم.

اخم‌هایم را بیشتر گره دادم و از آنجا بیرون زدم.

نمی‌دانستم چرا آقای ملک من را اینجا فرستاده بود؛ ولی بعدها فهمیدم قصدش فقط حفاظت از من بوده و بس!

یاد هیکل چاق بزرگش که می افتادم حالم بد میشد. بوی سیگار مزخرفی که کشیده بود دیوانه ام می کرد. ترکیب آقای ملک با بهادر اصلا ترکیب خوبی نبود. حالت تهوعی که به جانم افتاده بود باعث شد دست گیشا را بکشم تا زودتر از آنجا برویم.

- خب می گفتم!

- آره، وسطهای جنگل! خیلی زیاد نیستن، تقریبا بیست نفرن، ولی خیلی گرم و خوبن.

- بگو ببینم پسر خاله ای پسر دایی چه می دونم چیزی؟

- نه، یعنی نمی دونم! راستش رو بخوای به جز ساها نمی دونم با بقیه چه نسبتی دارم، فقط می دونم خانواده ام هستن.

خانواده! کلمه ای بود که وقتی به آن فکر می کردم ته دلم می لرزید. خوشحال می شدم و دلم می خواست کنارشان باشم.

نزدیک چادرها رسیدیم. چشم هایم چیتو را پیدا کرد که با پسر بچه ی کوچکی کشتی می گرفت. بقیه به کارهایشان مشغول بودن. با صدای بلند سلام کردم. وقتی من را دیدند به سمتم آمدند. بگذریم از نگاه های پرسشگری که بار گیشا می کردند. باید معرفی اش می کردم.

دختر زیبایی که هم سن و سال من بود، گلی که در دستش بود را به گیشا داد و او هم پذیرفت. گیشا غرق در زیبایی هایی که دیده بود شد، حرفی نمی زد و فقط نگاه می کرد. دختران زیبا و مردان درشت اندام و قوی، چادرهای رنگی آذین شده با طناب هایی که زیر آفتاب برق می زدند نظرش را حسابی جلب کرده بود.

چیتو به سمتم دوید و محکم من را بغل کرد. خشکم زده بود. بعد از چیتو تک تک من را محکم بغل می کردند و نفر بعدی می آمد. آخرین نفر ساها بود.

سایا: خوش اومدی راهنما!

هنوز گیج لقی بودم که در ادامه ی خوش آمدگویی اش گفته بود، ترجیح دادم گیشا را معرفی کنم.

نیرا: سایا ایشونه! اینم گیشا دوستمه.

سایا: خیلی خوش اومدی دختر شب!

گیشا: ممنون. چرا دختر شب؟

سایا: چشم‌های مثل شب سیاه و موهای سیاه تر از کلاغ! دختر شب زیباترین لقبیه که بهت میاد.

گیشا خنده اش گرفته بود. خودش را جمع و جور کرد و رو به سایا گفت:

– ممنونم بانوی سفید.

و بعد لبخند تحسین آمیزی بار هم کردند.

چیتو با یک ظرف پر از شیر تازه به سمت ما آمد، ظرف را جلوی گیشا گذاشت و لبخند ملیحی تحویل هم دادند.

سایا اشاره کوچکی به من کرد، من هم منتظر فرصت بودم. به گیشا نگاه کردم، هنوز به هم زل زده بودند، خنده ام گرفت. رو به گیشا گفتم:

– تو اینجا باش چیتو می خواد اینجا رو بهت نشون بده، من برم زود برمی گردم.

و بی معطلی وارد چادر سایا شدم.

– بشین.

روبرویش نشستیم. گیج شده بودم، می‌دانستم از کجا شروع کنم که خودش شروع به صحبت کرد.

- گرگ خیلی زیبایی هستی!

چهره‌ام در هم رفته بود و با لحنی خالی از اشتیاق و خوشحالی تشکر کردم.

- مثل اینکه خوشحال نیستی؟

- نه! من یه آدم رو دیشب تیکه پاره کردم.

- اون یه آدم نبود یه هیولا بود! حقش بود که اون جواری بمیره، اون‌ها مرده‌های متحرکن، یه مشت حیوان وحشی!

- ولی من یه گرگ بودم با دندان‌های بلند و خونی! ساها من چی‌ام؟ چه بلایی سرم اومده؟

- تو یه گرگِ آلفا از اصیل‌ترین خانواده‌ی گرگ‌ها هستی.

- گرگ! خانواده گرگ؟ آلفا! این‌هایی که میگی چی هستن؟

- مادرت وقتی هم‌سن تو بود یعنی بعد از اولین تبدیلیش دیگه نخواست با ما بمونه. از بچگیش وقتی یکی تبدیل میشد اون می‌ترسید. همیشه از چیزی که بود متنفر بود و ما رو ترک کرد. پدر بزرگت هم که رئیس قبیله بود نمی‌تونست بدون دخترش زندگی کنه، به خاطر همین به ده جنگلی اومد. مادرت تنها فرزند پدر بزرگت بود و...

- یعنی همه‌تون گرگین؟

- همه به جز من! شما قبیله‌ی محافظ هستین. تو این دنیا چیزهای عجیب زیاده، باید واسه خیلی چیزها آماده باشی. این یه نعمته که به شما داده شده.

- من این نعمت رو نمی خوام. می خوام مثل مادرم خودم باشم، تازه معنی حرفهات رو فهمیدم. الان می فهمم که مادرم چه حسی داشته وقتی نمی خواست یه گرگ باشه.

- ولی مادرت هم زیاد دووم نیاورد! فراموشش کن.

- نه بگو.

- آخه دوستت اینجاست، وقتی رفت بیا اینجا خیلی چیزها هست که باید نشونت بدم.

- ولی من حالم خوب نیست، بیرون از اینجا خیلی چیزها اذیتم می کنه، میشه این نعمت رو ازم بگیری؟
- نه!

- پس خواهش می کنم اگه میشه کمک کن، می خوام مثل قبل باشم.

- نمی تونم. فقط می تونم تا موقعی که بخوای یکم از غریب زه و توانایی هات رو کم کنم تا کمتر اذیت کنه.

- خدا رو شکر! موافقم، چه کاری باید انجام بدم؟

- هیچی!

سراغ پارچه‌ای که از سقف آویزون بود رفت. ظرفی را درآورد که مایعی در آن بود. مایع را در کاسه ریخت و آن را به سینه‌ام هل داد. بی‌معطلی سر کشیدم، امیدوار بودم حالم خوب بشود. نگاه سرزنشگر ساها اذیتم می کرد؛ ولی با این حال دلم نمی خواست فکر کند که دوستشان ندارم.

- این نقاشی کیه؟

- مادرته.

- مادرم!

زل زدم به نقاشی سیاه سفیدی که با نوارهای رنگی تزئین شده بود.

چهره‌ای زیبا که اصلا شباهتی به من نداشت، چشمان درشت با لب‌های کوچک و چال گونه‌ای که لبخندش را نشان می‌داد. صورت معصومش خیلی شبیه نقاشی دیگر بود.

- حتما این هم پدربزرگمه؟

- آره.

آه بلندی کشید. اشک در چشمانش حلقه بسته بود و بغضش را با آه گرمی بیرون داد. اشکش هم مثل خودش مغرور و محکم بود و بغضش مثل سنگ سرد بود.

- ای کاش زودتر این نقاشی رو می‌دیدم، خیلی دلم می‌خواست زنده بودن.

قلبم تیر می‌کشید، اصلا دلم نمی‌خواست چشم از چهره‌ی مادرم بردارم. در آن لحظه فقط آرزو کردم که ای کاش زنده بود تا در برابر این همه سردرگمی پناهم میشد.

سایه‌ها که حال من را دید از چادر بیرون رفت. دوباره نگاهش کردم و از چادر بیرون زدم.

گیشا و چیتو با هم صمیمی شده بودند، صدای قهقهه‌شان را می‌شنیدم. نگاه معناداری را بار هیکل چیتو کردم، از گیشا دور شد و سرش را پایین انداخت.

به گیشا خیلی خوش گذشته بود. برایم از چیتو می‌گفت که نگاهش به پشت سرم افتاد.

– اوه اوه این دیگه کیه؟

سرم را که چرخاندم کای را دیدم که به سمتم می‌آمد، سریع برگشتم تا مجبور نباشم سلام بدهم. چشم‌های گیشا گرد شده بود.

کای: سلام!

برگشتم که جوابش را بدهم که خودم را در بغلش دیدم. تنم لرزید، سریع از هم جدا شدیم.

نیرا: این چه کاریه؟

کای: این یه رسمه! یه تبریک!

تازه متوجه شدم چرا چیتو و بقیه من را بغل می‌کردند و فشار می‌دادند، یک رسم قبیله‌ای بود! گیج دستان گرم و لحن سرد کای بودم که گرگ بودنش رفتارش را توجیح می‌کرد. با یک تشکر سرد مسیروم را عوض کردم. سرم هنوز پایین بود و نگاهم به زمین دوخته شده بود که گیشا با لحن پر از شیطنتش گفت:

– این‌ها رسم ندارن دوست فامیلشون رو بغل کنن؟

از حرفش خنده‌ام گرفته بود. محکم دستش را کشیدم و راهی برگشت شدیم. با دست خداحافظی گرمی کردم اصلا دلم نمی‌خواست برگردم؛ ولی به خاطر گیشا مجبور بودم.

از اینکه راه را گم کرده بودم خوشحال بودم. خوی حیوانی‌ام را حس نمی‌کردم. از روی نشانه‌هایی که با ماژیک گذاشته بودم راه برگشت را پیدا کردیم و وارد شهر شدیم. از اینکه خیلی از صداها یا خیلی از بوها را متوجه نمی‌شدم خوشحال بودم.

بقیه‌ی روز را با هم تمام شهر را گشتیم و خرید کردیم. هوا تاریک شده بود و من از تمام اتفاقات آن روز خوشحال بودم. خوشحال بودم از این که دوباره از گیشا عقب بیفتم و نفس زنان خودم را به او برسانم! ولی احساس خالی بودن می‌کردم، یه چیزی در قلبم خالی بود. همه‌ی فکرم پیش آن‌ها بود، حتی لحظه‌ای که نمی‌خواستم هم باز به آنها فکر می‌کردم.

پلی به گذشته‌ی نزدیک از زبان ساها

نگاهش من را یاد روزهایی انداخت که با سارا کلنجر می‌رفتم تا به او بقبولانم که آلفاست و وظیفه‌ی حفاظت از محافظین به دوش اوست.

نگاهم را پشت سرِ نیرا گره داده بودم به تمام خاطرات مادرش، به نبودن‌هایش و تنفرش از موهبتی که خدا به او داده بود.

نیرا هم شبیه مادرش بود؛ ولی کمی آرام‌تر، جدای از ظاهر که هیچ شباهتی با او نداشت شهامتش هم از مادرش کمتر بود. گاهی وقت‌ها سرکشی سارا پدرش را خیلی می‌آزرد؛ ولی او به دنیای گرگ‌ها تعلق نداشت و تمام دارایی‌اش را برای تنها فرزندش نیرا به ارث گذاشته بود.

نفس جمع شده‌ام را بیرون دادم و کاسه‌ی خالی را از روی زمین برداشتم.

کای در حالی که چهره‌اش مشوش بود به سمتم آمد.

– ساها وود حالش اصلا خوب نیست!

قدم‌هایم را بلند کردم و به سمت چادر وود رفتم. پارچه را کنار زدم، روی کف‌پوشِ پوستین دراز کشیده بود و از درد به خودش می‌پیچید.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم. همان طلسم معروف مادرم را زیر لب زمزمه کردم تا دردش را کمتر کند. بالشی که نزدیکش بود را زیر سرش چپاندم و رویش را با پوستین گوشه‌ی اتاق پوشاندم. اصلاً امیدی به زنده ماندنش نداشتم.

غمی که در وجودم بود اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفته بود. صدای لرزش چانه‌ی وود کلافه‌ام می‌کرد. از دیشب هر چه ورد و دارو می‌توانستم برایش به کار بسته بودم اما افاقه نکرده بود، خیلی زخمی شده بود. کای که در ورودی چادر ایستاده بود با نگاهش من را بیرون کشاند.

– چی شده؟!

– خوب نمیشه؟

– نمی‌دونم، اصلاً چرا دیشب با شما اومد؟

– خوش اصرار داشت بیاد، دلش می‌خواست کمک کنه. من هم نتونستم بهش نه بگم.

– چند نفر بودن؟

– شش نفر بودن! که یکیشون رو نیرا تیکه پاره کرد.

– شماها چه کار کردین؟

– فقط تونستیم فراریشون بدیم. به خاطر زخمی شدن وود نتونستیم کاری بکنیم.

- باشه، فقط خدا کنه برنگردن وگرنه نیرا و دوستش تو خطر بزرگی می افتن. برو دنبالشون، مراقبشون باش! نیرا خیلی کله شق تر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم.

کای بدون اینکه حرفی بزند چنگی به لباسش انداخت و لباسش را با جسمش درید و تن سفیدش را به رخ من کشاند. قدرت و صلابتش من را یاد پدر سارا می انداخت. بعد از او فقط توانستم به کای تکیه کنم. آنچنان زیبا روی دست و پاهایش می دوید که از این همه شکوه لذت می بردم.

دستی به موهای بافته ام کشیدم و ورد محافظ را پشت سرش زمزمه کردم. تیا از رودخانه با کوزه ی آبی بیرون آمد. موهای سیاه بافته شده ی دور سرش را باز کرد و کوزه را به سمت چادر وود برد. ویا که زودتر وارد چادر شده بود با چشمان پر، از چادر بیرون زد.

- بیا پیش من.

من روی سنگ تقریبا صافی نشستم و ویا هم کنار من امان گرفت. سرش را روی شانهام گذاشت و پرسید:

- یعنی خوب میشه؟

- امیدوارم که بشه.

- ساها اگه خوب نشد چی؟

- میشه نگران نباش. اگه الفا برگرده میشه، فقط اونه که می تونه خوبش کنه.

- یعنی نیرا برمی گرده؟

سرش را رو به من چرخاند، نگاه ملتمسش تمام وجودم را لرزاند.

- نیرا برمی‌گردد.

دستم را روی سرش می‌کشیدم و در دلم آرزو می‌کردم نیرا هم مثل مادرش از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکند.

نگاهی به خانواده‌ام انداختم. چهره‌های پرسشگری را می‌دیدم که نگران بودند. هر کدام سرگرم کارهای خودشان بودند؛ ولی از دیشب هر کدام بهانه‌های ریز و درشتشان را برای رفتن زیر گوشم زمزمه می‌کردند. چیتو را صدا کردم.

در حالی که از چادر وود بیرون می‌آمد مسیرش را به سمت من تغییر داد.

- برو شهر و بهش بگو چند روزی رو مراقب رفت و آمدهای جنگل باشن. الان فصل توریسته! بهش بگو نگرانم. هرکس وارد جنگل شد، جای دقیقشون رو بهمون خبر بده تا محافظی رو اطرافشون بذارم و گرنه اتفاق وحشتناکی میفته.

چیتو آب دهانش را قورت داد و با چشم‌های گشاد شده پرسید:

- ساها یعنی بر می‌گردن؟

- آره! نیرا یکیشون رو کشته، واسه انتقام برمی‌گردن!

دستی به لباسم کشیدم و در حالی که پنجه‌های بازم را رو به چیتو گرفته بودم، وردی را برایش خواندم.

- برو چیتو، اگه لازم شد نشونش بده.

چیتو به سمت بوته‌ها دوید. با وردی که خوانده بودم می‌توانست اتفاق آن شب و چیزهایی را که من دیده بودم با لمس دستش به او نشان بدهد.

نفس بریده‌ام را بیرون دادم.

ویا با آمدن جیک از جایش بلند شد و به سمت او دوید.

ویا: چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

جیک همسرش را به آغوش کشیده بود؛ اما توانایی زل زدن به چشم‌های نگران او را نداشت.

جیک: نه! ولی یه خبرهایی شنیدم.

ویا: چی شده؟

جیک ویا را از آغوشش جدا کرد و به سمت من آمد.

جثه‌ی درشت با موهای بلنده بسته شده، ابروهای پر مشت مردانه و چشم‌هایی که از ظاهر گرگینه‌وارش دردنده‌تر بود دل ویا را می‌لرزاند. ویا هم در حالی که با چشم‌های نگرانش به همسرش زل زده بود منتظر خبر بود.

جیک: ساها محافظین فهمیدن! گرگ پیر پیغام داده. محافظین برای دیدن راهنما قصد اومدن به اینجا رو دارن. دو نفر رو می‌فرستن برای بردن نیرا!

احساس کردم آب سردی روی سرم ریختند. دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

– از کجا فهمیدن؟

– نمی‌دونم! کلاگی که پیغام آورد خیلی زود رفت، مهلت نداد من حرفی بزنم.

آمدن محافظین آن هم در شرایطی که خون آشام‌ها برای انتقام دنبال فرصت بودند، شرایط سختی بود. از یک طرف نیرا هم هنوز در شک اتفاقات افتاده بود و قصد ترک ما را داشت. این را می‌توانستم از چشم‌های مشوش او به خوبی بخوانم.

بی‌اختیار راه می‌رفتم، رو به جیک گفتم:

– فعلا حرفی از او مدن محافظین نزن. نمی‌خوام کسی بدونه.

جیک سری به معنای قبول کردن تکان داد و به همراه ویا به سمت چادر وود رفتند.

روی سنگ بزرگی کنار آتش خاکستر شده نشستم و در حالی که به سنگ‌های گرد چیده شده خیره شده بودم، غرق در نگرانی بودم. همه چیز را به زمان سپردم. امیدوار بودم برگشتنشان چند روزی طول بکشد تا در این مدت نیرا هم کمی آرام بشود و برگردد.

فصل ششم: ماه کامل

نیرا:

یک هفته از آمدن گیشا گذشته بود. اوضاع روحی ام خیلی خراب بود. تمام اتفاقات آن چند روز را در این یک هفته مرور می‌کردم و خودم را در مهلکه‌ای می‌دیدم که توان مقابله با آن را نداشتم.

شب‌ها با کابوس از خواب می‌پریدم و روزهایم را با سکوت شب می‌کردم.

تمام شب کابوس گرگی را می‌دیدم که وسط جنازه‌های غرق در خون ایستاده و خون از پوزه‌اش می‌چکد. وقتی به چشمانش نگاه می‌کردم خودم را در آن می‌دیدم که تیرگی خون از کنار لب‌هایم هویدا بود.

هرچه فریاد می‌زدم کسی صدایم را نمی‌شنید. پاهایم به جنازه‌ها گیر می‌کرد و دست‌هایم روی خون ریخته شده سر می‌خورد و با صورت به زمین می‌خوردم. چشم‌هایم از داغی خون‌های گرم می‌سوخت و با جیغ بلند از خواب می‌پریدم.

ساعت از دو شب گذشته بود. من با جیغ از خواب بیدار شده بودم و تمام تنم می‌لرزید. پیشانی عرق کرده‌ام را به لبه‌ی تخت چسباندم. دست‌هایم از لبه‌ی تخت آویزان شده بود، پتو را داخل شکمم مچاله کرده بودم.

گیشا: پاشو، نیرا جان پاشو.

سرم را بلند کردم، گیشا با لیوانی آب بالای سرم ایستاده بود و با دستش موهای روی پیشانی‌ام را کنار می‌زد.

- خواهری، چته تو آخه؟ چرا هر شب کابوس می‌بینی؟!

چانه‌ی لرزانم، بغضِ گلویم را ترکاند. او را در آغوش گرفتم و قولی را که به خودم داده بودم شکستم. صدای هق هق‌هایم سکوت آن شب لعنتی را پاره کرد.

خیلی نگذشت که آرام شدم و خواب پنجه‌اش را به چشمانم می‌کشید که صدای تلفن من را از گیشا جدا کرد.

- بمون ببینم کیه!

سرم را روی بالشت امان داد و پله‌ها را پایین رفت. تلفن بی‌موقع آن شب خواب را از چشمانم گرفت. گوش‌هایم را تیز کردم ولی چیزی نشنیدم. از اتاق بیرون رفتم و از بالای نرده‌ها به حرف‌هایم گوش دادم.

- ای، سلام عمه شمايي؟! چي شده؟ چرا گريه مي كني؟! چي؟!

رنگش سفيد شده بود و لبهايش مي لرزيد. گوشي تلفن از دستش افتاد و در کمتر از چند ثانيه اشك تمام صورتش را پوشاند. ته دلم مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده است.

- چي شده گيشا؟ حرف بزن.

- مامانم! مامانم!

سكوتش درهم شكست و زجه زد. دستش را به ميز مي كوبيد و ناله مي كرد. دستش را گرفته بودم، تحمل ديدن دردی كه مي كشيد را نداشتم. او سرش را به شانهام مي كوبيد و پاهایش را به زمين، نمی دانست كه درد نبودنش را با هيچ درد ديگري نمی تواند از بين ببرد.

به زور از زمين بلندش كردم. لباس و وسايلش را جمع كردم. دستهاييم رmq تكان خوردن نداشتم. حس از دست دادن يك عزيز ديگر كاسه‌ي سرم را مي سوزاند.

بي تابی های گيشا دلم را مي لرزاند. تا صبح چند ساعتی بیشتر نمانده بود. آفتاب كه طلوع كرد با آقای ملك تماس گرفتيم.

بايد به تهران برمي گشتيم. وقتی آقای ملك موضوع را فهميد، تصميم گرفت با ما برای خاكسپاری مادر گيشا همراه شود.

تمام طول راه فقط به برگشتن فكر مي كردم. هر چه از ده جنگلی دور مي شدم حالم بدتر ميشد. دلشوره‌ي عجيبی داشتم، احساس مي كردم چيزی را جا گذاشته‌ام يا کاری را انجام نداده‌ام. احساس تعلق، در من آتشی به پا کرده بود كه هر چه فاصله مي گرفتم سوزان تر ميشد. وقتی به خودم فكر مي كردم از اين همه احساس عجيب و غريب وحشت مي كردم.

خلق و خویی که در این مدت در من ظاهر شده بود خیلی متفاوت بود، روح سردی را در خودم احساس می‌کردم و این موضوع خیلی آزارم می‌داد، دلم برای قهقهه‌های کودکانم تنگ شده بود.

شادی و روزهای خوش کودکی‌مان خیلی زود تبدیل شده بود به یک سکوت... سکوتی که تمام راه فقط با اشک‌ها و ناله‌های گیشا شکسته میشد و من فقط خیره به راه‌های پر پیچ و خم، غرق در غمی بزرگ بودم.

می‌توانستم حس بدی که گیشا خواهد داشت را حس کنم. تنهایی، غم، سیاهی و خیلی چیزهای دیگر که زمان نمی‌توانست کمرنگش کند.

وقتی به قبرستان رسیدیم، مراسم تدفین شروع شده بود و سیاهی چهره‌اش را به رخ همه می‌کشید. همه چیز سیاه‌پوش و غمناک بود. تن آرام گرفته‌ی زنی دلسوز، آرام به خاک سپرده میشد. شکوه عظیمی که برپا بود من را به مرور خاطرات تلخی می‌برد که لحظه لحظه‌اش عذاب را تداعی می‌کرد. قبرستان نفسم را تنگ می‌کرد.

نگاهم به چشم‌های سرخ و پر از اشک پدرش افتاد. نمی‌توانستم حرفی بزنم، هیچ جمله‌ای نبود که بتوانم با آن احساسم را فریاد بزنم، اصلاً دلم نمی‌خواست یک دنیا احساس تاسف را، بار آن مرد مهربان کنم.

چیزهایی در چشم‌هایش می‌خواندم که برایم خیلی ملموس بود. سرم را به نشانه‌ی احترام کمی خم کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست صحبتی رد و بدل بشود. ترجیح دادم در یک فرصت بهتر ابراز ناراحتی کنم.

گیشا را در آغوش پدرش امان دادم تا حداقل شانه‌ای برای گریه کردن داشته باشد. چیزی که من هیچوقت نداشتم. از اینکه او کسی را داشت تا درمان بی‌کسی‌های بعد از آن روزش باشد، احساس خوبی داشتم.

در دلم غوغا بود برای برگشتن، حس دوری از جنگل عذابم می داد. با طلوع اولین خورشید بعد از به خاک سپاری راهی شدیم؛ اما بدون گیشا!

حس اینکه شاید آ» چند روزی را که با هم بودیم به او خوش نگذشته باشد یا اینکه الان با بدترین حس دنیا دست و پنجه نرم می کند حالم را دگرگون می کرد. صدای گیشا در گوشم می پیچید، چشم‌های خیس و خون بسته‌اش یک لحظه از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

خیلی نگذشته بود از بچه بازی‌ها و قهقهه‌های بلندمان، از نفهمیدن دنیایی که خیلی برنامه‌ها برای بزرگ کردنمان داشت و ما بی خبر بودیم. دنیا خیلی سخت و زود بزرگمان کرد. در کمتر از چند ماه بزرگترین غم‌های زندگی‌مان را دیدیم و خنده‌های مان به سکوتی سنگین تبدیل شد.

کم کم بوی ده جنگلی را احساس می کردم. هوای تابستان رمقی نداشت و بوی پاییز خودش را به رخ روزهای گرم آن دوره می کشید. مسیر خسته‌ام کرده بود و سکوت بین مسیر، راه را برای فکرهای بی‌په‌وده باز گذاشته بود.

اطرافم را نگاه می کردم، جاده لبخند کوتاهی را به لب‌هایم نشانده. نزدیک خانه بودم و روبرویم جنگل که خیلی با عظمت تر شده بود و صدایش را می شنیدم! آن قدر واضح که می توانستم جوابش را بدهم. جنگل من را صدا می زد!

نگاه کوتاه آقای ملک از آینه‌ی ماشین نگرانی‌اش را داد می زد. سعی کردم با نگاه معناداری خیالش را راحت کنم. حال آن روزهای آقای ملک خیلی مشوش بود. کمتر در کتابخانه می ماند و تلفن‌های مشکوکی داشت.

پلک‌هایم را آرام به هم چسباندم، چشم‌هایم را که باز کردم روبروی خانه بودم.

وسایلم را برداشتم و در حالی دستم به در ماشین چسبیده بود. سرم را داخل ماشین بردم و رو به آنها گفتم:

– ممنون خیلی زحمتتون دادم!

اقای ملک: من هم پدر و مادرش رو می شناختم.

سیمین هم ادامه داد:

– امشب رو بیا پیش ما

– نه، مرسی میرم پیشه ساها.

نمی دانم چرا این حرف از دهانم بیرون آمد؛ گویا خواسته‌ی قلبم بود که ناخودآگاه بیرون پریده بود.

ملک: جنگل؟

– پیش اون‌ها جام امنه! خیالتون راحت باشه.

– نه راحت نیست. به بهادر می گم بهت سر بزنه.

– نمی خواد!

– نیرا، بذار خیالم راحت باشه!

– آخه، باشه باز هم ممنون! سیمین جون لطف کردین، می بینمتون.

سیمین: مواظب خودت باش عزیزم.

– حتما، فعلا!

وسایلم را کنار پله‌ها انداختم. پله‌ها را بی حوصله بالا می‌رفتم که صدای زوزه بلندی را شنیدم، ته دلم چیزی فرو ریخت، چیزی را احساس کردم که اصلا خوب نبود. صدایی شبیه به ناله را حس می‌کردم که از دل جنگل نام مرا صدا می‌زد. ابروهایم در هم گره خورده بود و قدم‌هایم هر لحظه آرام‌تر میشد و توجه‌ام به صدا بیشتر...

روز آرام آرام تمام شد و شب تمام سیاهی و رازهایش را با دست به سر زمین کشید.

لباس‌های راحتی‌ام را پوشیدم و بدون اینکه حتی نگاهی به آینه‌ی اتاقم بیاندازم از خانه بیرون زدم.

قلبم آرام میزد، حس آرامشی زیبا را تجربه کردم، احساس امنیت تمام وجودم را گرفته بود. بدون اینکه به اطرافم دقت کنم فقط تند راه می‌رفتم. پاهایم به سنگ‌ها گیر می‌کرد و درخت‌ها را خوب نمی‌دیدم؛ ولی مطمئن بودم از هر مسیری بروم پیدایشان می‌کنم.

نور کم جانی از لای بوته‌ها چشمک می‌زد، نزدیک‌تر که شدم آن‌ها را دیدم که دور آتش نشسته بودند. نفسم را با سرعت بیرون دادم، از اینکه کنارشان بودم احساس رضایت داشتم. تنها کسی که می‌شناختم چیتو بود! سریع کنارش نشستم؛ ولی آنها مثل قبل به من توجه نکردند. همه سرگرم گوش دادن به صحبت‌های مردی میانسال بودند. چهره‌اش خیلی واضح دیده نمیشد، فقط زیر سوسوی نور آتش چشمانش را می‌دیدم که درخشندگی‌اش از آتش بیشتر بود، لحن و صدای گیرایش باعث شد بدون اینکه سلامی بدهم و یا حرفی بزنم یا حواس کسی را پرت کنم، غرق در حرف‌هایش بشوم. با اینکه حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم؛ اما غرق در کلمات و زیبایی گفتارش شده بودم.

حرف‌هایش تقریبا تمام شده بود که نگاهش به سمت من چرخید.

- خوش اومدی، خوب یه هفته دووم آوردی؟

- ممنون. ولی اومدم ساها و بقیه رو ببینم!

چیتو زل زده بود به من، نگاه آن شبش با همیشه فرق داشت، نگرانی خاصی در چشمانش بود. فضا انقدر سرد و ساکت شد که ترجیح دادم بروم.

- ببخشید که وسط...

- نه بشین به تو مربوط میشه!

همین که خواستم بنشینم ساها صدایم کرد. دلم می خواست بمانم و بقیه‌ی حرف‌هایش را هم گوش بدهم؛ اما مجبور بودم بروم.

- برمی‌گردم.

دلم برای چادر زیبایش تنگ شده بود. تزئینات چادرش با بقیه چادرها فرق می‌کرد، هم بزرگ تر و هم مجلل تر بود. صدف‌های رنگی از هر گوشه‌ی چادر آویزان شده بود. کف زمین را با قالیچه‌ی دست‌بافی پوشانده شده بود. به نقاشی چهره‌ی مادرم زل زده بودم. دستم را روی قاب کشیدم که نگاه ساها مجبورم کرد دل از عکس مادرم بکنم.

- ساها اومدم بقیه‌ی حرف‌ها رو بشنوم، اومدم دلیل حال و روزم بدونم. همه چیز رو بهم بگو، امشب اومدم تا صبح پیشت باشم. وقتی اینجام حالم خیلی خوبه! ولی وقتی اینجا نیستم شب‌ها تا صبح کابوس می‌بینم. حالم خوب نیست ساها!

چشم‌هایش نگران بود؛ ولی گویا از شنیدن این حرف‌ها خوشحال شده بود. دستش را روی شانه‌هایم فشار داد تا بنشینم. روبرویم نشست و دست‌هایم را گرفت. چشم‌های خیسش را به چشمانم دوخت و گفت: چشم‌هات رو ببند.

چشم‌هایم را بستم. سرگیجه‌ی شدیدی به جانم افتاد، هرچه سعی کردم نتوانستم چشم‌هایم را باز کنم. با چشم بسته چیزهایی را دیدم، تصویرهایی تکه تکه! ولی زنی را که دیدم، می‌شناختم. مادرم را دیدم که در جنگل می‌دوید و بعد تبدیل شد. جسمش در کمتر از چند ثانیه دریده شد و دوید.

تصاویر در هم پیچید، دوباره مادرم که غرق در خون بود. تمام موها و صورتش خونی بود، جای زخم‌هایش را روی صورتش دیدم.

بیخ می‌زدم! جنگل تاریک را می‌دیدم، هزار تصویر گنگ و تیره از مادرم که در کنار پدرم بود. همه چیز را دیدم! تصاویر پشت سر هم می‌چرخیدند و من همه‌ی اتفاقات را دیدم! مادرم من را از خودش جدا کرد در حالی که به چشم‌هایم زل زده بود، اشک‌هایش از گوشه‌ی چشمش می‌ریخت. من را به ساها سپرد و دوید. لحظه‌ها سریع می‌گذشت و من شوکه شده بودم. فقط نگاه می‌کردم و آخرین تصویر، مردی بود با دندان نیش بلند و چشم‌های سرخ و دهانی که خون زیادی از کنار لبانش پایین ریخته بود. چهره‌اش آن قدر وحشتناک بود که از ترس پریدم و دست‌های ساها از دستانم جدا شد. چشم‌هایم را که باز کردم تمام تنم می‌لرزید. تمام پهنای صورتم اشک بود. از درد چیزهایی که دیده بودم زار می‌زدم. زجرآورترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود. خاطرات ساها از کشته شدن پدر و مادرم را به چشم خودم دیدم!

منتظر بودم ساها همه چیز را توضیح بدهد. صورتم را با دستانش پاک کرد، هنوز هق هق می‌کردم. سرم را روی پاهایش کشاند و موهایم را باز کرد، دستانش به من آرامش می‌داد وقتی که آن را روی سرم

می کشید. آن لحظه فهمیدم بدترین مصیبت زندگی ام مرگ اطرافیانم نبوده بلکه دانستن حقیقتی بود که آنشب قرار بود بفهمم.

آرامش عجیب ساها دیوانه ام می کرد.

- بعد از اینکه مادرت نخواست با ما باشه و به اینجا مهاجرت کرد فکرش رو نمی کرد که عاشق کسی بشه؛ ولی شد! مادرت خیلی قدرتمند بود و با هر سختی که بود خودش رو با زندگی انسانی سازگار کرد، وقتی با پدرت آشنا شد همه چیز رو بهش گفت و پدرت در عین ناباوری قبول کرد. زندگی شیرینی داشتن، ولی زیاد طولانی نشد! بعد از اینکه تو به دنیا اومدی مادرت خیلی دلش می خواست تو مثل پدرت باشی، به خاطر همین چند روز بعد از به دنیا اومدن تو رو پیش من آورد تا همه چی رو راجع به تو بهش بگم. وقتی دیدم برق چشمهات من رو گرفت. چیزی تو چشمهات بود که تو چشمه های هیچ نوزادی ندیده بودم و تصویری از آینده ات دیدم که مادرت رو می ترسوند.

پدر بزرگت از نگاهم فهمید که موضوع چیه! مادرت رو بیرون کرد تا مطمئن شه حدسش درست بوده. اون گفت اگه سارا بفهمه که تو یه گرگزاده ای تو رو از ما جدا می کنه، همونطور که خودش رفت و پدر بزرگت اصلا طاقت دوری تو رو نداشت. به خاطر همین مجبورم کرد به سارا دروغ بگم و من این دروغ رو گفتم. مادرت خوشحال بود؛ ولی نمی دونست که طبیعت همیشه کار خودش رو می کنه و اون نمی تونه چیزی رو تغییر بده.

اون ها خیلی زود رفتن تا یه جشن سه نفره به خاطر دختر معمولی شون بگیرن. خیلی دور شده بودن و پدر بزرگت کمتر بوشون رو احساس می کرد؛ ولی حس بدی داشت و این رو میشد از راه رفتن های بی هدفش فهمید. صدایی شنید، صورت گرگ پیر خیلی وحشت زده بود و نگران، اون قدر سریع دوید که جز خاکی که از پاهاش بلند شد چیزی ندیدم.

اون‌ها هنوز از جنگل بیرون نرفته بودن که یه خون‌آشام بهشون حمله می‌کنه انگار اون‌ها منتظر بودن از ما دور بشن تا...

اشک چشمانش روی صورتم می‌ریخت. دلم می‌خواست ادامه‌اش را بشنوم، دستش را فشار دادم تا زودتر شروع کند.

نگاهش را به زمین دوخت. دامنش را در مشتش فشار می‌داد و با صدایی که بغضش مثل زمستان سرد و طاقت فرسا بود کلمات را پشت سر هم ادا می‌کرد:

– اون‌ها اول به پدرت حمله می‌کنن. چون تو بغل مادرت بودی اون نتونسته بود کار زیادی بکنه. وقتی پدر بزرگت رو دیده که به سمتشون میاد، برگشت و تو رو بغل من گذاشت و پیش پدرت برگشت. صلابتی که تو وجود گرگینه‌ایش بود اون قدر با شکوه بود که من تا هر جا که چشمم یاری می‌کرد محو تماشاش بودم.

مادرت خیلی سریع به اونجا برمی‌گرده؛ اما... پدرت رو می‌بینه که با گردن دریده شده غرق به خون روی زمین افتاده. صدای زوزه‌ی پر از خشمش رو حتی من هم شنیدم.

پدر بزرگت که برای نجات پدرت جنگیده بود، به شدت جراحت داشت؛ ولی دنبالشون رفته بود تا انتقامش رو بگیره! مادرت مسیر پدر بزرگت رو پیدا می‌کنه و دنبالش میره. جایی وسط جنگل اون دو نفر، یکی از خون‌آشام‌ها رو پیدا می‌کنن و وقتی سرشون رو می‌چرخون خودشون رو وسط خون‌آشام‌های تشنه می‌بینن!

خیلی جنگیدن؛ ولی فقط تونستن چنتاشون رو بکشن و بقیه‌ی خون‌آشام‌ها که فکر می‌کردن اون دو نفر از شدت جراحت مردن، فرار می‌کنن.

پدربزرگت من رو صدا می کرد. صداش رو از لای تمام درختها می شنیدم. وقتی بالای سرشون رسیدم، سارا با زخمهای کاری که روی بدنش بود فقط چند نفس کشید. در حالی که موهای غرق به خونش تمام زمین اطرافش رو پوشانده دست تو رو که هنوز تو آغوش من بودی گرفت و نفس آخرش رو کشید. هنوز اون قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش ریخت رو به خوبی یادمه!

لرزش صدایش بیشتر شده بود.

- گرگ پیر کنار دخترش روی زمین افتاده بود و نفس‌هایش بریده بریده بود. دستم را زیر سرش بردم، هنوز زنده بود...

صدای هق هقم اجازه نداد ساها حرفش را ادامه بدهد. سرم داغ شده بود، حرفهایی که شنیده بود با تصویری که از مرگ مادرم دیده بودم تمام وجودم را به آتش کشیده بود. نفس‌های داغی از ریه‌ام بیرون می‌آمد، صدایم دورگه شده بود و داغی چشمانم را از سوزش پلک‌هایم حس می‌کردم. چشم‌های گشاد شده‌ام را به صورتم ساها دوختم.

- اون‌ها کی بودن؟

ساها حرفی نزد. دوباره و این بار با خشم و وحشتناکی که اعماق قلبم بیرون می‌آمد فریاد زدم.

- ساها اونا کی بودن؟

ساها که فریاد من اصلا وحشت زده‌اش نکرده بود، چشم در چشمم دوخت و با لحنی که جریح‌ترم کرد فریاد کشید.

- نمی‌دونم!

جوابی که ساها به من داد را به خوبی شنیدم؛ اما در کمتر از چند ثانیه استخوان‌هایم شروع به شکستن کرد و مجبور شدم روی چهار دست و پاهایم روی زمین بیافتم. استخوان صورت‌م شکست، تمام دهانم پر از خون شد و دندان‌های نیش سنگینم از لثه‌هایم بیرون زد، با درد شدیدی جسمم را پاره کردم و دوباره گرگ شدم.

چادر ساها را لای پنجه‌هایم پاره کردم و از چادر بیرون پریدم. اصلاً متوجه نگاه خیره‌ی بقیه نشدم. تمام جانم انقدر داغ شده بود که احساس می‌کردم به جای قدم‌هایم، آتش به زمین می‌کوبم. آنقدر سریع می‌دویدم که فقط برخورد شاخ و برگ‌ها را به صورت‌م حس می‌کردم.

تمام مسیر در حالی که پنجه‌هایم لای سنگ‌ها گیر می‌کرد و بدنم به تنه‌ی درخت‌ها می‌خورد حرف‌های ساها در گوشم می‌پیچید. تمام چیزهایی که دیده بودم پیش چشمانم هزار بار تکرار میشد. نفس نفس می‌زدم و داغی‌اش گلویم را می‌سوزاند. هر چه بیشتر فکر می‌کردم تندتر خودم را به درختان می‌کوبیدم.

بغض گلویم را می‌فشرد؛ اما نمی‌توانستم اشکی بریزم.

گرگ‌ها نمی‌توانستند گریه کنند؛ اما تمام نفرت‌م را در پنجه‌هایم جمع می‌کردم و محکم به زمین می‌کوبیدمشان!

به خودم که آمدم رو بروی رودخانه بودم. تب شدیدی که در جانم احساس می‌کردم به شدت تشنه‌ام کرده بود. روی تخت سنگ کنار رودخانه رفتم. توان ایستادن نداشتم هر لحظه احساس می‌کردم لیز خورده و درون آب خواهم افتاد؛ اما پنجه‌هایم عجیب روی سنگ محکم شده بود.

ماه کامل آن شب تمام جنگل را روشن کرده بود، وقتی انعکاسش را روی آب دیدم، آرام گرفتم. بعد نگاهم به خودم افتاد، آب در چاله‌ای روبروی من جمع شده بود و خودش را از خروش رودخانه جدا کرده بود. گرگی قهوه‌ای می‌دیدم، با چشمان براق روشن که حتی در تاریکی کم آن شب مهتابی هم به وضوح دیده میشد. پوزه‌ام را به آب کشیدم و عکس خودم را از روی آب پاک کردم. امواج ریز آب هم کمکم کرد. تشنگی کلافه‌ام کرده بود؛ ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم. پوزه‌ام را داخل آب بردم و بدون اینکه کاری انجام بدهم با حسی شبیه به غریزه شروع کردم به خوردن.

از خودم متنفر بودم و این حسی که خود به خود به سراغم می‌آمد دیوانه‌ام می‌کرد.

روی همان تخته‌سنگ زانوهایم را به زمین چسباندم و پاهایم را داخل شکمم کشیدم. سنگ سرد جسم داغم را امان داده بود.

در حالی که روی سنگ دراز کشیده بودم صدایی را شنیدم. سریع از جایم پریدم و به طرف صدا برگشتم. کای قدم‌های بلندش را به سمت من برمی‌داشت. نگاهم را به چشمانش دوختم. در حالی که با دندان‌های به هم ساییده خرناسه می‌کشیدم روبرویش ایستادم. به چند متری من که رسید به سمتش هجوم بردم. کای که خشم را از پنجه‌های چنگ شده‌ام به زمین فهمیده بود، همان جا بقچه‌ای را روی زمین گذاشت. نگاه پر خاشگرم را از صورتش بر نمی‌داشتم. اصلا دلم نمی‌خواست در آن شرایط کای را ببینم. تمام وجودم پر بود از خشم و غصه‌ای که سال‌ها با ندانستن واقعیت در آرامش زندگی کرده بودم؛ ولی الان مجبور بودم با بدترین خاطرات عمرم زندگی کنم. اصلا دلم نمی‌خواست دوباره به قبیله برگردم.

کای در حالی که با پا بقچه را به سمتم هل می‌داد، دستی به موهایش کشید و سرش را بالا آورد.

- بیا این لباس‌ها رو ساها فرستاده. بهش احتیاج پیدا می‌کنی.

روی پاشنه پایش چرخید تا برود؛ اما انگار حرفی باقی مانده بود که مانعش شد. دوباره به سمت چرخید و نگاهی را به چشمانم دوخت.

– می‌دونم حالت خوب نیست! می‌دونم بغضی که تو گلوته با هیچ اشکی خالی نمیشه؛ ولی تمام این کینه‌ات رو نگه دار بذار واسه روزی که بهش احتیاج پیدا کنی نیرا.

نیرا تو خیلی بزرگ‌تر از چیزی هستی که فک می‌کنی. ان‌قد زود خودت رو نباز! دنیای گرگ‌ها خیلی خشن‌تر از چیزیه که فکرش رو بکنی!

لحن کلام و حرف‌هایش آرام کرده بود. تنم خیلی زود سرد شده بود. سردی کای به جسم من هم منقل شده بود و من دست‌هایم را حس کردم که روی سنگ‌ها افتاده. نگاهی به دستانم کردم، دست‌های خودم بود. موهایم تمام بدنم را پوشانده بود. سرم را که بالا آوردم کای از من دور شده بود، فقط صدای قدم‌هایم را می‌شنیدم. آب دهانم را قورت دادم و نفسی از ته دل بیرون دادم که بغضم هم ترکید. سرم را روی سنگ‌ها گذاشتم و اشک‌هایم را به زمین هدیه دادم.

سرما لرز به جانم انداخته بود و دست‌هایم می‌لرزید. به سمت بقچه رفتم تا لباس‌هایم را بپوشم. دست‌هایم قدرت باز کردنش را نداشت. اشک‌هایم را پاک کردم و با یک نفس عمیق سعی کردم تمام تلاشم را بکنم. لباس‌هایی که فرستاده بود، بوی گل‌های اول بهار را می‌داد. تمام توانم را جمع کردم تا بتوانم لباسم را بپوشم. از اینکه کفش‌های خودم را می‌دیدم خوشحال بودم. کفش‌هایم را پا کردم، هر چه تلاش کردم انگشت‌های یخ زده‌ام نتوانست بند را ببند که دستان گرمی را روی پاهایم احساس کردم. مچ پایم را گرفت و کمی جلو کشید. بندهای کفشم را بست و بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهم کند ایستاد و دستم را گرفت تا بلند بشوم؛ اما زانوهایم توان ایستادن نداشت و در کمتر از چند ثانیه زانوهایم خالی شد و زمین خوردم. کای که متوجه ناتوانی‌ام شده بود، دست مردانه‌اش را زیر پاهایم انداخت و مرا

بلند کرد. توان حرف زدن یا مخالفت کردن هم نداشتم. خودم را در آغوش کای دیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، صدای تپش قلبش را می‌شنیدم، گرمای وجودش تن یخ زده‌ام را گرم کرده بود. چشمانم لحظه‌ای توان باز ماندن نداشتند، در حالیکه بغض در گلویم چنگ می‌انداخت و تمام اتفاقات لحظه به لحظه عذابم می‌داد در آغوشش آرام گرفتم و تا نزدیکی چادر جسم خسته‌ام طعم خواب را چشیدم.

مدتها بود که به آن آرامی ن خوابیده بودم، باد بین موهایم افتاده بود و احساس سبکی می‌کردم. جسمم را حس نمی‌کردم فقط حس اینکه تنها نیستم و اینکه کسانی کنارم هستند خواب چشمانم را سنگین تر می‌کرد.

چشم‌هایم را که باز کردم نزدیک چادر بودیم. با کمی دقت متوجه شدم آدم غریبه‌ای بین آنهاست. خوب که دقت کردم بهادر را دیدم که کنار آتش نشسته و با قیافه‌ی مکار و لبخند مسخره‌اش من را محکوم می‌کرد.

خودم را از آغوش کای کندم و روی زمین ایستادم، در لحظه فکری کردم.

- مرسی کای، خیلی خوش گذشت.

کای مبهوت به من زل زده بود.

بهادر: خوش گذشت خانوم کوچولو؟

- به شما ربطی نداره!

- شاید؛ ملک من رو فرستاده یه سروگوشی آب بدم؛ ولی نمی‌دونه چه بادیگاردی داری.

لبخندش حالم را بهم می‌زد، سیگارش را زمین انداخت و به سمتم آمد.

- خب دیگه خانوم کوچولو باس برگردی خونه!

- هر وقت دلم بخواد برمی‌گردم.

دندان‌هایم با فشار روی هم می‌لغزیدند و سرم دوباره داغ میشد، دلم می‌خواست تکه پاره‌اش کنم که کای سریع خودش را به من رساند و شانه‌هایم را با دستانش فشار ریزی داد:

- نیرا جان یه چند ساعتی رو بمون، صبح خودم می‌برمت خونه، کلی آدم هست که باید بشناسیشون.

- حتما.

خودم را کنار کای کشیدم و با هم به سمت چادرها رفتیم. بهادر لبخند از صورتش پاک شده بود و بلند فریاد می‌زد.

- بهش میگم! همه چی رو بهش میگم.

خودش را جمع و جور کرد. سیگار جدیدش را گوشه‌ی لبش گذاشت و غرغرکنان از ما دور شود. از کای فاصله گرفتم. منتظر بودم ساها را ببینم، اصلا دلم نمی‌خواست با کسی غیر از او حرف بزنم. نگاهم به بقیه افتاد، رفتار من متعجبشان کرده بود مطمئن بودم بهادر قبل از من هم زیاد به اینجا می‌آمده؛ ولی نمی‌دانستم از راز این‌ها با خبر هست یا نه!

چیتو: بهادر رو می‌شناسی؟

نیرا: آره گهگداری سری به کتابخونه می‌زنه، بیشتر با آقای ملک جوهره.

- من که اصلا ازش خوشم نمیاد.

- من هم. چیتو، اون زیاد میاد اینجا؟

- نه زیاد، بیشتر وقتها که کاری با ما داشته باشه! اگه شکارچی چیزی بیاد این اطراف از ما می‌خواد مواظب حیوون‌ها باشیم. از این کارها دیگه!

- از شماها هم خبر داره؟

- نمی‌دونم، هنوز چیزی نگفته؛ ولی فک کنم سر قضیه‌ی تو با اون یارو یه چیزهایی فهمیده؛ ولی تابلو نکرده.

- اون یارو؟ همون که...

- آره دیگه! امروز یه چیزهایی می‌پرسید از اینکه کسی رو این اطراف ندیدیم؟! یا حیوونی که جدید باشه و خیلی درنده باشه!

احساس کردم آب سردی به جانم ریختند. ساها را دیدم که مشوش از چادر کوچکی بیرون آمد. به سمت آمد و من را با خود به داخل چادر کشاند.

چادر کوچکی بود. اولش نفهمیدم برای چه من را با آنجا آورده! گوشه‌ی چادر را نگاه کردم، پسر جوانی را دیدم که در بستر افتاده بود. حالش خیلی بد بود، از نفس‌های کوتاه و تندش میشد فهمید که درد زیادی دارد. تمام بدنش جای زخم‌های عمیق بود. نزدیکش رفتم، چهره‌اش نشان می‌داد که سن و سال زیادی ندارد. سریع بالای سرش نشستم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. تب شدیدش باعث شد سریع دستم را بردارم، نگاهم را به چشم‌های ساها انداختم.

نیرا: چه بلایی سرش اومده؟

سایها: اون‌ها این کار رو باهش کردن.

نیرا: کی؟ چرا آخه؟

سایها روبروی من نشست. سرش را پایین انداخت کاسه‌ای که در آن ضماد ریخته بود را روی پاهای خود گذاشت و آهسته روی زخم‌هایش می‌مالید. پتورا که کنار کشید، جای زخم‌هایی که روی بدنش بود برایم آشنا بود! به غیر از کبودی‌هایی که روی دنده و بازوهایش بود.

جای دندان‌هایی که روی گردنش بود من را یاد زخم گیشا انداخت. خودم را جمع و جور کردم.

– همیشه بگی چه بلایی سرش اومده؟

– همون شبی که به گیشا حمله شد، کای و چند تا از جوون‌های دیگه رفتن دنبال اون‌ها تا پیداشون کنن. تقریباً اون طرف جنگل تونستن یه چیزهایی پیدا کنن، نزدیک‌تر که میشن، اون‌ها بهشون حمله می‌کنن که وود زخمی میشه. کای و بقیه مجبور میشن اون رو برگردونن، از اون روز هم خوب نشده.

– خوب میشه؟

– نمی‌دونم شاید چند روز...

دختری که با عجله پرده‌ی چادر را کنار زد، باعث شد حرفش را ادامه ندهد، من هم اصلاً دلم نمی‌خواست بیشتر راجع به آن بشنوم. صورت دختر زرد و چشمانش سرخ و خسته بود. غم عجیبی در چشمانش بود، می‌توانستم تمام احساسش را حس کنم. دسته‌ی گیاهانی که دستش بود را مرتب کرد و کنار سایها گذاشت.

ویا: حالش چطوره؟

سایا: همون جوری.

ویا: این‌ها فایده داره؟ از یه دوا فروش محلی پرسیدم، گفت بکوبیش و بعد بمالی روی زخمش زهرش رو می‌کشه بیرون! تیا کجاست؟
- اون هم رفته چیزی پیدا کنه.

کنار وود نشست و به چشم‌های بی‌جان برادرش زل زده بود. نگاه‌شان کردم، شباهت عجیبی به هم داشتند. دست‌های وود را گرفته بود و آرام اشک می‌ریخت. وقتی به چشمانش نگاه کردم پراز اشک بود. بغض گلویم را فشار داد، از چادر بیرون زدم. نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. اشک‌هایم را پاک کردم و به چادر برگشتم. دلم می‌خواست هر کاری از دستم بر می‌آید انجام بدهم. ویا هنوز نگران کنار برادرش نشسته بود و منتظر پلک زدنش بودن تا مطمئن بشود زنده است.

سایا هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد؛ ولی حالش تغییری نکرد. تمام زخم‌هایش را ضماد زد. دستش را روی سرش گذاشت و چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کرد. اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گفت؛ ولی حس خوبی نسبت به این کارش داشتم.

سرپا ایستاده بودم و به پسری که در بستر بیماری بود زل زده بودم. سایا کارش که تمام شد از چادر بیرون رفتیم.

- زنده می‌مونه؟

- نمی‌دونم!

- کاری از دستم بر میاد؟

– نه

– آگه دارویی چیزی می خواد برم از شهر بگیرم؟

– داروهای شما به درد این‌ها نمی خوره یادت رفته؟

– نه یادمه! خب چرا به اون هم از اون کاسه‌های که به من دادی نمیدی؟

– تو اون موقع در حال تغییر بودی و خون شکار دوای دردت بود؛ ولی این یه زخمه با یه زهر نفرین شده!

– من خون خوردم؟!

– آره همه‌ی کسانی که در حال تغییرن با خون شکار حالشون خوب میشه، وود خیلی جوون بود نباید اون شب می فرستادمش. خودش خواست با اون‌ها باشه.

– بقیه کجان؟ دفعه‌ی قبل که اومدم خیلی بیشتر بودین!

– بعد از اون شب همه رفتن. ما چند نفر هم به خاطر تو موندیم.

– من؟!

سها روبرویم ایستاد و نگاه سنگینش را گره زد به چشم‌هام، به گونه‌ای که نمی توانستم جای دیگر را نگاه کنم.

– اینجا دیگه امن نیست. اون‌ها واسه انتقام گرفتن برمی گردن، تا الان هم مطمئن نبودن کار ما بوده یا نه! با این اتفاق‌هایی که افتاده ما نمی تونیم زیاد اینجا بمونیم. ما هم تعدادمون کمه و هم اینکه افرادمون خیلی جوونن؛ برای همین زیاد نمی تونیم دووم بیاریم. فقط تو می مونی! با ما میای یا می مونی؟

– مگه من هم باید باهاتون بیام؟

کنار آتش رسیده بودیم، وقتی ما آمدیم بقیه برایمان جا باز کردند تا کنارشان بنشینیم. من و ساها روبروی هم نشستیم، همه ساکت شده بودند و منتظر!

سوها: اینجا اصلا واسه تو امن نیست، مخصوصا اگه تنها بمونی و دور از ما باشی.

نیرا: من نمی‌تونم اینجا رو ول کنم، من اینجا کار دارم خونه دارم، نه، همیشه! می‌دونم همیشه!

چیتو: ولی نمی‌تونی از ما دور باشی. هنوز دو ساعت نشده داری روی پاهات راه میری.

یک لحظه ساکت شدم، یاد سفرم به تهران افتادم و این‌که چقدر حس بدی داشتم. ترجیح دادم حرفی نزنم و به حرف‌هایشان گوش بدهم.

چیتو: تو حسست نسبت به ما قوی‌تره، تو گرگ آلفایی، سرپرستی ما با توه! اصلا نمی‌تونی از ما دور باشی. یادته روز تولدت، فک می‌کنی چی باعث شد بیای جنگل و گم بشی؟

– تو من رو برگردوندی؟!

– اون شب کای رفته بود جنگل یه گشتی بزنه که تو رو پیدا می‌کنه، اون هم وقتی که اون شکلی خورده بودی زمین و غش کرده بودی، اون بود که تو رو به خونه برگردونده بود.

سوها: یا اون شبی که دوباره سرو کله‌ات تو جنگل پیدا شد و ما مطمئن شدیم تو به دنبال غریب‌زهای اومدی که نمی‌دونستی چیه! ما هم هر چه صبر کردیم دیدیم باز هم نتونستی از خوی حیوانیت استفاده کنی و برگردی. به کای و چیتو گفتم تو رو برگردونن، به کلی ازت ناامید شده بودم تا اینکه اون شب با گیشا اومدی.

خیلی شرمنده شده بودم. در این مدت اصلا وقت نکرده بودم به این چیزها فکر کنم. احساسی که به آنها داشتم لحظه به لحظه بیشتر دست و پاهایم را می بست. من تنها نوهی رئیس قبیله بودم و بعد از بلوغ حمایت از آنها وظیفه‌ی من بود. رئیس بودن چیزی بود که تا قبل از این برایم خنده‌دار بود؛ ولی هر چه زمان گذشت اهمیتش را بیشتر فهمیدم، حتی فرق خودم را با بقیه!

- ولی من نمی‌تونم با شما باشم. دل کندن از خونه‌ام، کارم و خاکم برام سخته، من یه نیمه انسانم، نمی‌تونم مثل شما به این قبیله وابسته باشم. من رو ببخشین! اصلا دلم نمی‌خواد مادرم ناراحت باشه می‌خوام مثل مادرم زندگی کنم.

بلند شدم تا از آنجا بروم که صدای جیغ ویا از چادر وود آمد. همه به سمت چادر دویدیم.

من و ساها زودتر از بقیه به چادر رسیدیم. وود را دیدم که نیم خیز نشسته و چشمانش را باز کرده است. لب‌های ترک خورده‌اش روی هم تکان می‌خورد و چیزهایی می‌گفت. ساها نزدیک رفت و گوشش را کنار دهان او گذاشت. از حرفی که شنید جا خورد؛ ولی حرفی نزد.

ویا از خوشحالی دستپاچه شده بود. مرتب پتوی وود را صاف می‌کرد و با بقیه که از زنده بودنش خوشحال بودند؛ بلند می‌خندیدند.

وود به سختی نگاهش را به سمت من چرخاند. به معنای احترام سرش را برای من خم کرد، من که مبهوت مانده بودم در جواب به احترامش من نیز سرم را خم کردم.

کاری که وود آن شب با من کرد مرا مطمئن ساخت که یک انسان معمولی نیستم. آدم‌هایی که در چادر نشسته بودند نگاه‌شان از روی من برداشته نمیشد. وقتی به آن صحنه فکر می‌کردم، دلم می‌ریخت. خیلی حس خوبی بود و باعث شد آن شب را، تا صبح بالای سر وود بمانم.

آن چند ساعتی که آنجا بودم و یا استراحت کوتاهی کرد، چند شبی بود که نخوابیده بودند. ساها وقتی من را دید که سرگرم صحبت با وود هستم خیلی زود ما را تنها گذاشت. وود خیلی زود سر صحبت را باز کرد. صدایش از ته گلویش در می‌آمد؛ اما نگاهش خیلی زنده بود. لبخندی روی لب‌هایش بود که نشان می‌داد از بلایی که سرش آمده اصلا ناراضی نیست. خیلی دلم می‌خواست به حرف‌هایش گوش بدهم.

- گرگ بودن چه حسی داره؟

- من ازش خوشم نیامد؛ یعنی از اینکه یه حیوون باشم لذت نمی‌برم.

- حیوون بودن نه، نعمت محافظ بودن!

- هنوز معنی این حرف رو نمی‌فهمم.

- خیلی زود می‌فهمی هنوز تازه واردی، دنیای ماها با بقیه فرق داره، یه جورایی یا محکومیم یا مجبور!

- چی شد اینجوری شدی؟

- وسط یه مشتش خون‌آشام گیر افتادم، یعنی خودم خواستم که باهاشون باشم. نیرا؟

- بله

- گرگ خیلی زیبایی هستی.

- ممنون.

صورت‌م از خجالت سرخ شده بود، این دومین نفری بود که من را زیبا دیده بود. خیلی با خجالت جوابش را دادم. سرم را پایین انداختم، اصلا دلم نمی‌خواست در تنهایی آن شب این حرف‌ها رد و بدل بشود. وود سرش را چرخاند. از او پرسیدم:

- چیزی می‌خوای؟

- آب! خیلی تشنه‌م.

کاسه‌ی آبی که کنارش بود را نزدیک دهانش بردم. دقت که کردم صورت ظریفی داشت. با لب‌های کوچک که خط‌های کنار صورتش نشان می‌داد که خیلی کم سن و سال نیست.

. لب‌های ترک خورده‌اش با آب هم خیس نمیشد؛ ولی احوالش خیلی بهتر شده بود و خیلی راحت‌تر حرف می‌زد. آب داخل کاسه را با ولع بسیاری خورد. آب از کنار دهانش روی صورت و گردنش می‌ریخت؛ دستمالی برداشتم تا صورتش را خشک کنم، تب بدنش هنوز هم بالا بود و از روی دستمال هم حس میشد!

- می‌خوای باز هم آب بیارم؟

- نه کافیه.

- یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- وقتی به هوش اومدی چی به ساها گفتی؟

- خب، باید اول با اون صحبت کنم اگه صلاح بدونه حتما بهت میگم. از صحبت‌های اینا فهمیدم می‌خوای بری؟!

- آره، اصلا دلم نمی‌خواد برنامه‌ی زندگی‌ام بهم بریزه.

- از تنهایی بعدش نمی‌ترسی؟

- من خیلی وقته تنهام!

سوالی که پرسیده بود تنها دغدغهی آن روزهایم بود. حس تنهایی از یک طرف و خشمی که در درونم به وجود آمده بود سخت درگیرم کرده بود؛ اما هم صحبتی با وود برایم آرامش بخش بود. دلم می خواست تا صبح حرف بزنی و به تمام صحبت‌هایش گوش بدهم.

- صدای زوزه‌ها رو شنیدم، خیلی غمگین بود. من به اندازه‌ی عمرم صدای زوزه شنیدم؛ ولی تو صدای تو چیزی بود که فهمیدنش سخته!

- خیلی دلم نمی خواد راجع به این چیزها حرف بزنی. تو حالت هنوز خوب نشده.

- بله! هر طور میلته؛ ولی چون این اولین باریه که من رئیس قبیله رو مبینم طبق رسومات باید بهت تبریک بگم. امیدوارم قدر این نعمت رو بدونی! می تونی رو وفاداری من حساب کنی.

- ممنون. یکم از رسوم قبیله بگو، دلم می خواد بقیه رو بشناسم و این که چه نسبتی باهام دارن و همین طور خودت!

- من پسر یکی از نزدیک‌ترین و بهترین دوست‌های پدر بزرگت هستم. پدرم با پدر بزرگت به اینجا مهاجرت می کنن و طی اون اتفاقاتی که اون سالها می افته، پدرم عاشق یکی از دخترهای ده جنگلی میشه و ازدواج می کنن، شب مرگ پدر و مادرت، پدر من هم درگیر میشه و اون هم می میره. اون موقع مادرم سر دوقلوهایش باردار بود و نمی دونست. بعد از این که ویا و تیا به دنیا اومدن مادرم هم زیاد دووم نیاورد، برگشت ده جنگلی و به خاطر مریضی مرد. من و خواهرهام رو هم ساها بزرگ کرد.

- پس تو هم مثل منی! خیلی دلم می خواد اون لعنتی‌ها رو تیکه پاره کنم.

دوباره سرم داغ شده بود و استخوان‌هایم درد گرفته بود. چشم‌هایم می‌سوخت، خیلی زود تحریک شده بودم. وقتی متوجه حالم شدم، نفس عمیقی کشیدم، نباید دوباره اتفاق می‌افتاد. دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم؛ تبش هم پایین آمده بود. سریع خودم را جمع و جور کردم و عرق صورتش را با دستمال نمناک پاک کردم. موضوع صحبت‌مان را عوض کردم، نباید آن شب دوباره افسار نیمه‌ی گرگینه‌ایم از دستم در می‌رفت.

آن شب به یمن هم صحبتی با وود تمام افراد قبیله‌ام را شناختم. با اینکه حالش خیلی خوب نشده بود؛ ولی بریده بریده و شیرین صحبت می‌کرد. اصلاً دلم نمی‌خواست صحبت‌هایش تمام بشود؛ ولی مجبور بود استراحت کند. گه‌گداری لابه‌لای حرف‌هایش چشمان نیمه بازش بسته میشد؛ ولی به صحبت کردن ادامه می‌داد.

هر لحظه که صحبت می‌کرد بیشتر به جزئیات صورتش دقیق می‌شدم. صورت جوان و زیبایی داشت که زیر آن همه زخم خیلی به چشم نمی‌آمد.

آفتاب کم کم به داخل چادر سرک می‌کشید. وقتی به تالو خورشید که از لای درزهای چادر روی فرش افتاده بود نگاه می‌کردم به این فکر می‌کردم که امشب هم تمام شد و اتفاقاتی افتاد که من حتی ذره‌ای به آنها فکر نمی‌کردم. احساس ویرانگری که نمی‌دانستم چگونه مهارش کنم، دیوانه‌ام کرده بود و از آفرینش خوشحال بودم. آرزو می‌کردم ای کاش پیش آنها بزرگ شده بودم. در کنار آنها بودن، برایم امنیت خاصی داشت، من باید بزرگ‌ترین تصمیم‌زندی‌ام را می‌گرفتم یا باید ترکشان می‌کردم یا باید هجده سال زندگی‌ام را پشت سر می‌گذاشتم و وارد راهی می‌شدم که هیچ تصویری از آن نداشتم.

وود کاملاً خوابش برده بود و چادر روشن شده بود. رو انداز وود را صاف کردم و با اشاره‌ی دست با ویا خداحافظی کردم.

دلیم نمی خواست بعد از آن حرفها با ساها روبرو شوم. سریع از چادرها دور شدم و به خانه برگشتم و خودم را برای اتفاقاتی که نمی دانستم چیست آماده کردم.

گذشته‌ی نزدیک از زبان ساها

یوک: ساها، محافظین به رهبر احتیاج دارن. من و خانواده‌ام مجبوریم برگردیم، معلوم نیست راهنما نیرا برگرده یا نه! شاید اون هم مثل مادرش نخواد بمونه.

نگاهش پر از تشویش و نگرانی بود. این چندمین نفری بود که قصد ترک قبیله را داشت. همه در ظاهر به دنبال رهبری ما را ترک کردند؛ اما ترسی که در لحن‌شان بود بی دلیل نبود.

یک هفته از رفتن گیشا گذشته بود و من هر لحظه منتظر برگشتنش بودم. از یک طرف هم خبری از درنده‌های شب نبود. من نگران از برگشتن‌شان، هر روز ساعت‌ها به اطراف سرک می کشیدم و تعدادی از گرگ‌ها را دورتر می فرستادم تا مراقب اوضاع باشند؛ اما انگار بقیه از من نگران تر بودند که بار و بندیلشان را جمع کردند و به سمت دریا رفتند.

– نمی تونم مجبورت کنم بمونی برو؛ ولی ترس از خصلت‌های منفور گرگ‌هاست!

سرش را پایین انداخت. کلمه‌ای حرف نزد. کوله‌ی جمع شده‌اش را به بازویش بست و در کمتر از چند ثانیه جسمش را پاره کرد. به دنبال او همسر و فرزند و کسانی که با او بودند، جامه دریدند و آماده‌ی رفتن شدند. یوک پشت به آنها منتظر ایستاد و سرش را به سمت من چرخاند.

نگاهش را خواندم. هنوز هم بوی وفاداری می داد.

یوک: هر وقت برگشت ما پشت سرشیم.

سرم را به معنی تایید تکان دادم؛ اما ته دلم غوغا بود، بعد از رفتن یوک و خانواده‌اش من، کای و بقیه خیلی تنها می‌شدیم و توان مقابله نداشتیم.

دست‌هایم می‌لرزید. در حالی که پشت به چادرها و رو به جنگل ایستاده بودم و رفتنشان را نظاره می‌کردم با پنجه‌های بی‌جانم دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

کای که پشت سر من ایستاده بود، تمام حرف‌هایمان را شنیده بود. خودش را کنار من رساند. در حالی که دست‌هایم می‌لرزید، جسم پیر و فرسوده‌ام یارای ایستادن نداشت، روی دست‌های کای افتادم و او کمکم کرد روی تخته سنگ بنشینم.

روی خاک زانو زد. نگاهش خیلی سردتر از روزهای سختی بود که بر ما می‌گذشت.

– حرف‌هاتون رو شنیدم، بعد از رفتن یوک فقط باید منتظر یه معجزه باشیم.

– اون برمی‌گرده. چیزی که من روز اول تو چشم‌هاش دیدم مطمئنم کرد که اون مثل سارا نیست. من یاقوت سبز رو به گردنش دیدم! من گرگ قهوه‌ای رو دیدم که کنار تو ایستاده بود و روی بلندترین صخره زوزه می‌کشیدید.

– تو مطمئنی! پس چرا زودتر به یوک نگفتی؟

– اون ترسیده بود و رهبری بهانه بود. اون می‌خواست خانواده‌اش رو نجات بده. همه منتظر انتقام گرفتن خون‌آشام‌ها هستن! ترسشون و ترک کردن ما هم دلیلش همینه.

صدایم می لرزید. کای که مستاصل مانده بود نگاهش را به زمین دوخت، ابروهای گره خورده‌اش را نمی توانست از من مخفی کند. بادی که از لای درختان پیچید بوی آشنایی را به مشام کای رساند. صدای پای چیتو را شنیدیم. جفتمان به سمت صدا برگشتیم. چیتو در حالی که صدای نفس زدنش از صدای پایش بلندتر بود به سمت ما دوید.

سایها: چی شده؟

چشمان مشک‌اش می لرزید. گرگ‌ها توانایی خواندن ذهن هم نوعشان را داشتند و این یک نوع موهبت الهی بود که به گرگ‌ها داده شده بود و اگر می خواستند ساحره‌ها هم متوجه می شدند. چیتو گفت: سایها اون‌ها دارن میرن تهران، مادر گیشا دوستش مرده. وقتی آفتاب بزنه میرن. نفس از ته دلی کشیدم. مطمئن بودم غریب‌زه‌اش با دوری از جنگل و ما چند برابر می شود و او برمی گردد.

کای که لبخند مرا دید، تمام ذهنیت مرا خواند. دستی به سرو گوش چیتو کشید. چیتو هم سرش را به صورت کای می کشید. چند لحظه نگذشت که شوخی‌شان به یک کشتی مردانه تبدیل شد. کای، چیتو را که هنوز در ظاهر گرگی طوسی بود، به زمین کوبید و خودش هم کنارش نشست. در حالی که دستانش را قفل کرده بود، لبخند پیروزمندانه‌ای را بار چیتو کرد. چیتو هم که مثل همیشه مغلوب شده بود، ناله‌ی کوتاهی سر داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

کای با گوش‌هایش بازی کرد و کمکش کرد تا بایستد. چیتو هنوز نفس نفس می زد. قدرت و وفاداری کای پشتم را گرم می کرد.

نگاهم به سمت چادرها چرخید، ویا نگران وارد چادر وود شد. برای چند لحظه وود را کاملا فراموش کرده بودم. لبخند از روی لب‌هایم جمع شد و به سمت چادر وود رفتم.

شیکو که تازه از راه رسیده بود، وقتی نگاه من را دید بی‌اعتنا به کای و چیتو، چوب‌های دسته شده‌ی درون دستش را زمین ریخت و وارد چادر شد. تیا هنوز بالای سر وود نشسته بود و زخم‌هایش را تیمار می‌کرد. جسم نزارش توان تکان خوردن هم نداشت.

شیکو کنار تیا نشست و در حالی که محو تماشایش بود دستان تیارا فشرد و سرش را پایین انداخت. ویا هنوز گوشه‌ی چادر مشغول روشن کردن چوب‌های معطر بود. طبق رسومات گرگ‌ها، چوب‌های معطر بهبود زخم‌های گرگینه‌ها را تسریع می‌کرد. بویش مرا به روزهایی برد که گرگ پیر در بستر بیماری بود و برای اون روزها، بارها و بارها چوب معطر آتش می‌زدیم؛ اما کار ساز نبود و غصه‌ی مرگ تنها دخترش کاری‌تر از زخم‌های تنش بود.

پلک‌هایم را مرتب روی هم کوبیدم تا مانع افتادن اشک‌هایم بشوم.

شیکو که طاقت دیدن غصه‌ی تیا را نداشت؛ سکوت را شکست.

- من مطمئنم اگه اون برگرده حال وود خوب میشه.

چشمان برق افتاده‌اش را به تیا و بعد به من انداخت. صورت لاغرش با چشم‌های گشاد شده‌اش هم نتوانست دلداری مصنوعی‌اش را به دل تیا بنشانند.

ویا کنار خواهر و برادرش نشست و دستشان را گرفت، غصه‌ای که در چشمانشان بود عذابم می‌داد.

من دستمال خشک شده از تب را که روی پیشانی وود بود، برداشتم و خودم را سرگرم خیس کردن آن کردم. صدای جیک و کای را می‌شنیدم. با هم وارد چادر شدند.

چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی جیک خیلی مشوش بود.

سایها: چی شده؟

جیک در حالی که حرف بین زبان و عقلش گیر کرده بود، دست‌هایش را به موهایش می‌کشید و نفس‌هایش را بیرون می‌داد.

– همه رفتن! چند دقیقه پیش شان و بقیه رو دیدم که دزدکی از پشت چادر رفتن. الان فقط ما چند نفر مونديم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که چیتو وارد شد، هنوز مشغول مرتب کردن لباس‌هایش بود.

صحبت جیک تنم را لرزاند، من و قبيله‌ام تنها بوديم. دوباره خنجر خـیانت گرگ‌ها قلبم را زخمی کرد. این اولین باری نبود که به خاطر حفظ جان‌شان فرار می‌کردند.

بلند شدم و از چادر بیرون رفتم. چیتو که قدم‌های شلخته‌ام را دیده بود، نگران دنبال من آمد.

دست‌هایم توان کنار کشیدن در پارچه‌ای چادر را نداشت. چیتو در حالی که دستم را گرفته بود کمکم کرد وارد چادر خودم بشوم. از روی پوستین‌های رول شده که با بندهای نازک گره زده شده بودند، یکی را برداشتم و روی زمین باز کردم، همانی بود که می‌خواستیم.

پوستین را بین دست‌هایم مچاله کردم و از چادر بیرون زدم. دیدن دوباره‌ی آن پوستین جان تازه‌ای به پاهای بی‌جانم داده بود.

وارد چادر وود شدم. نگاه‌های نگران به سمتم کشیده شد، کنار ستون آذین شده‌ی وسط چادر نشستیم، پوستین را باز کردم و با دست به همه اشاره کردم به سمت من بیایند.

خط خطی‌ها را خواندم. طبق آیین گرگ‌ها، نیرا پنجمین گرگ از نسل آلفاهای محافظین بود و وارث عنوان راهنما!

تصویری که هزار بار روی آن دیده بودم، این بار به چشمم خیلی آشنا آمد. همه دور من نشسته و منتظر ادامه‌ی حرف‌های من بودند. تمام تصویر با قلم مشکی روی پوست گوزن کشیده شده بود، جز تصویر گرگی که روی تپه ایستاده بود و همه‌ی گرگینه‌ها پایین پایش بودند و همه نگاه‌شان به سمت گرگ رهبر بود. تصویر گرگ راهنما با جوهر قهوه‌ای کشیده شده بود. تفاوت رنگش با رنگ بقیه‌ی نقاشی را میشد به راحتی فهمید.

کای که چشمانش از من تیز بین تر بود، زانوهایش را جلوتر کشید و سرش را نزدیک تر آورد. انگشت اشاره‌اش روی تصویر گرگ خشک شده بود.

کای: این گرگ، قهوه‌ایه؟

سایا: آره! اون گرگ که همه رو متحد می‌کنه یه راهنماست، نیرا هم راهنماست و این که جفتشون قهوه‌ای هستن.

چشمان همه باز شده بود و نگاه‌شان بین چشم‌های به زمین دوخته‌ی من و نقاشی می‌چرخید.

ویا: یعنی نیرا برمی‌گرده؟

سایا: مطمئن باش.

تیا: پس چرا زودتر به همه نگفتی؟ آگه اون‌ها برای انتقام برگردن؟! همه رفتن و ما تنهایییم.

لحن تندش باعث شد برای لحظه‌ای از جواب دادن صرف نظر کنم. پوستین کهنه که هنوز هم بوی چربی از آن به مشام می‌رسید را جمع کردم و گوشه چادر گذاشتم. هنوز نگاه پرسشگر تیا بر رویم سنگینی می‌کرد.

سایه: رفتن اون‌ها به خاطر ترسشون بود نه به خاطر بی‌اعتمادی به نیرا! رهبری فقط یه بهانه بود. شیکو که متوجه تند خویی دختر رویاهایش شده بود، دوباره دستانش را گرفت و او را مجبور به سکوت کرد.

تند خویی‌های تیا به پدرش رفته بود، زود از کوره در می‌رفت. بارها به خاطر وود و ویا به تذکری ساده اکتفا کرده بودم.

کای که متوجه آزردن من شده بود، صحبت را به سمت آمدن نیرا کشاند.

کای: چیتو مطمئنی نیرا رفت؟

چیتو سرش را خاراند و پاهای گره خورده‌اش را باز کرد و رو به من گفت:

– آره، یک هفته‌ست مراقبشونم، کارهای روزمره شون رو انجام می‌دادن که چند ساعت پیش صدای تلفن و صحبت‌هاشون رو شنیدم. مادر گیشا مرده و اون‌ها مجبور شدن به تهران برن.

چهره‌اش در هم کشیده شد و حتی از پشت چشمان پر از شیطنتش هم میشد ناراحتی‌اش را دید.

دستم را روی سرش کشیدم. جیک که تمام وقت ساکت نشسته بود، سکوتش را شکاند.

– پس زود برمی‌گرده؟

نگاهش را به همسرش دوخت و بعد به من نگاه کرد.

– بعد از غروب آفتاب بهادر این اطراف می‌پلکاید، چهره‌اش نگران بود. من رو که دید سریع به سمت اومد، می‌گفت جنازه‌های زن و شوهری که با چادر و وسیله دیشب وارد جنگل شدن، امروز صبح پیدا شده، می‌گفت هر چی سعی کرده نتونسته منصرفشون کنه.

حرف‌های جیک رنگ از صورتم دزدید، بالاخره آنها برگشته بودند. ترس را میشد در چهره‌ی تک تکشان خواند.

آب گرم شده در دهانم را با عذاب قورت دادم. شانه‌هایم سنگین شده بود و زانوهایم می‌لرزید. دستم را روی زانوی چیتو کشیدم.

– آفتاب تا نیم ساعت دیگه طلوع می‌کنه. سریع برو پیشه بهادر، بهش بگو ساها گفت شب‌ها مواظب رفت و آمدها باشه که مثل امروز صبح نشه! بگو هر کس وارد جنگل شد، خیلی زود جای دقیقش رو به من بگه تا من براش محافظ بذارم. تمام حرف‌هام رو مو به مو بهش بگو. چیتو سرش را به معنی تایید تکان داد و از چادر بیرون زد.

همه منتظر تصمیم من بودند و من منتظر معجزه‌ی آمدن گیشا، تمام نگاهم به جنگل بود. دستم را روی زمین گذاشتم و زانوهایم را مجبور به تحمل وزنم کردم. روی پاهایم ایستادم و دستم را به نخ‌های آویزان ستون تکیه دادم. ویا و تیا هر دو زیر دست‌هایم را گرفتند. چن روزی بود احساس ضعف شدیدی می‌کردم و با این خبرها ضعفم تشدید شده بود. به سمت بیرون می‌رفتم که سرم را از روی شانه به سمت مردان قبیله‌ام چرخاندم.

ساها: مواظب وود و بقیه باشین... کای فقط حواست ور جمع کن که تا اومدن نیرا اتفاقی نیفته.

سرم را برگرداندم و به سمت چادرم رفتم. آفتاب تازه متولد شده از پشت چادرها رخ به زمین نشان داده بود و من تنهایی را بیشتر از قبل حس می کردم و هر لحظه آمدنش را انتظار می کشیدم.

دو روز گذشته بود و هیچ کدام مان لحظه ای پلک نزنده بودیم. با هر صدایی که می شنیدیم، منتظر اتفاقی بودیم. نرهایی که مانده بودند، تمام روز و شب را اطراف چادرها گشت می زدند و هر آن منتظر حمله ای بودند.

آفتاب روز دوم هم غروب کرد و شب، با هزار راز و وحشت سر به بالین جنگل گذاشت. کای کنار سنگها نشسته بود و ستون خراب شده ی چادر را تعمیر می کرد که صدای دویدن شنید. در کمتر از آنی جسمش را درید و روی چهار دست و پاهایش به حالت تدافعی ایستاد. جیک و بقیه هم که صدا را شنیده بودند، خودشان را به کای رساندند و دورش حلقه زدند. من وجودش را حس کرده بود، صدای پاها نزدیک تر میشد و حلقه ی محافظین تنگ تر!

کای نگاهی به بقیه انداخت و با اشاره ای به سمت صدا دویدند. خاک از زیر پاهایشان به هوا می رفت و من فقط نگران وود بودم. چند دقیقه نگذشته بود که دیگر هیچ صدایی نشنیدم، همه چیز ساکت شده بود. صدای سنگهایی که زیر پاهایی لیز می خورد را شنیدم.

یوک جلوتر از همه به سمتم می آمد. چشمانم را باز تر کردم تا مطمئن بشوم چیزی که می بینم درست است. گرگ طوسی که همیشه از صدای قدمهای محکمش بر زمین، همه را متوجه آمدنش می کرد، امروز محکم تر از همیشه به سمتم می آمد. یوک برگشته و روبروم ایستاده بود. سرش را به معنی تعظیم پایین آورد.

من که به وفاداری اش اعتماد داشتم، دستم را روی سر و گوش هایش کشیدم و رفتم. تمام تنش جای زخمهایی بود که هنوز هم عقایدش را فریاد می زد. صدای افکارم را شنید که به او گفتم:

- می‌دونستم میای. خانواده‌ات رو گذاشتی و برگشتی!

زوزه‌ی بلندی کشید و صلابتش را به رخم کشید. نگاه تحسین آمیزم را به چشمان سرخش دوختم و پیش وود برگشتم. کای هنوز هم درد می‌کشید، انگار درد مثل مار بزرگی تمام جانش را به آغوش گرفته بود و این حصار را لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌کرد. از چادر بیرون آمدم که کای به سمتم آمد. سیاهی براق چشمانش می‌لرزید.

کای: نیرا داره میاد!

صدایش را آرام کرده بود. من هم آرام کنار گوشش زمزمه کردم.

- به بقیه بگو حرفی نزن.

صدای ناله‌ی وود مجبورم کرد دوباره برگردم. نگاهی به یوک انداختم، همراه بقیه دور آتش نیمه جانی نشسته بود و برایشان از دلیری‌های گرگ پیر تعریف می‌کرد. اصلا نمی‌توانستم به حرف‌هایش گوش بدهم. سریع پارچه را کنار زدم و وارد شدم. هرکاری از دستم بر می‌آمد برایش انجام دادم؛ ولی افاقه نمی‌کرد.

صدای نیرا را شنیدم، از چادر بیرون آمدم. او هم کنار آتش نشسته بود و نگاه مبهوت و گنگش را به دهان یوک دوخته بود. فرصت را از دست ندادم و سریع به سراغش رفتم. صدایش کردم و تمام اتفاقات را به او نشان دادم. دست‌هایش طوری می‌لرزید که ترسیده بودم. صدای ضجه‌هایش قلبم را پاره می‌کرد. از اینکه مجبور بودم من این حقیقت را نشانم دهم تمام وجودم می‌سوخت. اشک‌هایش را با دستانم پاک می‌کردم؛ اما فایده‌ای نداشت. سوال‌هایش کلافه‌ام کرده بود. جواب آخرین سوالش را با تظاهر به

ندانستن جواب دادم. هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که جسمش را درید و چادر را زیر پنجه‌های تیزش تکه پاره کرد.

کای و بقیه که از آمدنش خوشحال بودند شتابان به سمت من آمدند. من هنوز دست‌هایم می‌لرزید و تمام صورتم خیس بود. دستم را به ستون تکیه دادم و دوباره به گوشه‌ی چادر رفتم. لباس‌هایم را برایش داخل پارچه‌ای بقچه کردم. کای که سریع‌تر از همه پیشم آمده بود، صورتم را به سمت صورتش چرخاند تا مطمئن بشود نیرا آسیبی به من نزده است. نفس محکمی کشید، او هم نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا نه! بعد از آمدن گیشا، من و بقیه باید از جنگل می‌رفتیم. آنجا دیگر جای امنی نبود و ما فقط منتظر آمدن نیرا بودیم.

بقچه را محکم کردم و در دستان کای هل دادم.

- ببر این رو بهش بده.

کای بدون اینکه حرفی بزند بقچه را از دستانم گرفت و از چادر پاره شده‌ی من بیرون زد. چیتو پارچه‌ی پاره شده را کاملا کند تا راحت‌تر وارد بشود.

چیتو: کی باید بریم؟

سها: من هنوز با نیرا حرف نزدیم.

حیک که چشمان گداخته‌اش هنوز به زمین دوخته شده بود، سرش را بالا آورد و با صدایی که از ناکجای حنجره بیرون می‌آمد پرسید:

- اگه نیاد چی؟

– نمی‌دونم!

چیتو: اون نمی‌تونه بدون ما بمونه، من این رو از کابوس‌هاش فهمیدم. اون هرشب تا صبح کابوس می‌بینه، غریب زه‌اش اجازه نمیده!

حرف‌های گرگ نوجوانِ قبیله دلم را کمی آرام کرده بود.

سایه: فقط چیزی از مرگ اون دو نفر نگید، بذارین وقتی برگشت خودم قانعش می‌کنم.

کای و بقیه به سمت آتش برگشتند و منتظر آمدنش شدیم.

صبح پنجاه‌اش را به جنگل کشیده بود. بوی چوب‌های تازه خاموش شده‌ی آتش دیشب هنوز در هوا پر بود. بعد از حرف‌های دیشبِ نیرا دوباره نگران شده بودم. بندهای دامنم را محکم کردم و موهای بافته شده‌ام را دور سرم پیچاندم و به سمت چادر وود رفتم.

ویا هنوز گوشه‌ی چادر با روانداز رنگ و رو رفته‌اش در خواب بود. قدم‌هایم را سبک کردم تا بیدارش نکنم. کنار وود روی زمین نشستیم. دست‌هایم را روی پیشانی‌اش گذاشتم، سرد بود و خبری از تب شدید این چند روزه نبود. از خوشحالی سرم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و پیشانی‌اش را بوسیدم. سرم را که بالا آوردم، چشم‌هایش را باز کرد. انگشت سبابه‌ام را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایم گذاشتم.

وود نیم خیز نشست و دستم را گرفت. رنگ صورتش گلگون شده و زخم‌هایش بسته شده بودند، چشم‌هایش مثل سابق می‌درخشید. در دلم خدا را به خاطر نجات وود شکر کردم.

هر روز که از آمدن نیرا می‌گذشت معجزات و جودش را بیشتر از قبل احساس می‌کردم. او جان وود را نجات داده بود بدون اینکه خودش بخوهد.

گرگ‌ها از رهبرشان نیرو می‌گرفتند و آن نیرویی که بین آنها در جریان بود شفا بخش بود. هرگاه گرگینه یا حتی دورگه‌ی به بلوغ نرسیده دچار جراحت یا بیماری لا علاج می‌شد فقط و فقط با کمک نیرویی که از گرگ آلفا می‌گرفت می‌توانست به زندگی عادی برگردد، همانطور که گرگ آلفا توانایی دور ماندن از افراد قبیله‌اش را نداشت.

وود هم دیشب با هم صحبتی و قدرت دست نیرا بهبود پیدا کرده بود و این خودش معجزه‌ی بزرگی بود. سرم را کنار گوشش بردم:

- خوبی؟

- عالی‌ام، ساها اون با ما میاد؟

- امیدوارم.

- ساها! من...من...

- تو چی؟

- می‌خوام ببینمش!

ویا که از خواب بلند شده بود، موهای باز شده‌اش را لای دست‌هایش پیچید و نگاهش را به سمت وود دوخت.

- می‌خواهی بهش چی بگی؟

وود صدایش را بلندتر کرد:

- من در حالت خواب و بیداری رویایی دیدم که اگه حقیقت باشه...

حرفش را نیمه گذاشتم.

– خواب و بیداری نبوده تو واقعا شنیدی. نیرا راهنمای دست نوشته و متحد کننده‌ی گرگ‌هاست. درست مثل گرگ مادر!

خوشحالی را میشد از نگاه درخشان و خنده‌ی کج و کوله‌ی لب‌هایش فهمید. رو اندازش را کنار زد و با ناله‌ی خفیفی روی پاهایش ایستاد. صدای ترق تروق استخوان‌هایش پشت سر هم به گوش می‌رسید. و یا سریع خودش را به وود رساند و زیر بغلش را گرفت و با لحن شماتتگرانه‌اش گفت:

– کجا می‌خوای بری؟

– می‌خوام یه تنی به آب بزنم، خیلی وقته لای پر افتادم!

از روی پا ایستادنش خوشحال بودم. چیزی در چشم‌های وود دیدم که لبخند روی لب‌هایم نشانده.

چادر کرم رنگش با آن همه پوست و پتویی که روی هم ریخته شده بود و کاسه‌ها و داروهای روی هم تلنبار شده، فضای درهمی را به وجود آورده بود. کمی ظاهر چادرش را مرتب کردم. حال وود خیلی خوب شده بود و باید جشنی برپا می‌کردیم.

باید تمام تلاشم را برای دوباره برگرداندن نیرا انجام می‌دادم. سریع از چادر بیرون زدم و تیا را صدا زدم. او هم تازه از خواب بیدار شده بود و به خاطر بی‌خوابی‌های این چند وقت خیلی مشوش بود. دستی به چشمانش مالید و خودش را آماده‌ی شنیدن نشان داد.

سایه: امشب جشن می‌گیریم. به شکرانه‌ی سلامتی وود امشب جشن می‌گیریم! چیتو رو بفرست به نیرا خبر سلامتی وود رو بده و برای جشن دعوتش کنه.

تیا که از شنیدن حرف‌های من خوشحال شده بود نگاهی به وود انداخت. شانه‌هایش بالا رفت و با لبخنده شیرینی به چادر چیتو رفت.

فصل هفتم: گمشده‌ها

نیرا

ساعت از نه صبح گذشته بود و من پشت قفسه‌های تاریخ معاصر گیر کرده بودم، کتاب‌های قطور با اسم‌هایی که برایم جالب بود. از پشت قفسه‌ها نگاهی به ساعت انداختم، ساعت خاک گرفته‌ی بالای سر آقای ملک یکی از عتیقه‌های کتابفروشی بود.

نگاهم به آقای ملک افتاد، در حال نگاه کردن به برگه‌هایی بود که خیلی شبیه به پوشه‌های پرونده‌ی مدرسه‌ام بود! کنجاو شده بودم. کتابی که در دستم سنگینی می‌کرد را لای کتاب‌ها جا دادم و به سمت میز آقای ملک رفتم.

نزدیک که شدم، سریع پوشه را بست و عینکش را پایین داد. چشم‌هایش بی‌خوابی را فریاد می‌زد. با تمام توانی که در انگشت‌هایش بود چشم‌هایش را مالید و نفسش را محکم بیرون داد.

– چیزی شده دخترم؟

– نه! راستش یه چند روزیه حالتون زیاد خوب نیست و کم خوابی تون کاملا مشخصه، چیزی شده؟

نمی‌دانستم چرا انقدر بی‌مقدمه سوالم را پرسیده بودم. با چشم‌های گشاد شده منتظر پاسخ صادقانه‌ی آقای ملک بودم.

ملک عینکش را روی چشم‌هایش گذاشت و روزنامه صبح آن روز را روی پوشه باز کرد.

- نه چیزی نیست. یکم درگیر کارهای ده جنگلی‌ام.

- ده جنگلی! مگه اتفاقی افتاده؟

سوالم کلافه‌اش کرد. از جایش بلند شد و من با نگاهم دنبالش می‌کردم.

- این روزها شرایط یکم وخیم شده. مدت‌ها بود کسی این اطراف گم نمیشد؛ ولی الان اتفاقاتی داره می‌افته که یکم نگرانم کرده.

این را میشد از راه رفتن‌های بی‌هدفش فهمید. من که تمام داستان جنگل برایم زنده شده بود، آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم با خونسردی ادامه‌ی حرفش را بشنوم.

- نیرا این چند وقت تا روبراه شدن اوضاع، مواظب رفت و آمدت باش.

- باشه! ولی اگه اتفاقی افتاده به من بگین!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای جیرینگ آویز بالای در، رشته‌ی سوالاتم را پاره کرد.

- سلام.

چهره‌ی چیتو با لباس‌های رنگارنگ و نامرتبش خیلی خنده‌دار بود. دستی به سرش کشید و از لای در صدایم کرد.

- سلام چیتو. اینجا چه کار می‌کنی؟

چیتو: یه دقیقه میای بیرون؟

نگاهم را به سمت آقای ملک انداختم. او هنوز روبروی میزش ایستاده بود و با جاقلمی شکسته‌اش ور می‌رفت.

– ببخشین میشه یه لحظه برم بیرون؟

سرش را به سمت در چرخاند و با دیدن چیتو تعجب کرد. این اولین باری بود که پسر بچه‌ای سراغ من را می‌گرفت.

– برو!

سریع در را باز کردم و بیرون مغازه به چیتو رسیدم.

– سلام، اینجا چه کار می‌کنی؟

– اومدم دعوتت کنم.

– واسه چی؟

– وود حالش خوب شده، اومدن تو کار خودش رو کرد. ساها می‌خواد جشن بگیره، گفت تو رو هم دعوت کنم!

چشمانم گشاد شده بود و برق زدن چشم‌هایم را احساس می‌کرد. خبر سلامتی وود، لبخند را به لب‌هایم نشانده بود.

– باشه؛ ولی کیه؟

– امشبه، زود بیا.

حرفش را زد و به سمت خیابان رفت.

نیرا: چیتو... چیتو...

سرش را از روی شانه چرخاند و به سمت من برگشت.

- چی شده؟

- آداب خاصی نداره که؟

- نه، فقط زود بیا.

دستش را بالا برد و خداحافظی کرد. انقدر عجله داشت که نشد سوالات بیشتری بپرسم. با لبخندی که روی لبهایم باقی مانده بود وارد کتابخانه شدم.

خورشید رو به غروب بود. آقای ملک را به کلی فراموش کرده بودم. آن روز زودتر از بقیه‌ی روزها قصد رفتن داشت. کلاه و کیف دستی‌اش را از روی جالباسی گوشه کتابخانه برداشت و سرش را به سمت میزی که من پشتش نشسته بودم چرخاند.

- من امروز یکم زودتر می‌رم. تو هم اگه کسی نیومد کتابخونه رو ببند و برو!

صدای باز شدن در باعث شد فکر کنم رفته است. نوار چسبی که روی لبهایم چسبانده بودم را کندم و جلد کهنه‌ای که در حال تعمیرش بودم را روی میز رها کردم و به سمت در رفتم که دوباره صدای باز شدن آمد.

چهره‌ی مشوش آقای ملک دوباره در چهارچوب در هویدا شد.

- بیا نیرا، خودم می‌رسونمت.

- ممنون خودم می‌رم.

نگاهش مجبورم کرد توضیح اضافه‌تری بدهم.

- امشب می‌خوام برم پیشه ساها!

- نه، امشب جنگل و فراموش کن.

- نمیشه! آخه دعوت شدم، جشنه!

کلاهش را برداشت و کاملاً به داخل مغازه برگشت. لحنش تغییر کرده بود؛ ولی هنوز در نگاهش تشویش

عجیبی بود. تازه یاد حرف‌های صبح افتاده بودم.

- فعلاً فقط برو خونه.

- قضیه گمشده‌ها چیه؟

مخالفت کردن آقای ملک باعث شده بود لحنم تغییر کند.

آقای ملک از جواب دادن به سوالم طفره رفت.

- دو نفر از توریست‌ها خروج شون از جنگل رو گزارش نکردن، همین!

وقتی تلاشش را برای نگاه نکردن و نگفتن واقعیت دیدم حرف را ادامه ندادم.

- شما برید، من خودم یک ساعت دیگه می‌رم. جلد کتابی که دست گرفتم هنوز کار داره.

- نمی‌خواد، فردا درستش کن. بیا برسونمت!

لحن آقای ملک مجبورم می‌کرد به دستورهایش گوش بدهم.

شوق و ذوقم برای رفتن به جشن جنگل فروکش کرده بود؛ ولی هرطور بود باید می‌رفتم تا حرف‌های چیتو را با چشم‌هایم ببینم.

آستین مانتوام را پایین دادم، مقنعه‌ی کج و کوله‌ام را صاف کردم و خاک روی آستین‌هایم را پاک کردم. با قدم‌های محکم به زمین کوبیده شده، کیفم را از روی جالباسی کشیدم و از در بیرون رفتم.

او هم پشت سر من از مغازه خارج شد. چند دقیقه‌ای را داخل ماشینش منتظر شدم تا آقای ملک درب مغازه را قفل کند.

خیابان خیلی شلوغ نبود، از کنار دست فروش‌ها گذشتیم. صدای فروشندگانه‌ها لحظه‌ای فکرم را پاره می‌کرد؛ ولی سکوت بین من و او پاره شدنی نبود. تمام مسیر سکوت کردیم و آقای ملک بدون اینکه حرفی بزند فقط رانندگی می‌کرد.

آفتاب کاملاً غروب کرده بود و من فقط بوی جنگل را حس می‌کردم، شوق عجیبی برای رفتن داشتم. تمام راه‌ها را به جشن فکر می‌کردم و این که چه لباسی بپوشم و یا هدیه‌ای باید تهیه کنم یا نه؟ روبروی خانه‌ام رسیده بودیم و او ترمز محکمی کرد. نگاهش را به سمت من چرخاند.

– امشب رو خونه بمون.

دل‌م دوباره ریخت. نه می‌توانستم مخالفت کنم و نه شوق دیدن جشن اجازه می‌داد موافقت کنم. در همان لحظه فکری به ذهنم رسید.

– خب به بهادر بگین مراقبم باشه. اون‌ها دیگه خانواده‌ی منن. من نمی‌تونم از شون دور باشم.

التماسی که در صدایم بود ملک را مجبور کرد با گذاشتن شرطی قبول کند.

- برو؛ ولی قبل از رفتنت به بهادر بگو کجا هستی و خیلی زود، تاکید می‌کنم خیلی زود برگرد.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و از ماشین پیاده شدم. سرم را داخل بردم و خداحافظی گرمی کردم.

- به سیمین سلام برسونید.

دستم روی هوا بود که خاک بلند شده از لاستیکش مسیر رفتنش را پوشاند.

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفتم تا زودتر به اتاقم برسم. به خودم که آمدم با کفش، وسط اتاقم ایستاده بودم. کفش‌ها را درآوردم و گوشه‌ی اتاق پرت کردم. مانتوam را روی تخت رها کردم و بدون معطلی سراغ بقیچه‌ی لباس‌هایم رفتم.

خنده‌ام گرفته بود، من جز یک دست مانتو شلوار مدرسه و مانتویی که همیشه تنم می‌کردم لباس دیگری نداشتم و آخرین مانتوam وقتی اولین بار تبدیل شده بودم، پاره شده بود. لباس‌ها را کاملاً زیر رو کردم که پارچه‌ی مشکی رنگی را ته بقیچه دیدم. آن را از لای پارچه کهنه‌ها و لباس‌های کهنه‌ی محلی‌ام بیرون کشیدم. از خوشحالی چشمانم باز شد.

یاد روزی افتادم که گیشا این لباسش را به من داد. دلم برایش تنگ شده بود، لباس را به سینه‌ام فشردم هنوز بوی عطر گیشا را می‌داد. بعد از گرفتنش از او، مامان ملیح اجازه‌ی پوشیدنش را به من نداد. هر بار که قصد پوشیدنش را داشتم مامان ملیح صدایش را نازک می‌کرد و چشم‌های باریک شده‌اش را به قد و قواره‌ام می‌انداخت و می‌گفت:

- مگه دختری به سن و سال تو مشکی می‌پوشه آخه مادر جان! برو لباس‌های خودت رو بپوش.

و با این منطق هیچ وقت اجازه پوشیدن لباس مشکی را به من نمی‌داد؛ ولی او نمی‌دانست سرنوشت سیاهی‌اش خیلی کدرتر و کثیف‌تر از لباس من بود.

لباس را روی تخت باز کردم. یاد روزی افتادم که گیشا با چهره‌ی ناکام شده‌اش چیزی را از کیفش بیرون کشید.

گیشا: بیا بگیرش

نیرا: این چیه؟

– خسته نباشه عمه‌ام و... واسه‌ام سوغاتی آورده!

– خیلی خوبه که!

– می‌دونستم مشکی دوس داری واسه تو آوردم. من اصلا از این لباس‌ها خوشم نمیاد. نه چینی، پولکی، نه آستین خوشگلی! می‌دونم تو عاشق لباس‌ها ساده‌ای.

– مرسی

لباس را از او گرفتم و حتی یک‌بار هم مجال پوشیدنش هم نداشتم، تا امروز...

دوش مفصلی گرفتم و موهایم را لای حوله محکم کردم. خیلی بلند شده بود و رسیدگی به آن کلافه‌ام می‌کرد.

لباس را برداشتم و پوشیدم، خیلی راحت بودم. تا زانوهایم را پوشانده بود و آستین بلندش هم تا میشد؛ ولی من به بستن دکمه‌اش قناعت کردم. یقه‌اش را تا آخرین دکمه بستم. این اولین باری بود که لباسی

این چینی می پوشیدم. کلاهی که پشت لباس بود را روی سرم کشیدم. خیلی زیبا بود. من با رنگ مشکی اش عجین شده بودم. خلاصه شلوار جینم را پا کردم و کتونی‌هایم را هم حسابی تمیز کردم. موهایم هنوز شلخته و خیس بود. هر دو طرف موهایم را با دست پیچیدم و پشت سرم جمع کردم و ادامه‌اش را تا پایین کمرم بافتم. چقدر موهای قهوه‌ایم روی این لباس مشکی خودش را نشان می‌داد. موهایم را داخل کلاه کردم و کلاه را تا جایی که اجازه می‌داد روی سرم کشیدم.

من اصلا شبیه نیرایی نبودم که صبح از خانه بیرون رفته بود! شاید اگر کسی من را با این لباس‌ها می‌دید اصلا باورش نمیشد که من نیرا هستم.

بدون اینکه چیزی بردارم از خانه بیرون زدم. هوا کاملا تاریک شده بود. چراغ خانه‌ها تک و توک روشن بود. به سمت ایستگاه جنگل‌بانی رفتم و امیدوار بودم بهادر نباشد تا من را با این لباس‌ها نبیند، حاله از نگاه‌های هیزش به هم می‌خورد. چراغ ایستگاه را که دیدم سرعتم را بیشتر کردم. در کابین باز بود، پله‌ها را بالا رفتم و پوف محکمی کردم. از اینکه بهادر نبود خوشحال بودم؛ ولی سیگار روشنش هنوز روی جاسیگاری بود و مطمئن بود همین اطراف است و زود برمی‌گردد.

کاغذهای بهم ریخته را این‌ور و آن‌ور کردم و سریع خودکاری را از لای برگه‌ها پیدا کردم. نگاهم به سمت برگه‌ای چرخید. عکس زن و مردی را دیدم که از گردن دریده شده و روی خاک افتاده بودند.

همه تصاویر و حرف‌ها دوباره برایم تکرار شد. دونفر گمشده بودند! جای زخم‌ها دقیقا شبیه زخم‌های گیشا و وود بود!

تمام تنم لرزید، یعنی آنها برگشته بودند؟! خودکار در دستم می‌لرزید، روی نزدیک‌ترین کاغذ نوشتم.

"من جنگلم پیش محافظین"

به همین چند کلمه بسنده کردم و از کابین بیرون زدم. غریزه ام مرا به سمتی می کشید که می دانستم جای همیشگی آن هاست.

بعد از دیدن عکس ها، جنگل برایم ترسناک شده بود و هر آن ترس از حمله آن ها انرژی خاصی به پاهایم می داد.

تمام مسیر می دویدم و با دست شاخ و برگ ها را از صورتم دور می کردم؛ ولی فایده ای نداشت و هر از گاهی شاخه ای محکم به صورتم می خورد.

چیزهایی که دیده بودم در سرم می چرخید و من دوباره در لحظه ای که فکر می کردم همه چیز خوب پیش می رود وارد بدبختی جدیدی شده بودم.

آتش پشت بوته ها که در تاریکی جنگل به وضوح دیده میشد چشمم را روشن کرد. تمام مسیر را آن قدر تند دویده بودم که نفسم با سوزش از سینه ام بیرون می زد. دستم را روی کلاه کشیدم و در چند قدمی آنها، پشت سبزه ها ایستادم و چند نفسی را تند تند بیرون دادم تا موقع حرف زدن نفسم نگیرد. به کلی فراموش کرده بودم که آنها آمدن من را از قبل بو می کشند. آخرین نفس را بیرون دادم و قدم محکمی برداشتم. بعد از کنار زدن بوته ها وارد شدم.

زیبایی چیزی که می دیدم چشمم را نوازش می کرد. یک آتش بزرگ برپا شده بود که دور تا دور آن را با چوب، ریشه و برگ های درختان آلاچیق بزرگی درست کرده بودند.

گلهایی که روی چوب ها بود اصلا شبیه گل هایی نبود که من دیده بودم! چیزی شبیه به جادو بود! آن همه گل دور تا دور چوب ها چسبیده بودند و رنگ هر گلبرگ را میشد با نور آتش هم دید. دهان باز مانده ام را بستم.

نگاهم به ساها و بقیه افتاد. لباس‌های زیبایشان با نوارهای قطور رنگی دوخته شده بود. یقه‌ها بزرگ و تزئین شده و آستین لباس خانوم‌ها بلند و گوشه‌دار بود. دور تا دور آستین‌ها با چیزهایی براق زیباتر شده بود و دامن‌های بلندشان روی زمین کشیده میشد. خیلی دلم می‌خواست من هم یکی از آن لباس‌ها را بپوشم. به سمتشان قدم برداشتم، رسیدن به آتش و لمس آن همه زیبایی برایم خیلی لذت بخش بود. همه دور تا دور من جمع شدند. نگاه‌ها خیلی معنادار بود.

ویا و تیا از همه زودتر به من رسیدند، شباهت‌شان به هم خیلی عجیب بود. نگاهم بین دو صورت زیبا و زیر نقش می‌چرخید. صداهایشان هم عین هم بود، چشمان درشت با مژه‌های بلند و مشکی و موهایی که از یک سمت صورتشان بافته شده بود و تا نزدیکی‌های کف دستشان آمده بود. تنها چیزی که در آن با هم کمی فرق داشتند این بود که تیا کمی چاق‌تر بود و صورت پرتری داشت.

قبل از این که سلام بدهم یا حرفی بزنم، ویا دستم را کشید و با خنده‌های ریزی که تحویل هم می‌دادند، من را داخل چادر کشاند. چادر کوچک و محقری بود. به محض ورود همه‌ی نگاهم به اطراف چرخید، تیا به سمت پارچه‌ی آویزان شده‌ی گوشه‌ی چادر رفت و پارچه را به دیواره‌ی چادر وصل کرد.

و شروع کرد به درآوردن لباس‌ها، هر کدام را که بیرون می‌کشید روی تنم اندازه می‌کرد و کنار می‌انداخت. ویا کلاهم را انداخت و کش پایین موهایم را باز کرد. با انگشت‌هایش بافت موهایم را باز می‌کرد، کشیده شدن موهایم آزارم می‌داد.

موهایم را از دست ویا گرفتم و پرسیدم:

– همیشه بگین دارین چه کار می‌کنین؟ تیا که با لباسی روبروی من ایستاده بود لباس را از روی شانهم کشید و گفت:

– اینهاش، پیداش کردم.

لباس زیبایی بود. لباس را روی دستش انداخت و در حالی که موهایش را پشتش می انداخت، به من زل زده بود.

ویا هم دوباره موهایم را کشید و شروع کرد به شانه زدن.

نگاهم را به تیا انداختم. بندهای لباس را باز کرد و در دستم چپاند.

– خب قراره بیوشمش؟

ویا: آگه تونسستی آره!

نگاه ریزی به هم انداختند.

لباس را کلی زیرو رو کردم و گفتم:

– خب برید بیرون بیوشم.

ار حرفی که زدم پشیمان شدم. چون اصلا سروته لباس را نمی توانستم تشخیص بدهم. کلافه شدم، لباس را روی زمین انداختم و به سمت بیرون از چادر رفتم که دوقلوها مانع شدند.

– ببینید دخترها، من کارهای واجب تری دارم. وقت پوشیدن لباس و این کارها رو ندارم، تو یه فرصت دیگه میام و می پوشم.

ویا دستم را کشید و لباس هایم را در آورد. اصلا انگار من با اینها صحبت نمی کردم! کار خودشان را می کردند. بعد از چند دقیقه تسلیم شدم و لابه لای خنده ها و حرف های آنها من هم می خندیدم. لباس را کامل به من پوشاندن و تیا موهایم را با ریشه ای طلایی رنگ بافت و روی سرم کشید. دستم را که جلوی

موهایم می کشیدم طنابی بافته شده از مو را حس می کردم. تیا آخرین بند لباس را محکم کرد و روبرویم ایستاد. دستی به لباس کشیدم؛ جنس نخی ضخیمی داشت؛ ولی رنگ سبز خیلی کم رنگش واقعا برایم جالب بود. درست شبیه به لباس های خودشان بود، دامن های بلند و لباس های تزئین شده.

ویا آینه ی کوچکی را جلویم آورد. آینه ی زنگار گرفته فقط ظاهر یک آینه را داشت. به سختی خودم را در آن دیدم، چقدر زیبا شده بودم! لباس ها برایم کمی گشاد بود؛ ولی از پوشیده بودنش لذت می بردم.

تمام این قبيله لباس های پوشیده ای داشتند؛ ولی هیچ کدام حجاب سر نداشتند؛ یعنی موهای بازشان همیشه در اوج زیبایی می درخشید. و همین موضوع باعث شده بود کمتر وارد شهر بشوند یا مثل ویا و تیا اصلا شهر را ندیده باشند.

از شانس خوب من این لباس هم کلاه بزرگی داشت، دقیقا شبیه لباس ساها بود. کلاه را روی سرم کشیدم. تیا و ویا خنده شان گرفته بود. حق هم داشتند! پوشاندن موها برای یک گرگ خیلی خنده دار بود؛ ولی من به خاطر عادتی که داشتم کلاه را روی سرم کشیدم.

از چادر بیرون زدیم. نگاه ها به من خیلی جالب بود. ته دلم شوق عجیبی بود که باعث میشد جریان عکس ها و گمشده ها را فراموش کنم. در هر حال امشب جشن بر پا بود و من نباید خرابش می کردم؛ بنابراین صحبت راجع به آن را به بعد از جشن موکول کردم. برای اولین بار نگاه کای را دیدم که به من بود! سرم را پایین انداختم. قلبم آن قدر تند می زد که از شنیده شدن صدایش می ترسیدم. نفس محکمی کشیدم و به سمت ساها رفتم.

وود از پشت چادر بیرون آمد. چند لحظه ای نگاهم به مردی که روبه رویم بود، خیره ماند.

قدش خیلی بلندتر از چیزی بود که شب پیش دیده بودم. تقریبا تمام زخم‌هایش ترمیم شده بود و زیبایی چهره‌اش تازه رخ نشان می‌داد.

من را که دید لبخند زیبایی تحویل‌م داد و تعظیم کوچکی در برابرم کرد.

– خوش اومدی راهنما!

صدایش خیلی جان‌دار تر بیرون می‌آمد. نگاهی به لباس‌هایش انداختم، دقیقا شبیه لباس کای، وود و بقیه‌ی مردان بود؛ ولی خیلی شلخته و نامرتب به تن کرده بود.

چیتو سریع خودش را به وود رساند و آستین نامرتبش را مرتب کرد و دستش را به سمت آتش کشاند.

خیلی آرام قدم برمی‌داشتیم، اصلا دلم نمی‌خواست دامن لباس زیر پایم گیر کند و سکندری بخورم. تمام دامن را زیر دست‌هایم مچاله کردم و با بالا گرفتن آن مانع کشیده شدنش روی زمین شدم.

همه دورتادور آتش جمع شده بودیم. ساها کنار یوک نشسته بود، ویا و جیک عاشقانه سر به هم چسبانده بودند و نگاهشان خیره به شعله‌های آتش بود.

نگاهم به سمت تیا و شیکو چرخید. نگاه خیره‌شان به همدیگر و دست‌های گره خورده‌شان دلم را لرزاند.

من نزدیک‌ترین جا را در کنار ساها انتخاب کردم و چیتو سریع خودش را به من رساند و کنار من خودش را جا داد. نگاهی به خانواده‌ام انداختم. هم خوشحالی و هم غم را می‌توانستم در چشمان‌شان بخوانم.

یوک چوبی را داخل آتش کشید و صورتش به سمت من چرخید.

– خوشحالم که برگشتین! روی وفاداری ما حساب کنین.

– ممنون؛ ولی من اصلا به درد ریاست قبیله نمی‌خورم، به نظرم ساها خودش می‌تونه...

یوک: ساها یه ساحره‌ست و از نسل آفاها نیست. تو وظیفه‌ی حراست رو داری!

غرش خاصی در لحنش بود. چیزی که من در مردان قبیله‌ام دیده بودم شرافت و نجابت بود؛ اما لحن سرد و گاهی با خشم حرفی باعث میشد کمی یکه بخورم و توان پاسخگویی نداشته باشم.

کای که جو را نامناسب دیده بود ادامه داد:

– ما کسی رو مجبور به موندن نمی‌کنیم.

هنوز نگاهش به زمین دوخته شده بود. لحنش کمی آرام‌تر شد:

– اگه نیرا بتونه بدون ما بمونه، می‌تونه بره!

جیک، که هیچ وقت دلیل آن همه ترش روی‌هایش را نمی‌فهمیدم، امان حرف زدن به کای نداد.

– مثل اینکه متوجه نیستین چه اتفاقاتی داره می‌افته! همین الان هم معلوم نیست اون طرف جنگل چه خبره! یه نگاهی به تعدادمون بنداز!

من فقط می‌توانستم گوش بدهم و پاسخی برای حرف‌هایشان نداشتم.

سوها از وقتی آمده بودم سکوت کرده بود. ویا خودش را از آغوش جیک جدا کرد و کنار سوها نشست.

ویا: چرا چیزی نمیگی؟

سوها: من یه ساحره‌ام و حق دخالت در امور گرگ‌ها رو ندارم.

یوک که متوجه دلخوری سوها شده بود، بلند شد و روبروی سوها زانو زد:

– منظور من قوانین بود. ما گرگ‌ها با قوانین زنده‌ایم.

سایه هنوز از حرف یوک دلخور بود، صدایش را بلندتر کرد و رو به همه گفت:

- مثل اینکه فراموش کردین با همین قوانین چه به روز سارا و گرگ پیر آوردن!

یوک: نه همه یادمونه، ولی یه نگاه به قبیله‌ات بنداز، کی مونده؟ همه از ترس رفتن.

من با شجاعتی که نمی‌دانستم منشاش کجاست وسط حرفشان پریدم.

- من باعث این دردسر شدم. شاید اگه اون رو نمی‌گشتم این اتفاق‌ها نمی‌افتاد و کسی سایه رو ترک نمی‌کرد.

سایه: وجود تو برای گرگ‌ها حیاتیه، ارتباطی که بین گرگ‌ها و آلفاشون هست حس عجیبیه که هیچ توضیحی براش نیست و تو مجبور به کشتن بودی.

نیرا: من می‌دونم اون‌ها برگشتن و دونفر رو هم کشتن!

سکوت سنگین تر شد و همه خیره به من نگاه می‌کردند.

- من عکس‌هاشون رو اتفاقی دیدم، سایه اون‌ها چرا مستقیم نیومدن سراغ خودم؟

- چون می‌دونن تو تنها نیستی و ما همیشه مراقبتیم. اون دو نفر رو هم واسه این که زهرچشم بگیرن کشتن. می‌ترسم از روزی که خودشون رو نشون بدن!

همه نگاه‌های نگران، به آتش و جرقه‌هایی بود که در آسمان نحس آن شب ریخته میشد.

نگاه عمیقی را حس کردم. وود نگاهش را به من دوخته و از حرف‌هایی که زده شده بود، ناراحت بود.

گلی را از روی ستون چوبی صندلیش جدا کرد و روی آتش گرفت، رنگ آتش آبی شد. تلفیق رنگ سبز و آبی و سرمه‌ای که آنشب را روشنتر کرده بود، چشمانم را نوازش کرد. ناخودآگاه لبخندی به لب‌هایم نشست. سرم رو به آسمان بود که صدای وود مجبورم کرد دوباره نگاهم به سرخی آتش بیفتد.

– مثل اینکه یادتون رفته راهنما و رهبر محافظین پیش ماست و امشب، جشن سلامتی من، به خاطر حضور اونه، پس صحبت‌های متعصب قبیله‌ای رو برای فردا بذارین و امشب رو خوش باشیم.

چیتو که فرصت را مناسب دید، طبل گرم رنگ کوچکی را از پشت نیمکت چوبی که روی آن نشسته بود درآورد و روی طبل کوبید. نگاه خنده‌دارش را به مردان قبیله انداخت و گفت:

– طبل سرور رو بزنم؟

تیا که شیطنت از چشمان زیبایش می‌ریخت با دست اشاره کرد بزن!

طبل کوبیده میشد و من در فکر صحبت‌های آن شب غرق بودم. خوشحالی ظاهری‌شان را با چشم می‌دیدم؛ ولی اضطرابشان را بیشتر حس می‌کردم.

جیک همچنان با اخم‌های در هم کشیده نشسته بود و بندهای چرمی پایین شلوارش را محکم می‌کرد که ویا بلند شد و دست جیک را کشید. گرگ نر که در برابر زن زیبایش توانایی مقابله نداشت ایستاد و رقصیدن موهای زیبای همسرش را نظاره می‌کرد. شیکو هم دست تیا را کشید و با بوسه‌ای به دستش او را با خود همراه ساخت. یوک و ساها هم کنار بقیه شادی می‌کردند، رقص سنگین و زیبایی داشتند.

گرگ‌های ماده می‌چرخیدند و گرگ‌های نر با چیدن گلها از ستون‌های چوبی و دادنشان به آنها تحسین‌شان می‌کردند.

کم کم لبخند به لب همه نشست؛ ولی کای همچنان گوشه‌ای نشسته بود و با تکه چوب خشک شده‌اش بازی می‌کرد. چیتو با شاخه گلی به سمت من آمد.

– پاشو!

دستم را کشید و من را بلند کرد. من همین‌طور ایستاده بودم و مبهوت حرکات خنده‌دار چیتو شده بودم. حرک ناموزون دست‌های کج و کوله و اندام شکل نگرفته‌اش، ظاهره مسخره‌ای را برایش درست کرده بود.

دیگر نتوانستم جلوی قهقهه‌ام را بگیرم و صدای خنده‌ام با صدای شادی افراد قبیله‌ام زیبا ترین موسیقی زندگی‌م شد.

همه نفس زنان روی زمین نشستند. من هنوز روی نیمکت نشسته بودم و به خنده‌های خانواده‌ام نگاه می‌کردم.

زن‌ها گل‌هایی که لای موها یا در دستشان بود را داخل آتش انداختند و دوباره همان نور بنفش و آبی از لای آتش سرخ بیرون زد و این بار بسیار زیباتر...
دستی را کنار صورتم حس کردم.

– بیا، تو هم اگه می‌خوای بندازش تو آتیش!

نگاهم به چشمانش افتاد، از چیزی که قبلا دیده بودم روشن‌تر و زیباتر بود. نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گل نیلی رنگی که کف دستش بود را برداشتم و نگاهش کردم.

– اگه من هم بندازم آتیش آبی میشه؟

وود: آره، این گلها سرخی آتش رو برای لحظه‌ای سرد می‌کنن و به آتیش آرامش میده.

- خیلی قشنگن!

- دنیای ما چیزهای قشنگ زیادی داره، اگه دلت بخواد بهت نشون می‌دم.

هنوز نگاهم به گل بود که ساها گفت:

- وود، لازمه که نیرا خیلی چیزها رو بدونه، بیرش و بهش نشون بده.

وود: باعث افتخاره! البته اگه خودش بخواد.

نیرا: وقتی ساها می‌گه پس حتما باید بدونم.

دستم را زیر دامنم انداختم و از جایم بلند شدم. وود جلوتر از من راه افتاد تا کنار چادرها رسیدیم. چادر را

رد کردیم. من واقعا نمی‌توانستم با آن لباس حتی قدمی بردارم! صدایش کردم.

- تا کجا باید بیام؟

- تا پشت تپه

هین محکمی کشیدم.

- من با این‌ها نمی‌تونم. وایسا لباس خودم رو بپوشم.

- نیرا! تو یه گرگی و تو هیچ چیزی ضعف نداری. چطور نمی‌تونی یه دامن رو تحمل کنی؟

ابروهای بالا رفته‌اش باعث شد خجالت بکشم. سرم را پایین انداختم.

- من غریب زه هام خیلی ضعیفه! یعنی از ساها خواستم ضعیفشون کنه که اذیت نشم.
دوقدم برگشت و روبرویم ایستاد. قد بلندش چون سایه‌ای تمام جسمم را پوشانده بود.
- باشه منتظر می‌مونم عوض کنی.

نگاهی به اطراف چرخاندم و چادری که لباس‌هایم را در آن عوض کرده بودم پیدا کردم.
تمام بندها و دکمه‌هایم را باز کردم. سرم را چرخاندم و لباس‌های مچاله شده‌ام را گوشه‌ای پیدا کردم و خیلی سریع پوشیدم. نفس محکمی کشیدم، از اینکه از دست آن لباس‌ها خلاص شده بودم احساس خوبی داشتم. دکمه‌ی لباسم را تا آخر محکم کردم. موهای ژولیده‌ام روی صورتم ریخته بود، برای مرتب کردنشان هرکاری که می‌توانستم کردم؛ ولی خیلی افاقه نکرد. از چادر بیرون زدم.
وود روبروی چادر نشست، کای زودتر از من به او رسید و پچ پچ آرامی در گوش هم کردند.
کای که قصد ماندن نداشت نگاهش را از روی من چرخاند و به سمت ساها و بقیه برگشت.
- بریم؟

- بریم. کای چه کارت داشت؟

- نپرس؛ چون نمی‌تونم به راهنما دروغ بگم و راستش رو هم نمی‌تونم بگم.

- راستی قضیه این راهنما، راهنما چیه که همه تون می‌گین؟

- یه نعمت دیگه‌ست که به تو رسیده!

آرام قدم برمی‌داشتیم. دست‌هایم را در آغوش گرفته بودم، هوا سوز سرد ملایمی داشت.

- یکم بیشتر توضیح میدی؟

- تو اولین گرگ آلفا، بعد از پنجمین رئیس قبیله‌ی محافظین هستی.

منظورش را متوجه نشدم. ایستادم و با چهره‌ای که گنجی کاملاً در آن دیده میشد پرسیدم:

- ها؟

- گروه محافظین، پنجمین گرگ از هر آلفا رو به عنوان راهنما می‌شناسه، هر راهنما وظیفه‌ی رسیدگی و رهبری تمام اقوام گرگ‌ها رو داره.

سرم از حرفای وود داغ شده بود. من با تصویری که گرگ‌ها از آلفا و راهنما داشتند، زمین تا آسمان فرق داشتم. من تنها کاری که در زندگی‌ام انجام داده بودم درس خاندن بود؛ ولی الان در چنان مهلکه‌ای افتاده بودم که کاری از دستم برنمی‌آمد.

کلاه را روی سرم محکم کردم و نگاهم را به وود انداختم.

- اگر من برم چی میشه؟

- هیچ اتحادی وجود نداره و گرگ‌های محافظ از هم جدا میشن. شاید دیگه هیچ وقت محافظین کنار هم نباشن تا شاید یه روزی فرزند تو این مسئولیت رو قبول کنه.

لب‌های خشکم را با زبان تر کردم، سرم را به طرفی دیگه چرخاندم تا از چشمان پرسشگرش خودم را آزاد کنم.

- خب، کجا داریم می‌ریم؟

- ان قدر عجله نکن.

هرچه می گذشت مسیر سنگلاخی تر میشد، تا جایی که من برای بالا رفتن از دست‌هایم کمک می گرفتم. نیم ساعتی از شب گذشته بود و سکوت بین ما حکم فرما بود. البته صدای جغدها گاهی باعث میشد سری بچرخانم و نگاهی به اطراف بیندازم. هر چه از مسیر می گذشت راه رفتنم کندتر و سخت تر میشد.

پایم از روی سنگی لیز خورد و چند قدمی روی سنگ‌ها لیز خوردم. وود کنار من ایستاده بود و هرچه سعی کرد نتوانست متوقفم کند. خودش هم سر کوتاهی خورد و کنار من افتاد. زانوها و کف دست‌هایم زخمی شده بود؛ اما وجود وود مانع اشک ریختنم میشد.

آستینم را بالا دادم. زخمم را که دید، گفت:

– نگران نباش خودش خوب میشه.

چشم‌هایم از چیزی که دیده بودم گرد شده بود. زخم‌ها شروع به ترمیم شدن کردند و جز خونی که از زخم به جا مانده بود، هیچ جای زخمی نماند! دستم را به زانویم کشیدم، درد یا زخمی را احساس نکردم.

وود از تعجب من خنده‌اش گرفته بود؛ اما خودش را جمع و جور کرد و برای ایستادن کمکم کرد.

– دیدی؟ این هم یکی از نعمت‌هاست!

– چرا تو خوب نشدی؟

هوا تاریک بود؛ ولی نورهای ریزی را از جایی خیلی دورتر می دیدم. وود چند لحظه‌ای سکوت کرد و دست‌هایش را از هم جدا کرد.

– خب، زخم خون‌آشام‌ها نفرین شده‌ست.

در چشم‌هایش غم روزهای بیماری‌اش را دیدم و ترجیح دادم بحث را عوض کنم.

- اون نور چیه؟

- غار ماست. گرگ‌ها تمام تاریخچه، قوانین و اتفاقات رو جایی حک و ازش مراقبت می‌کنن. هیچ انسانی نمی‌تونه این غار یا جاهایی شبیه به اینجا رو پیدا کنه، اینجا تمام اسرار گرگینه‌ها حفظ و نگهداری میشه! نگاهم به پشت سرش خیره بود. قد و قواره‌ی درشتی داشت و راه رفتنش شبیه هیچ یک از گرگ‌ها، صاف و اتو کشیده نبود. شلختگی عجیبی در ظاهرش بود، چیزی را درونش احساس می‌کردم که در هیچ کدام از افراد قبیله‌ام ندیده بودم.

قدم‌هایم را تندتر کردم و خودم را به کنارش رساندم. سرم را که بالا آوردم نورها پرنگ‌تر رو شن تر شده بودند. وود گام‌هایش را بلندتر کرد و مسیر سر بالایی را خیلی راحت بالا رفت. صدای نفس نفس زدنم، کم کم خودم را کلافه می‌کرد. وود زودتر از من به آن بالا رسید و گفت:

- یکم دیگه مونده.

سرم را بالا آوردم، واقعا پاهایم رمق بالا رفتن از راه روبرویم که جایی نزدیک به بالای کوه بود را نداشت. نفسم را با پوف محکمی بیرون دادم و قدمم را محکم‌تر برداشتم.

پیچ کوچکی که منظره‌ی ورودی غار را بسته بود را رد کردم. چشمانم از تعجب گشاد شده بود! تمام دور و اطراف غار با شمع‌های زیبایی روشن شده بود. چیزی شبیه به آسمان سیاه در شبی پرستاره.

وقتی قدم بر می‌داشتم مراقب بودم پاهایم روی شمع‌ها نرود. در آن جا آن قدر زیبایی دیده بودم که فکر نمی‌کردم چیزی بهتر از دنیای من هم وجود داشته باشد.

- سرت رو برگردون!

صدایش باعث شد سرم را رو به شبی که بالا آمده بودم بچرخانم.

تمام جنگل زیر پایم بود. من فقط چراغ‌های جنگل‌بانی که خیلی کوچک شده بودند را از بالا می‌دیدم. کمی به لبه‌ی صخره نزدیک شدم. باد سرد و خنکی وزید و کلاهم را انداخت. چشمانم را بستم و اجازه دادم باد دستش را به موها و صورتم بکشد.

خنکایش را با بند بند جانم حس کردم. کش موهایم را باز کردم تا موهایم هم مثل شعله‌های شمع زیر تازیانه‌ی سرد و آرام بادِ خنک نیمه شب برقصد. به خودم که آمدم موهایم روی هوا تکان می‌خوردند و دست‌های باز شده‌ام هوای پرواز داشتند.

صدای پر از خواهش وود مرا از دنیایی که در آن غرق بودم بیرون کشید.

– نمیای؟

– اومدم.

سریع موهایم را دوباره بستم و کلاهم را روی سرم کشیدم. اشک، گوشه‌ی چشمم را تر کرده بود، سریع خشکش کردم و پشت سر وود وارد غار شدم. بر عکس مسیر طولانی و سختی که آمده بودیم، فضای غار خیلی نزدیک بود.

آتشی نیمه‌جان وسط فضایی دایره شکل روشن بود که تمام غار را روشن کرده بود. چیزی‌هایی که روبرویم بود چشمانم را خیره کرده بود. پایم را که درون دایره گذاشتم، چیزی زیر پاهایم صدا کرد. سرم را پایین انداختم که متوجه شدم تمام زمین با برگ‌های گل پوشانده شده. تمام زمین پر از گل بود و بویی که در غار پیچیده بود شبیه هیچ بویی نبود. تلفیقی از بوی چوب سوخته و نم کاهگل و عطر تمام گل‌هایی بود که در زندگی‌ام بوئیده بودم. با تعجب پرسیدم:

- این جا چرا این قدر قشنگه؟

- خب اینجا یکی از مکان‌هاییه که توسط ساحره‌ها ساخته میشه تا محافظ اسرار گرگ‌ها، ساحره‌ها و تمام موجودات باشه!

- تمام موجودات! مگه به غیر از گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها چیز دیگه‌ای هم هست؟

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی، بیا جلوتر این‌ها رو ببین!

همین که خواستم قدمی بردارم، صدای له شدن گل‌ها دلم را لرزاند. کفش‌هایم را در آوردم و روی سنگی بیرون از دایره پرت کردم. وود از کارهای من خنده‌اش گرفته بود؛ ولی خیلی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.

پاهایم روی حریر لطیفی از گل‌های سرد و نرم حرکت می‌کرد. در حالی که مشتی از گلها در دستم بود و دائم جلوی بینی‌ام بود، به سمتی که با دست‌هایش نشان می‌داد رفتم.

تصاویر نقاشی شده‌ی ابتدایی، تمام فضای دیوارهای کنده شده‌ی غار را پر کرده بود.

- این‌ها رو می‌بینی؟ این‌ها تاریخچه‌ی گرگ‌هاست. این گرگ‌مادره، این‌ها هم شیش تا فرزندانش هستن. سه نر و سه ماده...

- یعنی این مادر تمام گرگ‌هاست؟

نگاهش بین من و نقاشی‌های روی دیوار می‌چرخید. رنگ چشمانش زیر نور شمع خیلی زیباتر دیده میشد. در نگاهش مهربانی و گرمایی بود که در نگاه هیچ کدام از مردان قبیله‌ام ندیده بود. نگاهم را از او دزدیدم و به روبرویم دوختم.

- آره، اولین گرگ زمانی تبدیل میشه که قصد دفاع از یه مرد زخمی و فراری رو داشته! گرگ که متوجه حمله‌ی آدم‌ها برای کشتن اون مرد میشه، ازش دفاع می‌کنه و مهاجم‌ها رو فراری میده. اون مرد به شدت زخمی و رو به مرگ بوده که گرگ مادر ازش مراقبت می‌کنه. اون شب‌ها تا صبح بالای سرِ مرد بیدار می‌مونه و ازش مراقبت می‌کنه. مرد که حالش خوب میشه کنارِ گرگ مادر می‌مونه و حاصل عشقِ به وجود اومده بین اونها، سه گرگ نر و سه گرگ ماده میشه.

نگاهم خیره به تصاویر بود. تمام چیزهایی که می‌گفت عین حقیقت بود؛ اما سوالی خوره به جانم انداخت.
من من کنان پرسیدم:

- ولی آخه گرگ و انسان که نمیشه!

- خب گرگ مادر یه جادوگر رانده شده بود و به خاطر خطاهش از طرف ساحره‌ها نفرین شده بود. به خاطر همین هم به یه غار پناه می‌بره تا منتظر دیدن نفرین باشه که...

- یعنی اون رو نفرینش کرده بودن؟

- این چیزیه که تاریخمون میگه و سینه به سینه به ماها رسیده.

- پس چرا میگین نعمت؟

- چون بعد از شکل‌گیری اولین گروه از گرگ‌ها، گرگ مادر برای حمایت از فرزندان با ساحره‌ها پیمان می‌بنده تا در عوض نابود نشدن نسلش، از انسان‌ها مراقبت کنه. گفتیم که دنیای ما پر از اتفاقات و موجوداتی که انسان‌ها حتی خوابش رو هم نمی‌بینن.

دستم را روی نقاشی‌های روی دیوار می‌کشیدم و به صحبت‌های شیرین وود گوش می‌دادم. دیوار سرد غار محافظ، روایت تصویری داستان اجدادم بود. دلم می‌خواست تا طلوع آفتاب تمام داستان را بشنوم.

نگاه وود من را به سمت نگاهش کشاند. غرق در تماشای من بود که سرم را پایین انداختم. تمام تنم می‌لرزید، حتی زبانم هم سنگین شده بود. به سمت آتش رفتم و دستم را روی آتش گرفتم. سرمایی که به جانم افتاده بود با آتش هم گرم نمیشد. همان جا کنار آتش نشستم و به آتش زل زدم.

– ببخش! ساها راست می‌گفت، تو چشم‌هات برقی هست که فقط تو چشم‌های گرگ‌های بزرگ وجود داره.

ترجیح دادم حرفی نزنم تا ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. قدم‌هایش را می‌شمردم. چند قدمی دور شد و وارد حفره‌ی گوشه‌ی غار شد. صدای سوختن چوب‌ها و سکوت سرد غار چند دقیقه‌ای طول کشید، هر آن منتظر برگشتنش بودم.

صدای پاهایش آرامم کرد. نفسم را با پوف محکمی بیرون دادم، دستم را از روی آتش کشیدم و ایستادم. وود با کمر خم شده از حفره بیرون آمد و چیزی که در دستش بود را به سمتم گرفت. نگاهم خیره به چیزی بود که در دستش بود. چیزی شبیه به استخوان تراشیده شده که بی‌شباهت به سر خنجر نبود. از دستش گرفتم و زیر نور آتش به آن زل زده بودم.

– این چیه؟

– به رابط.

– چی؟

– اگه خواستی بری و ترکمون کنی این کمکت می‌کنه که ما رو ببینی و صدامون رو بشنوی، گردنبندهای همه‌مون این رابط رو داره جز تو.

– چرا من ندارم؟

- چون مادرت نمی خواست با ما ارتباط داشته باشی.

- چه جوری باید ازش استفاده کنم؟

- نزدیک قلبت بگیر و روی کسی که می خواهی تمرکز کن.

دو سه باری لای انگشت‌هایم تکانش دادم و به سینه‌ام چسباندم. دلم می خواست ساها را ببینم و مطمئن شوم به او هم خوش می گذرد. با لبخند به ساها فکر کردم، استخوان سه گوشه که در دستم بود داغ شد و سینه‌ام سوخت.

لبخند روی لب‌هایم خشک شد. صدای جیغ می شنیدم! صدای زوزه‌هایی را می شنیدم که با خرناسه‌های وحشتناکی بیرون می آمد! شعله‌های آتش را می دیدم که چادرها را می درید!

جیغ بلندی کشیدم، استخوان از دستم رها شد و روی زمین افتاد. روی زمین زانو زده بودم. وود با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- اون‌ها دارن می سوزن، چادرها سوخت!

نمی فهمیدم چه می گویم، فقط چیزی را دیده بودم که باورم نمیشد! وود شانه‌هایم را تکان داد و با صدایی که مرا از شوک بیرون آورد فریاد زد:

- چی شده نیرا؟ کی سوخت؟

- اون‌ها حمله کردن، دارن همه رو می کشن!

وود که صدای تپش قلبش را به خوبی می شنیدم بلند شد و به سمت خروجی غار دوید.

– پاشو باید بریم کمکشون.

سریع از جایم جست زدم. پشت سر وود می دویدم. نفس هایم داغ شده بود سرم می سوخت. تمام مسیر را می دویدم؛ ولی از درون با خودم می جنگیدم. اگر من تبدیل می شدم این بار معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد. مسیر سرپایینی را در کمتر از چند ثانیه پایین رفتم و منتظر وود نماندم، چون مطمئن بودم او زودتر از من خواهد رسید.

استخوان هایم شروع به خرد شدن کرد و در هر چند متری مرا به زمین می کوبید؛ اما من با گرگ درونم می جنگیدم و هر لحظه مانع تبدیلم می شدم. درختها به سر و صورتم می خورد و من فقط به قبیله ام فکر می کردم که چه بلایی سرشان آمده.

فکم شکست و دندان هایم با خرناسه ی عجیبی بیرون زد. در حالت نیمه انسانی بودم که خودم را نزدیک چادرهای سوخته پیدا کردم. وسط چادرها دویدم.

هیچکس نبود!

هیچ خبری از بقیه نبود!

زوزه ی غم انگیزی از عمق سینه ام بیرون آمد. منتظر بودم کسی صدایم را بشنود؛ ولی هیچ خبری نبود.

پنجه هایم را به چادرهای سوخته می کشیدم تا شاید جنازه ای را پیدا کنم و از پیدا نکردنشان خوشحال بودم.

بوی خون روی زمین را حس می کردم؛ ولی هیچ نشانی از بقیه نبود. آتش جشن هنوز روشن بود؛ ولی چوب های اطرافش کاملا شکسته شده و گلها له شده بود.

سرم را به چوب نیمه سوخته‌ی آلاچیق تکیه دادم، گرمای اشک را روی پوست صورت‌م حس کردم. غصه‌ی خانواده‌ام پاهایم را شل کرد و همان‌جا وسط آتش‌ها روی زمین نشستیم.

نفس‌هایم سینه‌ام را می‌سوزاند و دندان‌هایم ذوق ذوق می‌کردند. با استینم گوشه‌ی چشمم را پاک کردم و سرم را لای دستهایم امان دادم.

وود که تازه رسیده بود با فریاد تمام چادرها را زیر و رو کرد؛ ولی فقط من را پیدا کرد. دست‌های لرزان‌ش روی زانوهایم سنگینی کرد.

– پاشو نیرا، پاشو باید برگردی خونه! اینجا دیگه امن نیست. از تو که خیالم راحت بشه، میرم دنبال ساها و بقیه و به محض پیدا کردنشون خبرت می‌کنم.

نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. از آرنج وود کمک گرفتم، قدم‌های سنگینم را به طرف جنگل کشاندم که چیزی مانعم شد. به سمت چادر ساها برگشتم. وود که تعجب کرده بود فریاد زد:

– کجا میری؟

چادر ساها در آتش بزرگی می‌سوخت و من بدون حتی ذره‌ای ترس، دستم را جلوی صورت‌م گرفتم و با پنجه‌های تیز شده‌ام پارچه‌ی آتش گرفته را پاره کردم و وارد شدم.

آنقسمتی که عکس مادرم آویزان بود سوخته بود. با ناامیدی زمین را نگاه کردم و عکس مادرم را پیدا کردم که نیم سوخته بود، با دستم شعله‌ی گوشه‌اش را خاموش کردم و آن را کنار استخوان در دستم مچاله کردم و از چادر بیرون پریدم.

فصل هشتم

صدای نفس نفس‌هایی که از عمق سینه‌ام گلویم را پاره می‌کرد، با درد از حنجره‌ام بیرون می‌زد. وود کنار من می‌دوید و هر بار که به زمین می‌خوردم، بلندم می‌کرد و من را با خودش می‌کشید. تازه از جنگل خارج شده بودیم، بعد از خیابان می‌توانستم خانه‌ام را ببینم. در تمام مسیر جسم تب زده‌ام تلاشش را برای تبدیل شدن انجام می‌داد؛ ولی من قوی‌تر بودم. مطمئن بودم این بار هم نمی‌توانم افسار نیمه‌ی گرگینه‌ایم را به دست بگیرم، توان مقابله با فاجعه‌ی بزرگتری را نداشتم.

تمام راه گوش‌هایم را تیز کرده بودم تا صدایی از آنها بشنوم؛ اما هیچ صدایی از قبیله‌ام نمی‌شنیدم. ناامیدی جان پاهایم را گرفته بود، با صدایی که از لای نفس‌های گرم بیرون می‌زد پرسیدم:

- وود وایسا! چرا خبری از شون نیست؟!

وود در حالی که به سمت خانه‌ام می‌دوید ایستاد و رو به من برگشت.

- نمی‌دونم، فعلا جای تو باید امن باشه!

سر جایم خشکم زده بود، نگاه نگرانم را فقط به پشت سرم و تاریکی سیاه جنگل دوخته بودم تا شاید کسی را ببینم؛ ولی بی‌فایده بود.

چند قدم مانده را تا خانه با پاهای شل شده راه می‌رفتم. بدنم در حال سرد شدن بود و استخوان‌هایم نرم تر می‌شدند. راه رفتن روی پاهایم برایم آسان‌تر شده بود. تکانی به عضلات پیچ خرده‌ی گردنم دادم.

کلید را از جیب لباسم بیرون آوردم، دستانم می‌لرزید، در را به سختی باز کردم. دستم هنوز روی دستگیره‌ی در قفل بود که نگاهم به سمت وود چرخید.

- یعنی چه بلایی سرشون اومده؟

- نمی دونم نیرا! تو برو تو، در رو هم قفل کن. تا صبح منتظر من بمون، اگه نیومدم برو پیش بهادر، بهادر رو پیدا کن، اون خودش می دونه چه کار کنه. من هم می رم دنبال ساها و بقیه، راستی از سنگت هم استفاده نکن. اگه اسیر شده باشن، با اون جات رو پیدا می کنن.

صدایش می لرزید و هنوز انگشتش رو به صورتم بود که نگاه نگرانش را از صورتم دزدید و به سمت جنگل دوید.

وارد خانه که شدم نگرانی ام چند برابر شد. سنگ و عکس مادرم را روی شومینه پرت کردم. در دلم غوغایی بود که مرا به سمت پنجره می کشید تا منتظر آمدنش باشم. سریع خودم را پشت پنجره رساندم، وود رفته بود. سرم را روی شیشه گذاشتم و به چیزهایی که دیده بودم فکر کردم. من چادرهایی را در حال سوختن دیدم که روزی برایم اوج شکوه بود و خانواده‌ای که همیشه حسرت داشتندشان را داشتم، دوباره از دست داده بودم.

همه‌ی این اتفاقات به خاطر من افتاده بود. همان روز اولی که ساها گفت بمان! باید می ماندم و به حرف‌هایش گوش می دادم تا شاهد این وحشیگری‌ها نباشم. من مقصر تمام اتفاقات افتاده بودم.

نفسم روی شیشه می نشست و من نمی توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. تمام نگاهم به آسمان سیاه و پر از اضطراب شب بود و هر آن انتظار صبحی را می کشیدم که وود وعده‌اش را داده بود.

دوباره ذهنم به سمت وود برگشت. چرا او تبدیل نشد؟ شاید اگر او جای من تبدیل میشد می توانست با غریب‌زهانش آنها را پیدا کند. دوباره سوالی به سوال‌های ذهنم اضافه شده بود!

پرده‌ی کرم رنگ خانه را کاملا روی پنجره کشیدم و همانجا زیر پنجره نشستم، زانوهایم را بغل کردم و منتظر آمدن وود شدم.

سوزش پلک‌هایم اذیتم می‌کرد. یک ساعتی از برگشتنم گذشته بود و خبری نبود. چشم‌هایم را می‌مالیدم تا شاید از سوزش بیفتد، ولی فایده‌ای نداشت، چند لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم تا کمی بهتر شود که خوابم برد.

جنگل تاریک بود و من با دست‌های بسته روی زمین کشیده می‌شدم. داغی زانوهایم را حس می‌کردم، کم‌کم داغی تبدیل به رطوبت شد و من روی سطح خیزی کشیده می‌شدم. نوری که از اطراف تابیده شد باعث شد اطرافم را ببینم. وقتی خون دلمه شده‌ی زیر صورتم را دیدم، شروع به جیغ زدن کردم و از خواب پریدم.

نفس نفس می‌زدم، خوابی که دیده بودم تنم را به لرزه انداخته بود. هنوز موهایم که غرق در خون روی زمین بود را به خوبی می‌دیدم. چشم‌هایم دو دو میزد و پاهایم بی‌حس شده بود. با ناله‌ای ریز و صدای استخوان‌هایم روی پا ایستادم. خوشبختانه آفتاب طلوع کرده بود؛ ولی خبری از وود نبود.

به سمت اتاقم رفتم. هنوز مانوام روی تخت بود. سریع لباسم را عوض کردم و مقنعه‌ام را روی سرم کشیدم و از خانه بیرون زدم.

نگاه مشوشم به اطراف می‌چرخید. قلبم از وحشت خوابی که دیده بودم، محکم به سینه‌ام می‌کوبید. آفتاب هنوز کاملا آسمان را روشن نکرده بود و هیچ کس بیرون نبود. سوز آن صبح نرسیده‌ی جانم را می‌لرزاند. به سمت ایستگاه سه رفتم تا به بهادر خبر بدهم.

تمام مسیر را دویدم. در سبز رنگ کابین را که دیدم نفس عمیقی بیرون دادم. روی پله‌ها ایستادم و با تمام جانی که در دست‌هایم بود محکم به در آهنی کوبیدم.

دوباره کوبیدم!

اما خبری نشد. همانجا روی پله‌ی آهنی نشستم و نفسی گرفتم؛ اما باز هم خبری نشد. مطمئن شدم بهادر نیست و من نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم. از جایم بلند شدم و به سمت ده برگشتم. باید به جاده می‌رسیدم و به کتابخانه می‌رفتم.

آفتاب کاملاً آسمان را روشن کرده بود که من به جاده رسیدم. ترجیح دادم تا آمدن ماشین کنار جاده راه بروم. هوای اواسط شهریور هوای دل‌انگیزی بود؛ ولی برای من که نگرانی را میشد از قدم‌های نامنظمم فهمید، خیلی سوزان و طاقت فرسا بود.

دستم را تا جایی که می‌توانستم در جیبم فرو کردم و شانهم را امان گردنم کردم. باز هم منتظر بودم گرگ سفید بیاید و دوباره من را از این مهلکه نجات بدهد. کای همیشه در بحران‌ها سر می‌رسید و به من کمک می‌کرد؛ ولی این بار هیچ خبری از آنها نبود و من دوباره تنها بودم. ای کاش لااقل می‌دانستم کجا هستند تا هر کاری که می‌توانستم برایشان انجام می‌دادم.

غرق در افکارم بودم که صدای غرغر موتور مینی بوسی را شنیدم که به سمتم می‌آمد. دستم را بالا بردم تا متوجه من بشود.

پله‌های مینی بوس را دوتا یکی بالا رفتم و روی اولین صندلی کنار پنجره کز کردم.

سرم را روی شیشه‌ی ماشین امان دادم و تمام افکارم درگیر خانواده‌ام بود. گوشه‌ی ناخیم را چنان از گوشت کندم که سوزشش را با تمام جانم حس کردم. انگشتم را بین دستم فشار می‌دادم تا دردش کمتر

بشود که در چند لحظه به کل از بین رفت و زخمی به جا نماند. آب دهانم را قورت دادم و دوباره به آسفالت آفتاب زده‌ی جاده زل زدم.

سرعت مینی‌بوس کم شد و ما وارد شهر شدیم. در نزدیک‌ترین خیابان به کتابخانه پیاده شدم. قدم‌هایم را بلند برمی‌داشتم تا زودتر به کتابخانه برسم. وقتی کرکری پایین کتابخانه را دیدم پاهایم شل شد. کنار در روی زمین نشستیم، از اینکه ملک هم نبود تا سراغ بهادر را از او بگیرم، حسابی ناامید شده بودم. نگاه نگرانم را به لوله‌ی لجن بسته‌ی شیروانی مغازه دوخته بودم که صدای آقای ملک باعث شد رشته‌ی افکارم پاره شود. سریع از جایم بلند شدم.

– نیرا تو اینجا ای؟ خدا رو شکر زنده‌ای!

چهره‌ی عرق کرده‌ی او هم کمتر از من مشوش نبود. فهمیدم که او از ماجرای دیشب خبر دارد.

– نمی‌دونین بهادر کجاست؟

– یک ساعت پیش اومده بود در خونه و گفت چه اتفاقی افتاده.

پف محکمی کردم، از اینکه بهادر مطلع بود خیالم راحت شد. ملک حرفش را ادامه داد.

– گفت تو دیشب واسه‌اش نامه گذاشتی که پیش اون‌هایی! سریع رفتیم در خونوات، وقتی دیدم نیستی با خودم گفتم تو هم با اون‌ها یا کشته شدی یا فرار کردی. خدا رو شکر زنده‌ای نیرا! خدا رو شکر.

خوشحالی چشم‌ها و لحنش از زنده بودن من را میشد در لرزش دست‌هایش دید.

بغض به گلویم چنگ می‌کشید و پاهایم رمق ایستادن نداشتند. با صدایی که نگرانی‌ام را نشان می‌داد جواب دادم:

- من پیششون نبودم. وقتی ازشون دور شده بودم بهشون حمله شده. الان هم نمی‌دونم کجان!

بغضِ گلویم ترکیب و اشک‌هایم با هق هق بیرون آمد و همان جا روی زمین نشستم.

آقای ملک کرکری مغازه را بالا داد، بازوی من را گرفت و بلند کرد و با هم وارد کتابخانه‌ی تاریک شدیم. من را روی صندلی کنار در نشاند و سراسیمه سراغ روشن کردن چراغ‌ها رفت.

نگاهم روی میز افتاد و روی عکس‌های که قبلا هم دیده بودم قفل شد. همان عکس‌هایی که در کابین بهادر دیده بودم!

آقای ملک برگشت و لیوان آبی که در دستش بود را در دستانم هل داد.

- بخورش.

خودش هم پشت میزش نشست و این بار پرونده را جمع نکرد.

- نیرا دیشب چه اتفاقی افتاد؟

هق هق سینه‌ام هنوز آرام نگرفته بود. جرعه‌ای آب به گلوی خشک شده‌ام ریختم.

- دیشب جشن سلامتی وود بود. بعد از جشن من و اون رفتیم یه گشتی اطراف بزیم، وقتی برگشتم دیدم چادرها سوخته و خبری از ساها و بقیه نیست. نمی‌دونین کجان؟

- از همون وقت که مطلع شدم بهادر رو فرستادم تا دنبالشون بگرده. البته اون هم زیاد اوضاع خوبی نداشت، امیدوارم اتفاقی واسه‌اش نیفته!

نگاهش را به میزش دوخته بود، او هم نگران بود. از جایم بلند شدم.

- من باید برم! باید بهادر رو پیدا کنم و دنبال خانواده‌ام بگردم.

- نه بشین! داستان خیلی پیچیده‌تر از اونیه که فکرش رو بکنی. پیدا کردنشون کار دختر جوونی مثل تو نیست.

منظورش را فهمیده بودم؛ ولی ترجیح دادم بدانم که چقدر از گرگینه‌ها خبر دارد، همانجا روی صندلی نشستم.

- چرا؟

عینکش را بالا داد و عرق زیر چشم‌هایش را با دستش پاک کرد و دوباره عینکش را سر جایش گذاشت.

- خب، اون‌ها اگه زنده باشن برمی‌گردن... اون‌ها تو رو اینجا جا گذاشتن.

از شنیدن حرفش یکه خوردم! یعنی ملک می‌دانست من هم گرگ هستم؟!!

عرقی سرد به پیشانی‌ام نشست. ملک همه چیز را می‌دانست! سرم را پایین انداختم و منتظر ادامه‌ی

حرفش شدم. مطمئن بودم اگر به چشم‌هایش زل بزنم همه چیز را از چشم‌هایم می‌خواند.

جرعه‌ی دیگری از لیوان آبی که در دستم بود را خوردم، آب به سختی پایین می‌رفت. آفتاب از شیشه‌ی

مغازه، روی میز چوبی براق آقای ملک افتاده بود. ذرات گرد و غبار را زیر تلالو نور خورشید نظاره می‌کردم،

گمانم نیم ساعتی از آمدنم گذشته بود. سرم را بالا آوردم و به چشمان پرسش‌گر آقای ملک نگاه کردم.

گمانم او هم منتظر بود من حرف بزنم.

- من باهاشون نمی‌رم. فقط خدا کنه حرفتون درست باشه و برگردن!

ملک که التماس را در لحنم فهمیده بود، چشمانش را به پرونده دوخت و گفت :

– خدا کنه! نیرا فقط اگه برگشتن، من رو در جریان بذار. دلم نمی‌خواد این اتفاقات دوباره واسه‌ات بیفته!

– ولی من جزئی از اون خانواده‌ام، نمی‌تونم خیلی ازشون دور باشم.

هنوز نگاهم به کف زمین بود و نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم.

– تو نمی‌خواد خودت رو وارد مسائل قبیله‌ای کنی، تو از اون‌ها نیستی، فقط یه نسبت خونی داری، همین!

آقای ملک از پشت میزش بیرون آمد و قدم‌های کلافه‌اش را نثار موزائیک‌های کف کتابخانه کرد.

– نه همین نیست!

سر جایش و دقیقاً روبروی من ایستاد.

– یعنی چی؟ نمی‌خوای بگی که از اون‌ها هستی؟

– من رهبرشون هستم!

خشکش زده بود. دستش را زیر چانه‌اش کشید و با ابروهای درهم گره خورده‌اش به صورتم دوخت و چند لحظه‌ای از سکوتش گذشت. نگاه جسورم را به چشمانش دوختم.

– من باید پیداشون کنم.

آب دهانم را با سختی قورت می‌دادم و لیوان آب سرد در دستانم می‌لرزید. لیوان را روی میز گذاشتم، از جایم بلند شدم و به سمت در چرخیدم. آقای ملک که شوکه شده بود دستش را به سمتم بلند کرد و اشاره کرد که بایستم.

- همه‌اش از این روز و شنیدن این حرف می‌ترسیدم. پس دلیل مریضی عجیب و غریب و جنگل رفتن‌ها این بود! حالا که این اتفاق افتاده باید به چیزهایی رو بهت بگم.

دستم را از روی دستگیره برداشتم و نگاه پرسش‌گرم را به سمتش دوختم.

- نمی‌دونم درنده‌های شب چرا دوباره برگشتن؛ ولی چند سال پیش عهد کرده بودن که این اطراف شکار نکن. دلیل این کارشون رو نمی‌فهمم؛ ولی به چیزی رو خوب می‌دونم که واسه انتقام به سکونت گاه محافظین حمله کردن...

وسط حرفش دویدم.

- من می‌دونم واسه چی برگشتن!

نگاهش غلیظ‌تر به من دوخته شد و دوباره سرم را به زمین دوختم.

- من یکی از اون‌ها رو کشتم!

بدون اینکه منتظر شنیدن حرف‌هایش باشم از کتابخانه بیرون زدم، نگاه متعجبش را پشت سرم احساس می‌کردم.

سرم داغ شده بود، دلیل تمام رفتارهای آقای ملک را متوجه شده بودم. از روزی که ماجرای جنگل پیش آمده بود، تمام رفتارهایش تغییر کرده بود. از تماس آن شب تا رساندن‌هایم به خانه و پرونده‌ای که اجازه‌ی دیدنش را به من نمی‌داد، همه‌اش به خاطر اتفاقات جنگل بود.

پوف محکمی کردم. قلبم چنان می‌لرزید که حرکتش را با دستم حس می‌کردم.

نفس‌هایم با زحمت از سینه‌ام بیرون می‌آمد. نمی‌دانستم باید کجا بروم؛ ولی نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر فاجعه‌ی بزرگتری باشم.

آخرین نفس را بیرون دادم و با قدم‌هایی که نمی‌دانستم مسیرشان کجاست پا به دل خیابان گذاشتم. آفتاب نرسیده‌ی صبح هم چنان سرم را می‌سوزاند و کاسه داغ شده‌ی سرم را داغ‌تر می‌کرد. خشمی که در جانم رخنه کرده بود خنجرش را به استخوان‌هایم می‌کشید و سوزشش برای دریدن جسمم هر لحظه شدیدتر میشد. تصمیم گرفتم به خانه برگردم تا لحظه‌های سخت مقابله با نیمه‌ی حیوانی‌ام، کسی را آزاد ندهد.

به سختی از شهر بیرون زدم. تمام صورتم خیس عرق شده بود و نفس‌هایم از تابش خورشید داغ‌تر بود. دستم را داخل جیب‌هایم فشار دادم، نوک انگشتانم می‌سوخت و دست‌هایم تکان‌های عجیبی می‌خورد. سرم را پایین انداخته بودم و مسیر شهر را با قدم‌های سریع به سمت جاده رفتم. امیدی به پیدا کردن ماشین نداشتیم و ترس از کنار انسان‌ها بودن، مانع میشد تا با وسیله به سمت ده برگردم. از قدرتی که در پاهایم بود استفاده کردم و آنها را محکم به زمین می‌کوبیدم.

تمام مسیر را بدون استراحت دویدم، هر لحظه خدا را به خاطر خلوت بودن مسیر شکر می‌گفتم.

در تمام راه با جسمم چنان جنگیدم که هرگز فکر نمی‌کردم توانایش را داشته باشم!

نزدیک خانه رسیده بودم، وجود چیزی را در اطرافم حس کردم. در را به سختی باز کردم و وارد خانه شدم، پاهایم تحمل کفش را نداشت و ذوق ذوق می‌کرد. هنوز کفش‌هایم را در نیاورده بودم که صدای در را از پشت سرم شنیدم.

با ترسِ خفیفی به سمت در برگشتم. چهره‌ی ساها پشت در، لبخند بر لبانم نشانده. سریع در را باز کردم و امان ندادم تا وارد خانه شود، همانجا پشت در محکم در آغوشش گرفتم. جثه‌ی ریز نقشش را کاملاً بین دستانم می‌فشردم. بغض به گلویم چنگ می‌انداخت و نمی‌توانستم حرفی بزنم، فراموش کرده بودم بقیه هم بیرون ایستادند.

سوها خودش را از آغوش من بیرون کشید و سریع وارد خانه شد.

– بیا تو! بعداً حسابی وقت هست.

نگاه آرام شده‌ام را به بقیه‌ی خانواده‌ام انداختم. با تمام وجودم خوشحال شده بودم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. خودم را کنار کشیدم، تک تک وارد شدند.

صورت‌های زخمی و جسم خسته‌ی آنها لبخند را روی لبهایم خشکانده. همه وارد اتاق نشیمن شده بودند. آرامشی به جانم نشسته بود که تب تغییر جسمم را فرو نشانده بود و استخوان‌هایم آرام گرفته بودند. امان ندادم بنشینند و سوالها را پشت سر هم پرسیدم.

– دیشب چه اتفاقی افتاد؟ شماها کجا رفتین؟

ویا کنار همسرش ایستاد و با چشم‌هایی که نگرانی را میشد از پشت حدقه‌های لرزانش دید، گفت:

– خدا رو شکر که تو و وود نبودین...

جیک وسط حرف‌های همسرش پرید.

– اگه یوک برنگشته بود معلوم نبود چه بلایی سر بقیه می‌اومد.

هنوز در لحنش چیزی بود که اذیتم می کرد. منتظر شدم کسی جواب سوالم را بدهد؛ اما سکوتی که بین گرگ‌های قبیله‌ام بود کلافه‌ام کرد.

– همیشه یکی بگه چه اتفاقی افتاد؟

نگاه پرسشگرم را به همه انداختم، و یا که دستانش را قفل بازوان ورزیده‌ی جیک کرده بود، سرش را پایین انداخت. نگاهم به سمت شیکو چرخید. اوهم نزدیک‌ترین جا به معشوقه‌اش ایستاده و به او زل زده بود و حرفی نمی‌زد.

کلافه شده بودم که صدای سرد جیک دوباره راه نفسم را تنگ کرد.

– اون‌ها دنبال گرگی‌ان که یکی از درنده‌ها رو کشته! دنبال تو می‌گردن...

سرم داغ شده بود و کلمات هزار بار در سرم می‌چرخید. من که خودم را در برابر لحن جیک محکوم می‌دیدم، غرش عجیبی کردم.

– مگه اون موجودات چه ارزش دارن؟ اون داشت گیشا رو می‌کشت!

جیک: همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر اینه که نخواستی قبول کنی از مایی! تو اگه پیشه ما می‌موندی این اتفاقات نمی‌افتاد، ما می‌تونستیم مراقبت باشیم.

حرف‌های جیک و لحن تندش جانم را آتش می‌زد. هیچکس حرفی نمی‌زد. همه سکوت کرده بودند حتی ساها...

– نیرا تو به خاطر مادرت به همه‌ی ما مدیونی! ما این همه سال با این موجودات کنار اومدیم تا در امان باشیم و بتونیم کنار تو بمونیم و ازت محافظت کنیم. ولی تو چه کار کردی؟! خیلی راحت رهامون کردی.

کای که من را بی دفاع دیده بود به سمت جیک آمد و خرناسه‌ی محکمی از گلویش کشید و صدای خش‌دارش را روی جیک بلند کرد:

- بس کن!

چنگ و دندان کشیدن دو گرگ روبروی هم لحظه‌ی وحشتناکی بود. قفسه‌ی سینه‌شان طوری بالا و پایین میشد که داغی نفسان را حس می‌کردم. ساها خودش را به کای و جیک رساند و دست‌هایش را محکم به سینه‌ی آنها کوبید و از هم جدایشان کرد.

دلیل سکوت ساها را فهمیده بودم. شاید سکوت کرده بود تا من این حرف‌ها را بشنوم و مثل مادرم از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکنم.

بغضی گلویم را چنگ میزد و نگاهم ناخداگاه با چشمان کای گره خورد. سرم را پایین انداختم. تحمل نگاه شماتتگر جیک را نداشتم.

شیکو که نگرانی تیا را از نبودن وود فهمیده بود. رو به من پرسید:

- وود کجاست؟

زبانم به سختی در دهانم تکان خورد.

- دیشب که من رو آورد خونه، اومد دنبال شماها!

نگاه‌ها آنها به هم، نگران تر از قبل شد.

تیا: مگه با تو نبود؟

- تا دیشب اره ولی بعدش دیگه نه...

سایه روزهی سکوتش را شکست و رو به یوک و کای برگشت:

– برید بهادر رو پیدا کنید، شاید اون بدونه وود کجاست!

وسط حرفش پریدم.

– مگه اون نمی‌تونه شما رو پیدا کنه؟ با غریب‌زه‌اش یا چه می‌دونم یه چیز گرگینه‌ای...

سایه: نه!

ویا که تعجب من را دید ادامه داد:

– اون مثل مادرمونه! بعد از بلوغش خیلی منتظر تبدیلمش شدیم؛ ولی اون...

بغض به چشمانش چنگ کشید و اشک‌هایش جاری شد. سرش را به سینه‌ی همسرش کشید و شروع به گریه کرد. سایه ادامه داد:

– وود با خواهرهاش فرق می‌کنه اون یه انسانه! فقط خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه.

دلشوره‌ی عجیبی به جانم افتاده بود. هم چیزی که شنیده بودم باورش سخت بود و هم غصه‌ی گم شدن وود پاهایم را سست کرده بود. چیتو که دیگر از آن همه شیطنت در صدایش خبری نبود، رو به من گفت:

– اون شب اگه وود نبود تا با بوی خونش درنده‌ها رو تحریک کنه، ما نمی‌تونستیم غافلگیرشون کنیم و فراریشون بدیم. اون همه زخمی از درنده‌ها داشت، اون رو به کشتن می‌داد؛ ولی حتی یک لحظه به فکر این نیفتاد که ما رو رها کنه! وود با اینکه می‌دونست عملاً به هیچ درد گرگ‌ها نمی‌خوره و نمی‌تونه پا به پاشون بجنگه کنارمون موند.

بغض دوباره راه گلویم را بسته بود. وقتی رفتارهایش، نگاه‌های شیرین پر از لبخند و شلختگی ظاهرش یا حتی تفاوتش را با بقیه به یاد آوردم، دلم برایش تنگ شد. در دل آرزو کردم اتفاقی برایش نیفتاده باشد.

تمام جسارت‌م را جمع کردم و رو به ساها گفتم :

- شما برید! من کای و یوک می‌ریم دنبال وود.

نگاه متعجب بقیه را روی خودم حس کردم. یوک که از وقتی آمده بود کنار دیوار ایستاده بود و با چهره‌ی در هم رفته صحبت بقیه را گوش می‌داد، سکوتش را شکست.

- نه، تو با ساها و بقیه برو، من و کای، وود رو پیدا می‌کنیم.

- نه من نمی‌تونم! من هم واسه پیدا کردن وود میام.

تحمل زل زدن به چشم‌های گرگ پنجاه و چند ساله را نداشتم. ابهتی که در زخم‌های صورتش بود باعث میشد روی حرفم پافشاری نکنم؛ ولی نگرانی‌ام بر احساس شرمم غالب شده بود.

یوک که گستاخی من عصبی‌اش کرده بود، جسمش را درید و در کمتر از چند ثانیه روبروی من ایستاد، از جایم یک قدم به عقب پرت شدم؛ ولی خودم را جمع و جور کردم. ابهتش وحشت به جانم انداخته بود.

گرگ بزرگی که روبرویم بود جثه‌اش حتی از کای هم بزرگتر بود. نفس‌هایش را روی صورت‌م حس

می‌کردم. قدمی عقب‌تر رفتم تا مجبور نباشم در چشم‌های سرخ‌ش زل بزنم. ساها دوباره مجبور بود یوک را آرام کند. دستی به سر و گوش یوک کشید و لحظه‌ای چشم در چشم به هم زل زدند. نفهمیدم چه حرفی

بینشان رد و بدل شد؛ ولی یوک قدمی به عقب برداشت و به سمت ساها چرخید. نگاهی به بقیه انداخت و

به سمت در خروجی رفت، پاهای سنگینش را به زمین کوبید و از خانه خارج شد. نفس حبس شده‌ام را

بیرون دادم. فضای خانه ان قدر سنگین بود که نمی‌توانستم حرفی بزنم.

سایه کنار من ایستاد. دستم را محکم گرفت و رو بقیه گفت:

- دیشب اتفاق بدی افتاد و همه خسته و گرسنه و زخمی هستیم؛ اما همه مون زنده ایم و کنار هم...

و یا دوباره وسط حرفش پرید.

- اما بدون وود!

امان ندادم سایه جوابش را بدهد، همانطور که دستان سایه را فشار می‌دادم با لحن قاطعی گفتم:

- من اون رو برمی‌گردونم! به هر قیمتی که شده!

نگاه سایه جسارت عمیق تری به جانم انداخت.

- آگه حرف‌هایی که راجع به آلفا و راهنما یا هر چیز دیگه‌ای که در مورد من گفتین درست باشه، پس من

می‌تونم اون رو پیدا کنم.

چیتو به سمتم آمد، چشم‌های مشتاقش مثل سابق می‌درخشید. دستی به پیشانی‌اش کشید و در حالی که

لبخند روی لبش نشسته بود گفت:

- یعنی تو پیش ما می‌مونی؟ قول میدی وود رو پیدا کنی؟

امید را دوباره در چشم‌هایش دیدم. نوجوانی که همیشه کنارم بود، این بار هم دست از اعتقادی که به من

داشت برنداشته بود. دستم را روی شانهاش گذاشتم و زمزمه کنان گفتم:

- هر کاری که بتونم انجام میدم تا وود صحیح و سالم برگرده.

تمام قبیله‌ای که برایم مانده بود روبرویم ایستاده بودند و چهره‌های خسته و زخمیشان هر لحظه بیشتر عذابم می‌دادم. رو به کای برگشتم.

– تو و یوک برید سمت جنگل، من هم میرم...

هنوز حرفم نصفه کامل نشده بود که صدای در باعث شد سکوت کنم.

صدای ملک را شنیدم که از پشت در صدایم می‌کرد.

– نیرا، نیرا! خونه‌ای؟

سایها که چهره‌ی مشوش من را دید خودش به سمت در رفت تا در را باز کند. من سر جایم خشکم زده بود، نمی‌دانستم چه اتفاق بد دیگری افتاده است. صدای باز شدن در آمد. می‌توانستم حالت چهره‌ی ملک را از دیدن سایها حدس بزنم. به پایهای یخ کرده‌ام تکانی دادم. عرق سردی روی تیره‌ی کمرم نشست بود، به سمت در رفتم.

چهره ملک چنان درهم و گرفته بود که بدون سلام دادن به سایها و یا حرف زدن وارد خانه شد. دستمال جیبی سفیدش را در آورد و صورت عرق کرده‌اش را پاک کرد. نگاهش هنوز به آدمهایی که در خانه‌ام بودند متعجب بود و چشمانش بین همه در گردش بود.

از او پرسیدم:

– چیزی شده آقای ملک؟

– نگران بودم. وقتی اون طوری از کتابخونه رفتی، هرکاری کردم نتونستم مغازه بمونم.

ملک رو به سایها برگشت، هم چنان اخم‌های گره خورده‌اش باز نشده بود.

- دیشب تو جنگل چه خبر بود؟! مگه قرار نبود دیگه تو ده جنگلی نیاین؟!

- دیشب برگشته بودن انتقام بگیرن. نیرا و وود که رفتن، یوک بوشون رو احساس کرد. کای و بقیه آماده‌ی جنگیدن شدن. چند دقیقه‌ای نگذشت که اون‌ها رو دور و برمون دیدیم. تا جایی که تونستیم جنگیدیم؛ ولی اون‌ها دنبال نیرا بودن. نیرا رو نمی‌شناسن؛ ولی می‌دونستن که دیشب پیش ما نبود.

- از کجا؟

- نمی‌دونم!

- واسه چی فرار کردین؟ نگفتین میرن دنبال نیرا؟

- فرار نکردیم، فراریشون دادیم! باید تا طلوع آفتاب از اینجا دورشون می‌کردیم که تا غروب امروز تصمیمی بگیریم.

ملک آن قدر محکم صحبت می‌کرد که من خشکم زده بود! یعنی تمام مدت ملک از تمام اتفاقات جنگل مطلع بوده؟!

خودم را وسط حرفشان انداختم.

- وود گمشده. از دیشب خبری ازش نیست! بهادر رو ندیدین؟

ملک نگاه سردش را از روی ساها برداشت.

- نه از دم صبحی که بهادر اومد در خونه دیگه ندیدمش. حالا می‌خواین چه کار کنین؟

ساها: یوک و کای میرن دنبال وود، وقتی پیداش کردن خودشون رو به ما می‌رسونن. فقط تا غروب آفتاب باید به یه جای امن برسیم.

نیرا: حالا چرا تا غروب آفتاب؟

چیتو: آخه آفتاب اون‌ها رو از بین می‌بره! اون‌ها درنده‌های شب‌ن! با کوچک‌ترین نور خورشید می‌سوزن.

بهت زده چیتو را نگاه می‌کردم.

ملک: نیرا تو هم باهاشون میری؟

سوال ملک گلویم را خشک کرد.

کای: مجبوره! تنها موندش خطرناکه...

ملک: تو تعیین نمی‌کنی! خودش باید تصمیم بگیره.

اولین بار بود که عصبانیت ملک را می‌دیدم. کای چنان مشوش شده بود که هر لحظه منتظر تبدیل شدنش

بودم. جیک دستی به سینه‌ی کای کوبید و او را کنار کشید. حال ساها، من و ملک مانده بودیم. خانواده

تصمیم‌گیری را به عهده‌ی خودم گذاشته بود.

ساها: اون‌ها نیرا رو پیدا می‌کنن!

ملک: می‌دونم؛ ولی اگه شماها دور و برش نباشین به نیرا شک نمی‌کنن!

نیرا: من مسئول اتفاق‌های افتاده هستم، خودم هم درستش می‌کنم. من وود رو تا غروب آفتاب پیدا

می‌کنم و ساها و بقیه به یه جای امن میرن.

چیتو: خودت چی؟

- نمی‌دونم چیتو... اول باید وود رو پیدا کنم.

کای که هنوز از رفتار ملک ناراحت بود از خانه بیرون زد و او هم به یوک پیوست.

ملک که نگاه مغضوبش پشت کای بود رو به ساها کرد.

– ساها تو این چند سال من و بهادر فقط تونستیم یکم مراقب مردم باشیم. تمام حراست از ده جنگلی به عهده‌ی تو و خانواده‌ات بوده! خودت هم این قائله رو ختم کن! نمی‌خوام مردم از اتفاقاتی که تو جنگل می‌افته بویی ببرن!

– من هرکاری تونستم کردم؛ ولی بقیه‌ی راه با نیراست! اون دیگه بالغ شده و محافظت از ما به عهده‌ی اونه.

ملک: نیرا! اون یه دختر جوون ساده‌ست! تو خودت می‌دونی اون نمی‌تونه کاری بکنه.

– اون یه محافظه!

ملک ناگهان خشکش زد. عینکش را در آورد و نگاهی به سرتاپای من انداخت. جای عینک روی بینی‌اش را مالید و در حالی که کیف دستی‌اش را از روی کاناپه برمی‌داشت رو به من گفت:

– فقط مواظب خودت باش! این چیزهایی که این‌ها می‌گن به همین راحتی نیست. تا قبل از غروب خورشید بیا کتابخونه!

سری از روی تاسف تکان داد و از خانه خارج شد.

صدای کوبیده شدن در دلم را لرزاند. برای یک لحظه احساس تنهایی کردم. من مانده بودم با امید واهی که به چیتو و بقیه داده بودم و اصلاً نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. دستی به مقنعه‌ی کج و کوله‌ام کشیدم و رو به بقیه گفتم:

- من میرم دنبال بهادر، تا دو ساعت دیگه برمی‌گردم. شما هم تو این دو ساعت استراحت کنید! آگه کای و یوک با وود برگشتن جایی نرید تا من هم بیام!...چیتو!
چیتو نگاه مشتاقش را به من انداخت.

- بله.

- ملافه‌ی تمیز و حوله بالا تو کمد لباس هام هست، حموم هم همونجاست. تو این دو ساعت شما هم استراحت کنید همه تون خیلی خسته هستین.

نگاهم را به سمت ساها چرخاندم.

- ساها رابط رو با خودم می‌برم تا آگه اتفاقی افتاد بتونید پیدام کنید.

- کای و یوک هم رفتن دنبال بهادر، اون‌ها پیداش می‌کنن.

- فقط آگه تو جنگل باشه می‌تونن پیداش کنن؛ ولی من پاتوقش رو می‌شناسم. خیلی موقع‌ها که از اونجا رد میشدم، می‌دیدمش.

- برو؛ ولی مراقب باش. بهادر با اینکه خیلی بهمون کمک کرده؛ ولی اصلا آدم قابل اعتمادی نیست. راجع به خودت هم حرفی نزن. تا جایی که میشه نباید بدونه تو هم گرگی!

هیچ کس حرفی نزد، همه آن قدر خسته و زخمی بودند که نای حرف زدن هم نداشتند. به سمت در رفتیم که ساها دستم را گرفت و چیزی در دهانم فشار داد.

- بخورش قدرتت رو برمی‌گردونه.

مزه‌ی تلخش تمام زبانم را سوزاند. طعمی شبیه به شیرهی تلخ درختان داشت، با بی میلی قورتش دادم، پنجه‌ام را به رابط کشیدم و از خانه بیرون رفتم.

باید به شهر برمی‌گشتم، از وقتی ساها و خانواده‌ام برگشته بودند تب گرگینه بودنم فروکش کرده بود و پاهایم را روی زمین حس می‌کردم. مقنعه‌ام را جلوتر کشیدم تا آفتاب تیز آن روز چشمانم را کمتر آتش بزند. دستانم را در جیبم مجاله کردم و به سمت جاده رفتم.

دوباره تمام بوها را متوجه می‌شدم. حتی بوی سیب‌زمینی سوخته شده‌ی عمو ولی از چند متری هم دماغم را می‌سوزاند. دستی به دماغم کشیدم و محکم فشارش دادم، اما فایده‌ای نداشت.

قدم‌هایم را تندتر کردم و بدون توجه به اتفاقات و انسان‌هایی که اطرافم بودند به اول جاده رسیدم. بوی آسفالت داغ شده حالم را بهم میزد. دستم را دیوانه‌وار روی دماغم می‌کشیدم تا کمتر احساسش کنم. خبری از ماشین یا مینی‌بوس نبود. تا اولین فرعی بعد از ورودی ده جنگلی مسافت زیادی بود؛ ولی از شهر نزدیک‌تر بود. با اتفاقی که صبح افتاده بود از دویدن می‌ترسیدم، مخصوصاً با برگشتن قدرتم، نمی‌دانستم که می‌توانم مانع تبدیل شدنم بشوم یا نه!

سرم را پایین انداختم و تا آمدن مینی‌بوس مسیر را پیاده‌گزر کردم.

مسیر خاکی کنار جاده را چنان تند راه می‌رفتم که هر لحظه امکان داشت سنگی زیر پایم گیر کند و زمین بخورم. صدای موتور قراضه‌ی مینی‌بوس را از مسافتی دور شنیدم. به سمت جاده چرخیدم و رو به آن دستانم را تکان دادم.

چند متر جلوتر از من ایستاد. پله‌های آهنینش را دو تا یکی بالا رفتم و روی اولین صندلی نشستم.

صدای رادیوی راننده کلافه‌ام کرده بود. تند تند نفس می‌کشیدم و پشت خیس شده‌ی لباسم را به صندلی قرمز رنگ مینی بوس چسباندم. بوی شربت بهار نارنج خنکی که کنار راننده بود آرامم می‌کرد. راننده که متوجه نگاه من شده بود با چشمانش از آینه تعارفی به من زد. من که نگاه خیره‌اش اذیتم کرده بود سرم را به سمت شیشه چرخاندم و منتظر رسیدن به مقصد شدم.

تمام راه نگاه جستجوگرم دنبال چای‌خانه‌ی کنار جاده بود، جایی که هر از گاهی بهادر را آنجا می‌دیدم. چند متر جلوتر تابلوی چوبی را دیدم. نگاه راننده از آینه چنان آزارم می‌داد که تصمیم گرفتم جلوتر پیاده بشوم.

– نگه دارین.

پولی رو از ته جیبم درآوردم و بدون اینکه منتظر ایستادن کامل مینی بوس شوم، پول را روی داشبورد پرت کردم و از پله‌ها پایین پریدم. صدای فریاد راننده را پشت سرم شنیدم؛ ولی توجهی نکردم. به سمت چای‌خانه رفتم.

چای‌خانه جایی کنار جنگل بود و مسافرهای بین راهی زیادی آنجا می‌رفتند. آلاچیق‌های کوچک چوبی را کنار هم ساخته بودن و بهادر همیشه در اولین جا نزدیک به منقل می‌نشست و سیگارش همیشه کنار لبش بود. بوی پخش شده‌ی املت صدای شکم را درآورده بود. بی‌توجه به عطر سبزی تازه و بوی تنباکوی قلیان، چشمانم تمام مسافران را دنبال بهادر گشت؛ اما نبود. ناامید تصمیم گرفتم برگردم که چیزی مانعم شد. نگاهم را که دوباره چرخاندم، چکمه‌های پلاستیکی و بزرگ بهادر را کنار اتاقک دیدم.

اتاقک آبی رنگ چوبی که در و پنجره‌ی سالمی نداشت، جایی پشت به جاده بود، فقط توانستم چکمه‌ها را کنار در ببینم. قدم‌هایم را به سمت در چرخاندم و کنار اتاقک ایستادم. داخل اتاق تاریک بود و چراغ و لامپی روشن نبود. فقط نور خورشید فرش کهنه‌ی کف اتاق را نشان می‌داد که بوی خیلی بدی داشت.

اصلا نمی توانستم وارد شوم. کنار در ایستادم و بهادر را صدا زدم.

- بهادر...

بهادر دوم را نگفته بودم که صدای نکره اش را شنیدم.

- ها!

- نیرام! کارت دارم، یه دقیقه بیا بیرون.

صدای نفس زدنش موقع بلند شدن را شنیدم. دکمه‌ی باز لباسش را مرتب کرد و به سمت من آمد. من که از نگاه کردن به او هم چندشم میشد، سرم را پایین انداختم. بوی الکل و سیگار مزخرفش حالم را بدتر کرد. اصلا دلم نمی خواست دهانش را باز کند. دمپایی کج و کوله را پا کرد و از اتاق بیرون آمد. نور آفتاب چشمانش را جمع کرد و با لحنی که خالی از انسانیت بود گفت:

- ها چیه؟

- اومدم سراغ یکی رو ازت بگیرم.

- کی؟ من هیچکی رو نمی شناسم.

به سمت شیر آب زنگ زده‌ای که کنار اتاق بود و پایینش لجن بسته بود رفت، هیکل چاقش را روی پاهایش انداخت و آبی به سرو صورتش زد.

- از دیشب از وود خبری نداریم! تو ندیدیش؟

- آب دور صورتش را با دست گرفت و در حالی که حالش کمی جا آمده بود نزدیک من شد.

- تو رو واسه چی فرستادن دنبال اون؟

- آخه وود دوست من بود.

- دوست! مگه این وحشی‌ها می‌دونن دوست چیه؟ اصلا ملک چرا تو رو فرستاده؟

نفسم سخت به ریه‌هایم می‌نشست. به لکنت افتاده بودم و زبانم سخت می‌چرخید. باید با او نرم‌تر برخورد می‌کردم تا شاید کمکم کند و لجبازی نکند. با لحنی که حال خودم را هم به هم می‌زد گفتم:

- می‌دونی کجاست؟

به چشم‌های سیاه و گستاخش زل زده بودم، اوهم بدش نیامده بود و نگاهش را از چشمانم بر نمی‌داشت.

- نه!

- خواهش می‌کنم، بهادر ساها خیلی نگرانه!

در لحن صدایم التماسی بود که با معصومیت نگاهم ترکیب وحشتناکی برای اغوای بهادر ساخته بود.

- وایسا لباسم رو بپوشم.

در دلم جیغ بلندی کشیدم و از خوشحالی در خودم نمی‌گنجیدم. چند دقیقه‌ای را زیر آفتاب پشت در منتظر ماندم تا بهادر چکمه‌هایش را پا کرد، اسلحه‌ی خالی‌اش را به دوشش انداخت و دوباره کنار شیر آب رفت. دست‌هایش را زیر آب برد و مشتی آب را به حلقش ریخت. نمی‌دانستم چرا آن قدر دست دست می‌کند. معطل کردنش کلافه‌ام کرده بود. جلیقه‌اش را که بست پرسیدم:

- بریم؟

بدون اینکه حرفی بزند به سمت جنگل رفت. پشت سرش راه می‌رفتیم و هزار ترس در دلم فریاد می‌کشید، با خود می‌گفتم اگر کار غلطی کرد تکه و پاره‌اش می‌کنم. بهادر تشویشی در نگاهش بود که گیجم کرده بود. آن مرد گستاخ و بددهنِ همیشگی که کوچک‌ترین فرصت برای حرف زدن با زن‌ها را از دست نمی‌داد، الان با من تنها در جنگل بود و نگاه مضطربش را مدام به ساعتش می‌انداخت.

صدای خش‌خشی از بالای درخت‌ها شنیدم. سایه‌ی درخت‌ها تمام نور خورشید را گرفته بود و رشته‌های باریکی که از لای شاخه‌ها بیرون می‌زد، باعث میشد نتوانم بالای درخت‌ها را به خوبی ببینم. من و بهادر ایستادیم که دوباره صدای شکسته شدن شاخه‌ی درخت را شنیدیم، سرم را بالا بردم که صدای کوبیده شدم چیزی به سرم گوش‌هایم را کر کرد و فقط سقوطم به سطح پراز برگ و سنگ زمین را دیدم.

کاملاً بیهوش نبودم، نمی‌توانستم چیزی را ببینم یا تکان بخورم؛ ولی تکان‌های ماشین را حس می‌کردم. ماشین غراضه‌ی جنگلبانی داخل چاله چوله‌های جنگل می‌افتاد و صدای غرغر بلندی می‌داد. مطمئن بودم سوار ماشین بهادر هستم، چند لحظه‌ای گذشت و تمام چند ساعت پیش جلوی چشمانم مرور شد. من تمام روز در اتاقک چوبی حبس بودم و هر چند ساعت یک‌بار بهادر آمپول بی‌هوشی به من تزریق می‌کرد تا بیدار نشوم. شب شده بود و من گیج و منگ فقط تصاویر کدر و بی‌رنگی از به هوش آمدن‌های چند ثانیه‌ام را به یاد می‌آوردم. بهادر در ماشین را باز کرد و من، بی‌جان روی دستانش افتادم. من را روی دوشش انداخت. خودم را روی شانه‌هایش رها کردم تا متوجه نشود کاملاً بی‌هوش نیستم. با اینکه می‌دانستم در خطر هستم؛ ولی باید دلیل این کارهای بهادر را متوجه می‌شدم.

مسیر تقریباً طولانی بود. بوهایی به مشام می‌رسید که برایم خیلی آشنا بود و هر لحظه شدیدتر میشد تا حدی که حال را به هم می‌زد، بوی خون بود که تمام بینی تا سرم را آتش می‌زد.

چشمانم را که باز کردم فقط خون می دیدم، خون های بسته شده که در فرورفتگی های زمین جمع شده بود و با قدم های سنگین بهادر پخش میشد. از کنار جنازه ها رد می شدیم، جنازه هایی که از گردن دریده شده بودند، صدای چکمه های خیس از خون بهادر دیوانه ام کرده بود. هوا خیلی تاریک و سیاه نشده بود، می توانستم چیزهایی که می بینم را تشخیص بدهم. خیلی راحت جنازه ها را با پا کنار می زد و رد میشد. قلبم به شدت می کوبید، سرم چنان داغ شده بود که ترسیدم تکان بخورم، نباید می فهمید به هوش آمدم. نور ماشین بهادر آن اطراف را روشن کرده بود، چهره هایشان را به سختی می دیدم، هیچ کدام برایم آشنا نبود. با دقت نگاه می کردم و دعا می کردم وود را بین آنها نبینم. در بین آن همه بوی خون، خون وود را احساس کردم، از اینکه پیدایش کرده بودم اصلا خوشحال نبودم. بویی که متوجهش شدم باعث شد تکان ریزی بخورم و آن لعنتی متوجه بیدار شدنم بشود.

- بیدار شدی خوشگله؟

با بی رحمی من را به زمین کوبید، تمام صورتم روی چاله ی خون دلمه شده افتاد، کنار جنازه ی پسر جوانی پرت شده بودم. با وحشتی که استخوانم را آتش می زد، خودم را کنار درخت کشاندم، تمام جانم می لرزید. نگاهم به موهای خونی چسبیده به کنار صورتم افتاد و تمام خواب هایم زنده شد. من خودم را غرق در خون دیده بودم و الان هم تمام دست ها و صورتم، غرق در خون آدم های بی گناهی بود که سلاخی شده بودند.

تصمیم گرفتم علی رغم عطش فراوانم به تبدیل شدن، این بار هم خودم را کنترل کنم؛ چون هر لحظه امکان داشت خوی حیوانی ام جسم انسانی ام را مغلوب کند و من بهادر را تکه پاره کنم و دلیل این قتل عام فرار کند.

تند نفس می کشیدم و نگاهم را به تخت سنگی که روبرویم بود دوخته بودم. اصلا دلم نمی خواست نگاهم به جنازه‌ی آدم‌هایی بیفتد که بوی خونشان دیوانه‌ام کرده بود.

با اینکه به زمین پرت شده بودم؛ ولی هیچ دردی را احساس نمی کردم و این اصلا خوب نبود؛ چون در نزدیک‌ترین حالت به تبدیل بودم و بهادر نباید می فهمید من هم از محافظین هستم.

– خیلی وقته بیداری؟

صدایش حالم را بهم می زد. خس خس سینه‌اش کلافه‌ام می کرد. پیشانی چربش خیس عرق بود، با دستمال کتیفی عرقش را خشک کرد. چکمه‌های خونی‌اش محکم به جنازه‌ها می خورد و هن هن کنان جنازه‌ها را روی هم تلنبار می کرد. بوی خون باعث میشد عق بزمنم، حالم خیلی بد شده بود. دلم می خواست در کمتر از چند لحظه تکه پاره‌اش کنم؛ ولی تا پیدا کردن وود نباید کاری انجام می دادم. چند متر آن طرف‌تر کلبه‌ی مخروبه‌ای بود که با نور چراغ وجودش پررنگ‌تر شده بود. ظاهراً کسی در آن زندگی نمی کرد، باید مطمئن میشدم وود آنجا نیست. تمام خشمم را در پاهایم جمع کردم و زانوهای لرزانم را از روی زمین کندم و به سمت کلبه رفتم که با چوبی که دستش بود مانعم شد.

– تا کارم تموم نشده شما جایی نمیری. از اون توله گرگ‌هایی که دور و برت بودن خبری نیست! نترسیدی بخورنت؟

در حالی که دست دختر جوانی را می کشید بلند قهقهه‌های عصبی می زد! جسد دخترک را روی جنازه‌های دیگر انداخت. هنوز کلی جسد روی زمین مانده بود و تمام چاله‌های زمین پر از خون بود. آن قدر نگاهم وحشی شده بود که نگاهش را از چشم‌هایم می دزدید.

– نمی ترسی الان برسن تیکه پاره‌ات کنن؟

- نه تا وقتی که تو پیش منی.

- چرا فکر کردی به من اهمیت میدن؟

- نمیدن؟! پس چرا تو رو فرستادن دنبال یکی از خودشون؟! حتما یه چیزی بینتون هست دیگه.

خسته شده بود، صدایش بریده بریده بیرون می آمد. سیگارش را روشن کرد و روبروی من ایستاد. دستم را کشید و به سمت کلبه برد. روی پله های کلبه، دستم را با طناب پوسیده ای که آن اطراف بود بست. کلبه ی نیمه سوخته ای بود که با وصله های چوب ترمیم شده بود؛ ولی هنوز ظاهرش شبیه به مخروبه ها بود. پله های چوبی خاکی رنگش با کوچکترین تکان من صدای جیر جیر می داد. روبرویم نشست و پک محکمی به سیگارش زد.

- بهادر چرا من رو آوردی اینجا؟

- خودت می فهمی.

- وود کجاست؟ این ها کی ان؟ کی این بلا رو سر این ها آورده؟

صدای دورگه ی مسخره ای از گلویم خارج میشد، صدایم... داغ از حنجره ام رد میشد. بهادر چهره ی در هم کشیده شده اش را به صورتم انداخته بود.

- مقصر خودتی، تو اصلا نباید خودت رو قاطی این ماجراها می کردی.

- اومدم اون رو پیدا کنم، کمکم کن! خواهش می کنم!

سریع از جلویم بلند شد، سیگار نیمه سوخته اش را زیر پاهاش له کرد و بدون اینکه حرفی بزند سراغ بقیه جنازه ها رفت. یک ساعتی بین ما سکوت برقرار شد و من فقط به مرد دیوانه ای نگاه می کردم که تپه ای

درست کرده بود از انسان‌هایی که به طرز فجیعی کشته شده بودند، صورت‌هایی که هیچ وقت از یاد نخواهم برد. بهادر با پیت نفت از پشت کلبه پیدایش شد. تمام نفت را روی جنازه‌ها ریخت و با یک کبریت آن‌ها را سوزاند. جنازه‌ها می‌سوختند و بهادر با لباس‌های سر تا پا خونی جنگلانی، رو به رویشان ایستاده بود و خاکستر سیگارش را کنار پاهایش می‌ریخت. اشک از چشمانم سرازیر شده بود، نمی‌توانستم چیزی که می‌دیدم را باور کنم. لحظه‌ها سخت و سخت‌تر می‌گذشت، شعله آتش گرمایش را به صورت‌م می‌کوبید و وادارم می‌کرد فریاد بزنم؛ ولی مجبور بودم فقط نگاه کنم و خدا را شکر کنم که وود بین آن‌ها نیست.

هر روزی که سعی می‌کردم از آنها دور شوم، مشکلات با چهره‌ی وحشتناک و جدیدتری به سمتم می‌آمد.

دست‌هایم مشت شده بودند و دندان‌هایم روی هم تکان می‌خوردند، سرم داغ شده بود، چشم‌هایم را بستم، مامان ملیحه را دیدم که روی صندلی اتاق نشیمن نشسته و با لبخند به من زل زده است. هنوز برایم معماست که چرا مادر بزرگم را تصور کردم؛ ولی خنده‌ی شیرینش آرامم کرده بود. سرم سرد شده بود، نفس عمیقی کشیدم اصلاً دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم؛ اما صدای جلز و ولز جنازه‌های در حال سوختن، اجازه نمی‌داد غرق در رویا بمانم. بهادر پشت سر هم سیگار می‌کشید و پک‌های عصبی به سیگار بیچاره‌اش می‌زد.

– باز هم نمی‌خواهی حرف بزنی. این‌ها کار کیه؟ می‌دونم کار تو نیست؛ ولی تو چرا داری ماست مالیش می‌کنی؟

– من هم یه آدمم! این‌جا یا باید مطیع باشی یا عاقبتت اینه! می‌فهمی؟! حالا هم زیاد حرف نزن بذار به کارم برس.

– مطیع کی؟

- می‌بندی دهننت رو یا واسه‌ات ببندمش!

- بهادر الان سروکله‌ی کای و دارودسته‌اش پیدا میشه، اصلا دلم نمی‌خواد اون‌ها تو رو بکشن. اون توله گرگ‌ها اصلا رحم ندارن.

عصبانی شد، قدم‌هایش را به سمت محکم‌تر برداشت، دستم را باز کرد و دنبال خودش می‌کشاند و داخل کلبه پرت کرد.

- همین جا می‌شین و هیچ غلطی نمی‌کنی. صدات رو هم می‌بری!

- بهادر اون‌ها من و تو رو طعمه کردن، تو رو کشوندن اینجا که به اون‌ها برس!

سریع بیرون رفت و در را قفل کرد. قدم‌هایش شل شده بود، من هم از فرصت استفاده کردم.

- بهادر اون‌ها اگه بهت گفتن بیای اینجا اون هم با من، واسه این نیست که جنازه‌ها رو از بین ببری! واسه اینه که اون‌ها کای و دارودسته‌اش رو گیر بندازن! فقط تویی که این وسط می‌میری می‌فهمی؟

نمی‌دانستم آن لحظه این نظریه‌ها چطور به ذهنم خطور کرد؛ ولی احساس می‌کردم درست است؛ چون از حرف نزدن بهادر فهمیده بودم خودش هم نمی‌دانست چرا من را به آنجا آورده بود.

- بهادر بگو وود کجاست؟ من و وود می‌ریم، خیالت راحت باشه، امنیت تو رو به کای می‌سپرم. نمی‌ذاره کسی بلایی سرت بیاره.

- نمی‌خوای دهننت رو ببندی نه؟

- بهادر بچه بازی در نیار، کای زود جای من رو پیدا می‌کنه.

بهادر درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت رو به من گفت:

– رابطت که فعلا تو همون اتاقیه که اونجا بودی، عمرا بتونن پیدات کنن.

سرم یک لحظه سوخت، من همه‌ی امیدم به رابط بود. شروع کردم به تکرار حرف‌هایم؛ اما بهادر رفته بود و تلاش‌های من بی‌اثر بود. تمام سوراخ سمبه‌های کلبه را گشتم. اتاقی که در آن زندانی بودم اتاق شلوغی نبود، در چند ساعتی که آنجا بودم همه جا را واری کردم؛ ولی چیزی پیدا نکردم. هنوز می‌توانستم بوی وود را احساس کنم. کنار پنجره‌ی مهر و موم شده رفتم تا شاید هوای تازه را حس کنم، نفس که کشیدم بوی عرق وود را کاملا فهمیدم، جای پیشانی خیسش را که به پنجره زده بود را کاملا حس کردم، بوی همان شبی بود که از تب می‌سوخت، وقتی آن شب دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم خیس عرق بود. دستانم بوی او را گرفته بود و آن‌روز لبه‌ی پنجره، همان بو را دوباره حس کردم. به همان تازگی بود، فهمیدم که قبل از من اینجا بوده. در دل فقط دعا می‌کردم زنده باشد. دلم برای هم‌صحبت شدن با اون تنگ شده بود. یاد آن شب که در کنار هم بودیم دلم را می‌لرزاند. نگاه‌هایش با آن چهره‌ی تبار برایم شیرینی خاصی داشت، که همه را آن‌روز در کلبه فهمیدم. جای دستانش را بارها بو کردم. دلم می‌خواست دوباره صدایش را بشنوم و تا صبح حرف بزنیم ولی...

فصل نهم: رفتن

ماه کامل زمین را روشن کرده بود، وقتی به آن نگاه می‌کردم دلم گرم میشد؛ ولی غرش استخوان‌هایم امانم را بریده بود. چند ساعتی از زندانی شدن در کلبه گذشته بود و هیچ خبری از کای و بقیه نبود. فقط صدای زوزه می‌شنیدم. صدای جیرجیرِ صندلی که رویش لم داده بودم عصبی‌ام می‌کرد. کف زمین نشستیم و با انگشتم به زمین می‌کوبیدم. خیلی نگران بودم هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد، کنار پنجره رفتم که بهادر را ندیدم، به سمت در دویدم؛ اما در قفل بود، همانجا کنار در نشستیم و با سرم به در که پشتیم بود

می‌گویدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد! چند لحظه نگذشت که صدای پای چند نفر را شنیدم. از کنار شکاف در چیزی ندیدم، خودم را به پنجره رساندم. ردای سیاه رنگی را دیدم که به زمین کشیده میشد، هر چه سرک کشیدم چیز بیشتری ندیدم، پشیمان شدم و پشت به پنجره ایستادم. کسی را پشت سرم احساس کردم، به سرعت برگشتم، جا خوردم! سه چهار قدمی به عقب پرت شدم، ترسیده بودم. چشم‌های سرخی که می‌دیدم زبانه را بریده بود. تمام بدنم کرخت شده بود، چیزی را از نزدیک می‌دیدم که اصلا وجودش را تصور نمی‌کردم.

چشم‌هایی به رنگ آتش گداخته با دندان‌های نیش بلند، صورت‌های رنگ پریده و چهره‌هایی که هر کدام مشخصه‌های جداگانه داشت. لباس‌های تیره رنگ تنشان سفیدی صورتشان را بیشتر نشان می‌داد. هیچ حرفی نمی‌زدند و فقط به من زل زده بودند. چهار مرد جلوی پنجره ایستاده بودن و می‌توانستم بوی خونشان را کاملا حس کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که از پنجره فاصله بگیرم. عطش خاصی برای کشتنشان در وجودم بود و هر لحظه شدیدتر میشد، حسی شبیه به غریزه که هیچ پاسخی برایش نداشتم.

غرش چشمانم چند برابر شده بود و استخوان‌هایم سخت می‌سوخت. نگاهم را از چشمانشان بر نمی‌داشتیم. کسی که نزدیک‌تر به پنجره‌ی شکسته و سوخته بود دستش را به پنجره‌ی کوبیده. هنوز چهره‌ی نفرین شده‌اش کاملا در ذهنم زنده‌ست، چشم‌های تنگ و ریز بالب‌های باریک که با خرناسه‌ی تحقیر کننده‌ای که کشید، اصلا به چشم نمی‌آمد. قدش نسبت به بقیه کوتاه‌تر بود؛ ولی موهای چرب مشکی‌اش با هیولایی که بود اصلا سنخیت نداشت و چشم‌هایی که سرخی رنگش از حدقه‌ی چشمش داغ‌تر به نظر می‌آمد.

صدای خرناسه‌اش باعث شد از جایم بپریم و صدای خنده‌شان بلند شود. دلم می‌خواست تک تکشان را بین دستانم له کنم، نفس عمیقی کشیدم و سریع به سمت پنجره برگشتم. هنوز روبروی من ایستاده بودند، صدای زنی با لهجی مسخره‌ای که داشت، باعث شد از پنجره فاصله بگیرند.

- کاریش نداشته باشین، این خانوم کوچولو رو فقط تا امشب می‌خوام، بعدش مال شماست.

صدایی که شنیده بودم جوان‌تر از ظاهرش بود که آن شب دیده بودم. موهایی سیاه که تا نیمه‌های کمرش را پوشانده بود و یک لباس بلند مشکی رنگ که تا روی ساق پایش را پوشانده بود. اصلاً شبیه لباس‌هایی نبود که تا آن زمان دیده بودم. قد متوسطی داشت و چشم‌های درشت و سرخ که اگر کنار آتش قرار می‌گرفت از آن داغ‌تر به نظر می‌رسید. لب‌های سرخش حتی در تاریکی شب زیر نور بی‌جان آتش جهنمی آن شب هم می‌درخشید. به جز بهادر، چهار مرد و یک زن کنار هیمنه‌ی آتش جسدهای سوخته ایستاده بودند. سرخی آتش تمام فضا را روشن کرده بود و گرمای آن محکم به صورت‌م می‌خورد. فضای روبروی کلبه خالی از درخت بود و تا شعاع چند ده متری همه‌ی سبزه‌ها و درختان سوخته بودند. فضای سیاه و خاکستری کلبه خبر از اتفاقی شوم‌تر می‌داد. بوی گوشت سوخته و خون دلمه‌بسته‌ی روی زمین دیوانه‌ترم کرده بود. تحمل گز استخوان‌هایم خیلی سخت شده بود؛ ولی مانعش می‌شدم.

بهادر خیلی ترسیده بود، دست‌هایم می‌لرزید و نمی‌توانست سیگار بعدی‌اش را روشن کند، هر چه تلاش کرد نتوانست کبریت نم‌زده‌اش را روشن کند. سیگار را از گوشه‌ی لبش برداشت و نگاهی به من انداخت. نگاه سرزنشگرم را به چشمان سرخ و مضطربش انداختم.

- بیا سیگارت رو روشن کن. چرا انقدر می‌لرزی؟! من که خیالت رو راحت کردم، کاری باهات نداریم، تو آدم مطیعی هستی!

بهادر که لرزش دستانش به تمام بدنش افتاده بود، سرش را به سمت فندک برد و سیگارش را با آتیش زن چهل و چند ساله‌ای که عفریت بودن از لحن چندش‌آورش هویدا بود، روشن کرد. به محض اینکه یک کام گرفت سریع خودش را از آن عفریته جدا کرد.

آن چهار مرد کنار هم پشت سر کاترینا ایستاده بودند و مثل مجسمه‌های سرد و یخ زده، فقط نگاه‌شان گهگداری می‌چرخید.

کاترینا: آه پس چرا نمیان؟ برو دختر رو از کلبه بیارش بیرون! بذار بوش رو راحت تر بفهمن تا سروکله‌شون زودتر پیدا شه.

بهادر سریع به سمت در کلبه آمد. صدای قفل در خوشحالم کرد، سریع خودم را به در رساندم. بهادر با یک طناب کوتاه بیرون در منتظرم بود.

بهادر: دست‌هات رو بیار جلو، حرف اضافه نمی‌زنی، تکون اضافی نمی‌خوری، هیچی نمیگی! اصلا دلم نمی‌خواد به ملک بگم چه جوری مردی.

- بهادر این‌ها کی ان؟

- نفهمیدی؟!

حرف‌هایمان زمزمه‌وار زده میشد و جز من و او کس دیگری نمی‌شنید. بهادر طناب را دور دستانم می‌پیچید و من فقط زمزمه‌وار سوال می‌کردم.

- پس کار این‌ها بود؟

- آره! حالا ساکت شو تا کارشون با اون‌ها تموم شه.

- چی از جون اون می خوان.

- دنبال قاتل می گرده، می خواد ببینه کی اون رو کشته.

رنگ از صورت تم پرید و چشمان گشاد شده ام کم مانده بود رازی که پشت چشمانم بود را فاش کند.

- تو چی می دونی؟

هیچ حرفی نزدم، بهادر طناب را می کشید و من پشت سر او کشیده می شدم. در دلم غوغا بود و نگرانی ام لحظه به لحظه شدیدتر میشد.

به چند قدمی شان که رسیدم، بهادر مرا روی تنه ی سوخته ی درختی نشانده. پاهایم در هم پیچید و روی تنه نشستیم و با دست های بسته مقنعه ی کج و کوله ام را صاف کردم و موهایی که از خون خشک شده و سفت شده بودند را داخلش چپاندم.

- از جات تکون نمی خوری! شجاعت اینجا به هیچ دردیت نمی خوره.

ساکت شده و خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. از آمدن کای و بقیه ناامید بودم؛ ولی هنوز از وود خبری نداشتم.

- وود رو کجا بردین؟

کاترینا وقتی صدای من را شنید سریع برگشت، نگاه وحشتناکش را بار هیکنم کرد.

- تو زبون هم داری؟ جاش امنه، خیالت راحت.

- کجاست؟

- زیاد داری سوال می کنی!

بهادر چشم غره‌ای به من رفت که یعنی خفه بشوم و حرفی نزنم؛ ولی اصلا اعتنا نکردم.

- اون مریضه! حالش هنوز خوب نشده.

- خیالت راحت، الان دیگه حالش خوبه!

در آن لحظه منظور حرفش را نفهمیدم. صدای قهقهه‌ی مسخره‌شان در ادامه‌ی حرف‌های کاترین باعث میشد دندان‌هایم را بهم بفشارم. در یک لحظه خنده‌شان قطع شد.

- بهادر بیارش اینجا!

اصلا از اینکه کنار خاکستر آن همه جسد بنشینم حس خوبی نداشتم. بهادر دوباره طناب دست من را دنبال خودش می کشید و من هیچ کاری نمی توانستم بکنم. وقتی روبرویش نشستم دست‌هایم می لرزید و زانوهام سست شده بود. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. ترسی که از وجود کاترینا به دلم افتاده بود زبانم را فلج کرده بود. برای یک لحظه یادم رفت که چه هستم!

سرش را به سمتم خم کرد، نفس‌های مشمئزکننده‌اش به صورتم می خورد و موهای باز شده‌اش روبروی صورت من بود.

- چرا تو اومدی دنبال اون؟

نگاهم را به چشمانش دوختم، اصلا دلم نمی خواست متوجه ضعف من بشود.

- کجاست؟

- نگرانش نباش خانوم کوچولو!

لحن مسخره‌اش عصبی‌ام می‌کرد؛ اما حال عجیبی که داشتم باعث میشد خودم را کنترل کنم، من به ساها قول داده بودم. سرم را پایین انداختم که چشم‌های درنده‌اش را از صورت من برداشت و روی سنگ بزرگ روبروی آتش نشست. نگاهش را به آتش خاموش شده انداخته بود و با پایش با خاکسترها بازی می‌کرد. یکی از مردها که ظاهر سیاه رنگش در تاریکی شب خیلی واضح دیده نمیشد به سمت او آمد، لیوان قرمز رنگی را به دستش داد و کنار بقیه برگشت. چیزی را که می‌دیدم باورم نمیشد! چنان با میل و اشتیاق لیوان را سر کشید که حالت تهوع به گلویم چنگ زد. بوی خون تازه‌ی داخل لیوان حتی از آن فاصله هم سرم را می‌سوزاند. نگاه تحقیرکننده‌ام روی لب‌های خونینش می‌چرخید. خط باریک خون کنار لب‌هایش طوری از صورتش پایین می‌ریخت که باعث شد لحظه‌ای چشمم را ببندم. لیوان خالی از خون را روی زمین گذاشت و در حالی که نفس عمیقی از سر لذت کشید، با دستش خون کنار لبش را پاک کرد. متوجه نگاه خیره من شد.

- نترس فعلا نمی‌خوام بلایی سرت بیارم! هنوز با اون توله گرگ‌ها کار دارم.

از روی سنگ بلند شد و در حالی که لباسش را مرتب می‌کرد ادامه داد.

- باید تاوان کشتن پسر من رو بدن!

- پسرت؟!

از اینکه آن حرف از دهنم پرید، خودم هم شوکه شدم؛ ولی تعجب باعث شده بود پیرسم. نگاهش را دوباره به سمتم چرخاند. انگار خونی که با جان و دل سرکشیده بود آرام‌ترش کرده بود.

- آره! همه‌ی این‌ها پسرهام هستن، من همه‌شون رو از اوج بدبختی نجات دادم تا همیشه کنار هم زندگی کنیم؛ ولی اون توله گرگ‌ها یکی از پسرهای من رو کشتن، در حالی که می‌تونستن فراریش بدن!

چنان با حرص دندان‌هایش روی هم کشیده شد که هر لحظه منتظر بودم دندان‌هایش را به جان گردنم بیندازد. تکانی به گردنش داد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند؛ ولی نفس‌های تند و عمیقش آشکارا احساسش را فریاد میزد، ادامه داد:

- تک تکشون رو همین جا آتیش می‌زنم! تا همین الان هم که زنده هستن به خاطر اینکه که می‌خواستیم اون گرگ لعنتی رو پیدا کنیم و جلوی چشم همه‌شون تیکه پاره‌اش کنیم؛ ولی الان واسه‌شون یه بازی خوب ترتیب دادم.

حرف‌هایش آب سردی به سرم ریخت. این حجم وحشی‌گری چطور می‌توانست پشت آن چهره‌ی به ظاهر ساده جمع شده باشد؟! یا مردهایی که مثل جسدهایی سرد و زنده پشت او ایستاده بودند و منتظر دستوره‌های این خون‌خوار بدذات بودند! تصمیم گرفتم به او بگویم من آن کسی هستم که او می‌خواهد تا خانواده‌ام را از دست این عفریته نجات بدهم. با چیزی که من از قبیله‌ام دیده بودم، تن خسته و زخمی و اتحادی که هر لحظه امکان داشت از بین برود و شکی که در دل جیک و یوک بود، باعث میشد من برای معرفی خودم تعلل نکنم. ساها و چند گرگی که مانده بودند نمی‌توانستند با این موجوداتی که دیده بودم بجنگند و پیروز شوند.

فضا سرد و سیاه بود و بوی گوشت سوخته و عرق بهادر که از ترس گوشه‌ای کز کرده بودم به شدت کلافه‌ام می‌کرد. پاهایم جان ایستادن نداشتند. دستم را روی زانوهای بی‌جانم گذاشتم و روبروی کاترینا ایستادم تا همه چیز را بگویم که وجود کسی را احساس کردم.

نگاهم را چرخاندم، اصلاً دلم نمی‌خواست متوجه جهت توجه من بشود، سریع نگاهم را برگرداندم. در همان لحظه که قصد گفتن حقیقت و نجات خانواده‌ام را داشتم، وجودشان را اطرافم احساس کردم. چشم‌های براق کای حتی از پشت بوته‌ها هم دیده میشد. از خوشحالی لبخند مضحکی روی لب‌هایم

نشست، سریع خودم را جمع و جور کردم و سر جایم نشستیم. وجودشان را که در اطرافم حس کرده بودم، شجاعت به جانم تزریق شده بود.

– نگفتی واسه چی تو اومدی دنبالش؟! به بهادر گفتیم هر کس سراغ اون پسر رو گرفت بیارش اینجا تا...

– اون‌ها اینجان!

صدای یکی از آن‌ها باعث شد صحبتش نصفه بماند. کاترینا که شوکه شده بود با دندان‌های نیش بلندی که خون از اطرافش می‌ریخت به سمت صدا برگشت و پسرانش خودشان را سریع به کاترینا رساندند. سرعتشان از باد هم بیشتر بود، مثل نور جابه‌جا می‌شدند. ظاهر تشنه به خونشان تنم را می‌لرزاند. نگاهشان را به اطراف دوخته بودند و دندان‌هایشان را با صدای عجیبی به گرگ‌ها نشان می‌دادند.

صدای پایشان را می‌شنیدم. از لای درخت‌ها ساها را دیدم که جلوتر از گرگ‌ها به سمت آن‌ها می‌آمد. از اینکه کنارم بودند احساس پیروزمندان را داشتم؛ اما قدرت آن‌ها غیر قابل تصور بود. قدرتی که از شیطان به ارث برده بودند و آتشی که ممکن بود همه‌ی خانواده‌ام را بسوزاند.

نگاهم به گرگ سفید افتاد، کای به نظرم خیلی قدرتمند رسید. قدم‌های آرامش پشت ساها دلم را قرص می‌کرد. نگاهمان به هم دوخته شد. چیزهایی می‌شنیدم که مطمئن بودم صدای کای است. خدا را به خاطر این نعمت گرگینه بودن شکر کردم. از اینکه می‌توانستم با آنها بدون آن که کسی متوجه شود حرف بزنم خدا را شکر کردم. همان موقع کای پرسید:

– فهمیدن؟

– نه!

– تا وقتی بهت نگفتم هیچ کاری نکن.

- تا الان هم منتظر شما بودم.

- از جات تکون نمی خوری، فهمیدی؟!

لحن کای عصبی ام کرد. دلم می خواست سرش داد بزنم؛ ولی فقط توانستم سرم را پایین بیاندازم تا متوجه نگاهها و ارتباط من و کای نشوند.

سایه روبروی آنها ایستاد. با غروری که همیشه در صدایش موج میزد گفت:

- چند وقتی بود این ورها پیداتون نمیشد.

کاترینا در حالی که چشمهای گداخته و دندانهای خونینش را به رخ سایه می کشید، طعنهور گفت:

- گرگها زود یادشون می ره!

- هنوز یادمون نرفته چه قراری با هم داشتیم. قرار نبود به بومیها حمله نکنید؟

- فقط بگو اون گرگ کدومتون بودید تا...

سایه با آرامش خاصی، چنگ و دندان کشیدن او را به سخره گرفت.

- وود کجاست؟

- تک تکتون رو اینجا می سوزونم!

چشمانش چنان از حدقه بیرون زده بود که سرخی اش حتی در شب هم هویدا بود. هر لحظه امکان داشت به سایه حمله کند و من خودم را آماده کرده بودم که جلویش را بگیرم و تقاص آن همه انسان بی گناه را که در یک شب سوزانده بود را بگیرم.

سایا: وود کجاست؟

فریاد سایا نشان داد که اصلا از تهدیدش نترسیده و برایش اهمیتی ندارد. ته دلم ریخت و به این همه شجاعت غبطه می خوردم. زن سیاه پوش سرش را به سمت یکی از آن مردها برد و در حالی که لبخندی شیطانی روی لبهایش نقش بست گفت :

- چن، بیارش.

چن از کنار ما دوید و خیلی سریع از ما دور شد. دلم می خواست وقتی برمی گردد، وود صحیح و سالم کنارش باشد؛ ولی با شناختی که از آن عفریته پیدا کرده بودم بعید می دانستم. دقیقه ها خیلی طولانی می گذشت و سکوتی که بین آنها بود خیلی وحشتناک بود. نگاهها خیره به هم بود، صدای نفس ها شنیده میشد و دندان هایی که به هم ساییده میشد صدای انتقام می داد، حتی قلبهایی که صدای تپش شان را واضح تر از همیشه می شنیدم.

با قدم های سنگین و کوتاه سعی کردم خودم را به سپاه هشت نفره و خسته ی سایا برسانم. پسر جوانی که کمی دورتر از من بود مانع شد و با دستش من را به زمین کوبید. قدرتش وحشتناک زیاد بود، قفسه ی سینه ام درد خفیفی گرفت. پسر جوان همچنان بالای سرم ایستاده بود، قد و جثه بزرگش باعث میشد کاری نکنم. دستانش را لای موهای طلا بیش برد و نگاه مسخره ای به من که روی زمین افتاده بودم کرد. نفس هایم داغ شده بود، کم کم خوی حیوانی ام داشت خودش را نشان می داد که کای خودش را به من رساند و غرش شدیدی به او کرد. صحنه ی چنگ و دندان نشان دادن آنها به هم خبر از جدالی وحشتناک می داد. کای کنار من ایستاده بود و پوزه اش را نزدیک صورتم آورد و از حالم جو یا شد.

- چیزیت نشد؟

– نه!

– نفس بکش بذار آروم شی، نباید تبدیل شی، این‌ها اگه بدونن تو گرگی می‌فهمن کار تو بوده. مواظب باش نیرا، آروم نفس بکش!

پوزه‌اش را از صورتم جدا کرد و من را پشت خودش امان داد.

من پشت کای روی زمین نشسته بودم و منتظر آمدن چن بودم. صدای قدم‌هایشان را می‌شنیدم. بلند شدم و سرم را به سمت صدا چرخاندم. باورم نمیشد! وود با پای خوش به سمتم می‌آمد! قدم‌های آخر را دوید تا به من رسید، ناخود آگاه دستم را در دستانش دیدم. شرم تمام وجودم را گرفته بود. نگاه خیره و مضطربش حامل خبرهای ناگواری بود. پیشانی‌اش را به سرم چسباند و با صدایی که پر از بغض بود زمزمه کرد:

– خدا رو شکر زنده‌ای، گفتن که تو رو می‌کشن.

دل‌م لرزید، فهمیدم احساسی که من داشتم یکطرفه نبوده و او هم نگران من بود. چشمانم روی دست‌هایش بود که صدای نازک کاترینا در پرده‌ی گوشم پیچید.

– پس واسه همین اومده بود پیدات کنه!

کاترین سایه‌ی سردش را از روی وود بر نمی‌داشت. ساها به حرف آمد:

– خب، چی می‌خوای؟

– پسرم رو! می‌تونم برگردونیش؟

– نه!

- خب به جاش چی بهم میدی؟ یکی از توله‌هات؟! چطوره هان؟

- فک نمی‌کنم ان قدر پیر و احمق شده باشی که یه گرگ رو با خودت ببری؟

- همین وود چطوره؟ خوبه؟! از وقتی که گرفتمش بوی خورش همه‌مون رو مست کرده! نگفته بودی قاطی توله‌هات، انسان هم پرورش میدی؟

- حق نداری بهش دست بزنی.

- لازم نیست، الان سم من تو بدنشه، می‌تونم با یه قطره خون اون رو جای پسر بیچاره‌ام قبول کنم! اصلا خون همین دختر چطوره؟

وود: دستت بهش بخوره تیکه پاره‌ات می‌کنم. می‌دونی که می‌تونم، حداقل تا وقتی زهرت تو بدنمه!

کاترینا: اوه... پسر کوچولو هنوز خیلی مونده تا ازت یه مرد مطیع بسازم! از دوست دخترت خداحافظی کن، فکر نکنم بخواد با یه خون‌آشام بمونه نه؟

نیرا: ساها این‌ها چی میگن؟

وود: من الان تشنه‌ی خونم، تا وقتی که زهرش توی خونمه با یه قطره خون میشم یه هیولا مثل این‌ها!

کاترینا: آفرین وود، خودت می‌خوری یا واسه‌ت آماده کنم؟

وود: ببند دهنت و کثافت!

وود به سمت کاترینا دوید و محکم به درخت کوباندهش. خون آشام‌ها به سمت وود حمله ور شدند، کای و بقیه‌ی گرگ‌ها هم حمله کردند.

گرگ‌ها محکم به زمین کوبیده می‌شدند و وود و کاترینا با هم درگیر شده بودند. ضربه‌های محکم به صورتش می‌کوبید و وود بین زمین و آسمان پرت میشد. یکی از آن‌ها بهادر را از پشت کلبه پیدا کرد. زن آخرین ضربه را محکم به صورت وود کوبید و او بی‌هوش روی زمین افتاد و من فقط نگاه می‌کردم، شوکه شده بودم؛ ولی به کای قول داده بودم تبدیل نشوم.

زن سیاه‌پوش کنار وود که در حالت نیمه بی‌هوشی بود زانو زد و در حالی که دندان‌هایش بیرون زده بود کنار گوش وود زمزمه کرد:

– یواش یواش یاد می‌گیری به من احترام بذاری!

چن بهادر را روی زمین می‌کشید. کنار وود که رسید دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را روی دست بهادر فرود آورد، خون از دست بهادر می‌چکید. وود زخمی روی زمین افتاده بود و خون از بالای سرش روی زمین می‌ریخت. چشمان وود سرخ شده بود. میل به خوردن در چشمانش مثل آتش می‌سوخت.

تمام سرم آتش گرفت و استخوان‌هایم شروع به ترک خوردن کردند و پاهایم کشیده میشد. در یک آن خودم را بین زمین و آسمان دیدم و به سمتش دویدم. به چن حمله کردم، بهادر هنوز کنار وود افتاده بود و می‌لرزید. ساها با قدرت دستانش زن را به سمت دیگر پرت کرد. هر دو گرگ با یک خون‌آشام می‌جنگید. کاترینا با صدای گرفته فریاد زد: بهادر تمومش کن.

بهادر ترسیده بود، لب‌های کلفتش می‌لرزید. به من نگاه می‌کرد و مبهوت مانده بود وسط آن جهنمی که شاید هیچ انسانی تا آن زمان ندیده بود.

– یالا بهادر، این‌ها همه‌شون می‌میرن.

چن زیر دندان‌های من تکه پاره شده بود و بقیه برادرانش از ته دل ناله سر می‌دادند و وحشیانه‌تر حمله می‌کردند.

سایها با قدرتش به سختی کاترینا را کنترل کرده بود.

نگاه خشمگینم را به بهادر انداختم و او متوجه شد که اگر دست از پا خطا کند خودم می‌کشمش! بهادر از ترس پا به فرار گذاشت و سایها که تلاش‌هایش بی‌ثمر بود نتوانست کاترینا را نگه دارد. او به دنبال بهادر سریع راه می‌رفت و دویدنش را مسخره می‌کرد تا لذت شکارش چند برابر شود. سایها که در حال نجات ویا بود وود را به من سپرد.

سریع پوزه‌ام را زیر وود انداختم. چشمانش برق می‌زد و هنوز می‌غرید. آرام پوزه‌ام را به صورتش کشیدم. یک آن نگاهم به بقیه افتاد، چیتو به شدت زخمی شده بود، ویا فقط می‌جنگید که نمیرد. کای و بقیه گرگ‌ها تقریباً شکست خورده بودند. سایها همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا با کوبیدن خون آشام‌ها به زمین و درخت‌ها جان بقیه را نجات بدهد تا نمیرند. یوک شجاعانه چنان با خون آشام‌ها می‌جنگید که صدایش گوش زمین را کر کرده بود؛ اما چه فایده که قدرت آن‌ها و خستگی قبیله‌ام، فرجام بدی را رقم می‌زد.

وود را رها کردم. نگاه معناداری به کای کردم و وود را به او سپردم. به سمت زن سیاه‌پوش حرکت کردم. به سرعت حرکت می‌کرد و خنده‌های وحشیانه سر می‌داد. بهادر، خسته می‌دوید و هر لحظه که به عقب بر می‌گشت وقتی کاترینا را می‌دید بیشتر وحشت می‌کرد. در یک آن او خودش را پشت بهادر رساند و دندان‌هایش را بیرون داد. من که با فاصله کمی از آن‌ها بودم خودم را روی کاترینا انداختم و مانعش شدم. پنجه‌هایش را روی بازویم فشار داد و من را پرت کرد، محکم به تکه سنگی برخورد کردم. خودم را جمع کردم، دوباره بلند شدم تا به سمتش حمله کنم که در کمتر از چند لحظه او را روبروی صورت‌م دیدم.

به صورتش حمله کردم، صورتم را نگه داشته بود و فشار می داد. پاهایم را جمع کردم و با تمام جانی که داشتم به سینه اش کوبیدم، نقش زمین شد. سینه ام خس خس می کرد. هر دویمان خسته بودیم. روبروی هم ایستادیم. صدای خرخرمانندی از گلویم بیرون آمد.

- اون لعنتی رو من کشتم! پسرهایت رو وردار و گمشو تا تک تکتون رو مثل اون تیکه پاره نکردم.

- از اول می دونستم تو معمولی نیستی. ساها و سگ هاش الان همه شون مردن!

- نه، صداشون رو می شنوم. فقط یکی از پسرهایت زنده ست می خوای بگم اون رو هم بسوزونن؟

- وود چی؟ خودم گردنش رو پاره می کنم!

از نهایت خشم چنگ هایم را به بدنش فرو کردم و دندان هایم را به گردنش انداختم.

گردنش را زیر دندان هایم حس کردم، خون تمام دهانم را پر کرده بود. دستش را محکم روی سینه ام کوبید، صدای شکسته شدن استخوان های سینه ام را شنیدم. دردی سخت بر جانم نشست و روی زمین افتادم. قلبم کند میزد، استخوان دنده ام را در قلبم حس می کردم. در حالی که از درد به خودم می پیچیدم کاترینا را دیدم که بهادر را دنبال خودش می کشید و به سمت آنها می رفت، سرعتش خیلی زیاد بود. می دانستم با سینه ی شکسته نمی توانم به او برسم. هرچه تقلا کردم نتوانستم کوچکترین تکانی بخورم. درد چنان سینه ام را آتش می زد که چشم هایم را بستم، اشک داغی از گوشه ی چشمم آرام روی صورت خاکی ام می ریخت و سرم روی زمین افتاده بود.

پلک‌هایم به سختی باز میشد، آخرین بار که چشمم را باز کردم مادرم کنارم بود، درست شبیه تصویری که از او دیده بودم. بدون آنکه حتی کلمه‌ای حرفی بزند دستش را زیر کتفم انداخت. گرمای دستش خون درون رگ‌هایم را داغ کرده بود. محو چهره‌اش شده بودم موهای بلندش روی پوست قهوه‌ای رنگم خودنمایی می‌کرد. چشم‌های درشت و سیاهش مهربانی خاصی داشت. از دیدنش آن قدر خوشحال بودم که اصلا درد را احساس نمی‌کردم. نگاهش را به چشم‌هایم دوخته بود و دستش را روی سینه‌ام فشار داد، زوزه‌ی بلندی کشیدم. دستش را زیر سنگینی کمرم انداخت، به زحمت روی دو دستم ایستادم؛ دردم کمتر شده بود. مادرم برای نجات من و قبیله‌ام آمده بود، او کنار من بود؛ ولی نگاه نگرانش به سمت قبیله‌اش بود. پوزه‌ام را به صورتش کشیدم و او آرام نوازشم کرد.

نگرانی که در چشمانش بود وادارم کرد از نوازش‌های شیرینش دل بکنم و به سمت آنها برگردم. رویای شیرینی بود که وسط آن خون و خونریزی من را از تاریکی مرگ بیرون کشیده بود. بغضی در گلویم چنگ می‌کشید که تا عمق سینه‌ام را آتش می‌زد. نگاهم را پشت نگاهش به سمت صدای گرگ‌ها چرخاندم. علی‌رغم اشتیاقی که داشتم خودم را از آغوشش جدا کردم و قدمی به جلو برداشتم؛ ولی باز هم سرم را چرخاندم تا دوباره محبت چشم‌هایش را ببینم. لباس بلند و سفیدش در تاریکی شب می‌درخشید و موهای سیاهش تمام شانه‌هایش را پوشانده بود، برای آخرین بار برگشتم و پوزه‌ام را به صورتش کشیدم. اشک داغ، چشم‌های هردویمان را پر کرده بود. با تمام دلتنگی‌ام از او دل‌کندم و به سمت قبیله‌ام برگشتم.

درد سینه‌ام طاقت فرسا بود؛ ولی می‌توانستم بدوم، وقتی به آنها رسیدم همه زخمی روی زمین افتاده بودند. کاترینا هنوز با اندک جانی که برایش مانده بود بالای سر وود رسیده بود و وحشیانه دندان به هم می‌کشید. خونی که از کنار لب‌هایش می‌ریخت او را وحشی‌تر از عفریته‌ای که بود، نشان می‌داد.

گردن بهادر دریده شده بود و خون از شاهرگش بیرون می‌پاشید، بی‌هوش و ضعیف کنار پایش افتاده بود. صدای خس خس مانندش به زور از اعماق حنجره‌اش بیرون می‌آمد، گویی خون هنوز در گلویش مانده بود و راه صدایش را سد کرده بود.

- می‌خوای همین الان فقط با یه قطره خون، یه قطره‌ی کوچیک دوست پسرت رو واسه همیشه از دست بدی؟! -

- دستت بهش بخوره...

- اوه، مثل اینکه بهت رحم کردم هار شدی! این دفعه زنده نمی‌مونی که تهدید کنی.

- می‌خوای امتحان کن!

- ترجیح میدم وحشی شدنش رو ببینی، این جووری زجر کشیدنت دیدنی تره!

- مثل اینکه جنازه‌ی پسرهایت رو هنوز ندیدی؟

نگاهش را پشتش انداخت، هنوز یکی از آنها زنده بود و در حال جنگیدن با یوک که چشمش به جنازه‌ی بقیه‌ی درنده‌ها افتاد.

چشمانش رنگ آتش گداخته شده بود. نعره‌ی جیغ ماندی کشید و گردن بهادر را لای چنگال‌های تیزش فشار داد و با تمام سرعتی که داشت در دهان وود چپاند!

زوزه‌ی بلندی کشیدم و به سمت وود دویدم، بهادر را پرت کردم، باورم نمیشد خون در کمتر از چند ثانیه دهان وود را پر کرده بود و از کنار لبش روی زمین می‌ریخت. چشمانش در یک لحظه آتش گرفت و باز شد. وود از جا پرید، جان تازه پیدا کرده بود. روی گردن کاترینا پرید و گردنش را از تنش جدا کرد. صدای

کنده شدن گوشتش را شنیدم. جنازه‌اش را روی زمین پرت کرد. ایستاد و زل زد به من، باورم نمیشد! آن چشم‌ها معصوم به آتش سرخی تبدیل شده بود که حتی توان نگاه کردن به آن دو کاسه‌ی خون را نداشتیم. صدای زوزه‌ی نالان و بعد صدای شکسته شدن استخوان باعث شد به سمت صدا برگردم. باورم نمیشد یوک روی زمین افتاده بود و درنده‌ای که گردن او را شکسته بود در آنی فرار کرد. به سمت یوک دویدم و پوزه‌ام را نزدیک پوزه‌اش بردم. آخرین نفس را با ناله‌ی اندکی بیرون و سرش روی زمین افتاد. نگاهم پشت وود بود که به دنبال آن درنده می‌دوید. سرم را به سمت بقیه چرخاندم، چند جنازه‌ی تکه پاره شده و قبيله‌ای که هر کدام گوشه‌ای روی زمین افتاده بودند و فقط صدای تپش قلب و نفس‌های بی‌جان‌شان را می‌شنیدم. ناگهان درد سینه‌ام را دوباره احساس کردم و از درد روی زمین افتادم. استخوان دنده‌ام چنان در قلبم فرو می‌رفت که درد در تمام سینه‌ام می‌پیچید و امانم را بریده بود، با یک نفس کوتاه دنیا دور سرم چرخید و جز سیاهی چیزی ندیدم.

با صدای ضجه و مویه از خواب پریدم. صبح شده بود و صدای مویه‌ی تیا قلبم را از سینه‌ام جدا می‌کرد. تکانی به پاهایم دادم، صدای استخوان‌هایم و درد اندکی که در سینه‌ام می‌پیچید باعث شد به سختی بتوانم بنشینم. دستم را روی کفپوش چوبی اتاقک گذاشتم و سعی کردم روی پاهایم بایستم. آفتابی که از لای درز چوب‌هایی که به پنجره میخ شده بود، چشم‌هایم را سوزاند. آفتاب کشنده‌ی آن صبح هم طلوع کرده بود و شب را با تمام مصیبتش یکجا بلعیده بود. سریع خودم را به بیرون کلبه رساندم. دردهایم هنوز دُق‌دُق می‌کرد و تازه متوجه حرف‌های ساها در رابطه با زخم‌های نفرین شده‌ی آنها شده بودم. دیشب را تا صبح در آن کلبه‌ی کدائی بودم. بیرون که رسیدم جنازه‌ی شیکو را دیدم که روی زمین گذاشته شده بود و بقیه بالای سرش ایستاده بودند.

تیا خودش را به جنازه‌ی شیکو چسبانده بود و مویه می‌کرد. خودم را کنارش رساندم و شانه‌های لرزانش را در آغوشم فشار می‌دادم. وقتی یاد نگاه‌های عاشقانه‌شان می‌افتادم تمام قلبم تیر می‌کشید. شیکو همیشه نزدیک‌ترین جا کنار تیا می‌نشست و کوچکترین ناراحتی و یا او را آشفته می‌کرد. مطمئن بودم اگر شیکو کنار ما مانده بود، به خاطر زن زیبایی بود که عاشقانه دوستش داشت و به خاطر نگرانی و یا کنار ما جنگید. بغضی که از دیشب هنوز در گلویم جولان می‌داد با ضجه‌های تیا و گریه‌های آرام ویا که در آغوش همسرش امان گرفته بود، رخ نشان داد و اشک‌هایم از پشت پلک‌هایم آرام روی شانه‌های ویا می‌ریخت. جنازه‌ی یوک هم کنار جنازه‌ی شیکو، کنار چاله بزرگی گذاشته بود. شجاعت ستودنی یوک و وفاداری‌اش به من و قبیله‌ام باعث شد احترام خاصی برایش قائل شوم.

دو نفر از قبیله‌ام به خاطر من کشته شده بودند و داغ‌شان سینه‌ام را تنگ می‌کرد. مصیبت پشت مصیبت قبیله‌ام را به کام مرگ می‌کشاند. کای و چیتو با جسم‌هایی که نای حرکت نداشت قبرهای بزرگی برای آنها می‌کنند. کای از قبر بیرون آمد و کنار جنازه‌ها نشست، گردنبندهایشان را از گردنشان درآورد. سرش را که بالا آورد، تاب نگاه کردن در چشم‌های سرخ و صورت رنگ پریده‌اش را نداشتیم. مرد محکم قبیله‌ام چنان خرد شده بود که از چشم‌های خون بسته‌اش میشد غمش را فهمید. با نفس محکم و داغی، دل از آن دو کند و درحالی که ب—وسه‌ای به پیشانی شیکو می‌زد، گردن آویزش را دستش فشار می‌داد. زانویش را از زمین کند و به سمت ساها برگشت. دو گردن آویز را در دستان ساها چپاند. ساها که موها و ابروهای سفیدش زیر نور خورشید می‌درخشید، اشک چشمش را با همان دستی که گردنبندها را گرفته بود پاک کرد. ساها قدمی به سمت جنازه‌ها برداشت که صدای پایی را پشت سرمان حس کردیم. همه به سمت صدا چرخیدیم و آماده‌ی حمله شدیم که دو نفر از پشت درخت‌ها بیرون آمدند. خیلی شبیه افراد قبیله‌ام بودند. اشک‌هایم را پاک کردم تا بهتر آنها را ببینم. نگاهم به گردن آویزشان افتاد. متوجه شدم آنها هم گرگ هستند. مردی که بلند قدرتر بود زخم عجیبی روی صورتش داشت که از شقیقه تا کنار

گونه‌اش کشیده شده بود. نفس راحتی کشیدم و کنار مردان باقی مانده از قبیله‌ام ایستادم. ساها که جلوتر از همه ایستاده بود، قدم‌های سنگین آنها را می‌شمرد. چهره‌اش چنان در هم کشیده شده بود که تعجب کرده بودم و دلیلش را نمی‌دانستم. و یا خودش را به تیا رسانده بود و هردویشان ساکت شده بودند. نگاه همه به آن دو مردی بود که به سمت‌مان می‌آمدند. دو مرد درشت اندام با موها مشکی که هرکدام چهره‌ی آفتاب سوخته و عبوسی داشتند. یکی کوتاه‌تر از دیگری بود و لباس کوتاه‌تری پوشیده بود. آن که بلندتر بود نگاهش را به زمین و جنازه‌های خاکستر شده دوخته بود و اصلاً تعجبی در چهره‌اش نمی‌دیدم. جنازه‌ی دردنده‌ها و کاترینا یک گوشه افتاده بود و آفتاب چنان خاکسترشان کرده بود که با کوچکترین باد فرو می‌ریختند و خاک می‌شدند. لرز به جانم افتاد، ناگهان یاد وود افتادم. دیشب از وقتی دنبال آن درنده‌ای که یوک را کشته بود رفت، دیگر ندیده بودمش! چشمانم به دنبالش همه جا را گشت، با اینکه می‌دانستم نمی‌تواند زیر نور خورشید بیرون بیاید.

آن دو نفر روبروی ساها ایستادند و مرد کوتاه‌تر در حالی که به جنازه‌ی شیکو و یوک نگاه می‌کرد به ساها گفت:

– متاسفیم! من و قبیله‌ام با شما هم دردییم.

ساها با لحنی که طعنه در آن فریاد می‌کشید گفت:

– فکر نمی‌کنید دیره! اگر یکم زودتر می‌رسیدید، الان جفتشون زنده بودند.

مرد قد بلند ادامه داد:

– ما وارد جدل‌های قبیله‌ای نمی‌شیم، ما فقط برای این اومدیم که مطمئن بشیم اخبار راسته یا نه؟

– این یه دعوی قبیله‌ای نبود، ما برای حفاظت از راهنما جنگیدیم.

- پس برگشتن راهنما حقیقت داره؟

- آره!

نگاه متعجب و مشتاق شان به طرف همه چرخید و من آخرین هدفشان بودم. تعظیم کوتاهی به من کردند. گیج نگاهشان می کردم.

مرد بلند قد: از دیدنتون خوشحالیم. من از طرف تمام محافظین تبریک میگم و باعث افتخاره که شما رو از نزدیک می بینم.

مرد کوتاه: هم چنین من! ما از طرف محافظین برای تایید خبرهای رسیده اومدیم و قبلا خبر داده بودیم.

نگاهش را سمت ساها چرخاند. ساها که هنوز از بی مسئولیتی و کار آنها عصبانی بود فریاد زد:

- دیر خودتون رو نشون دادین! من و قبیله ام دیشب بهتون احتیاج داشتیم، چرا دیشب از اومدنتون خبر ندادین؟

آن دو مرد که جا خورده بودند، قدمی به ساها نزدیک تر شدند.

مرد کوتاه: ما واقعا متاسفیم، ما فقط مجبور به اطاعت از دستورها هستیم. اون دو نفر هم برای حفاظت از قبیله شون کشته شدن و برای یک گرگ هیچ افتخاری بالاتر از این نیست.

من که خشم در چشمانم زبانه می کشید دستهای مشت شده ام را به پشت آنها اشاره کردم و اجازه ندادم ساها جوابشان را بدهد، گفتم:

- خب، به وظیفه تون عمل کردید. حالا برگردید تا به کارمون برسیم.

مرد کوتاه قد که از آن یکی محتاط تر سخن می گفت به سمت من آمد و با لحن آرامی گفت:

– ما برای دیدن شما اومدیم و نمی‌دونستیم اتفاق دیشب به شما مربوط میشه وگرنه دخالت می‌کردیم. راهنما ما برای بردن شما اومدیم.

– من با شما هیچ جا نمیام. من و قبیله‌ام همین جا می‌مونیم.

– ولی یکی از اون‌ها فرار کرده، ممکنه برگرده!

– مهم نیست. من و قبیله‌ام خوب بلدیم با جدل‌های قبیله‌ای کنار بیایم.

او که از حاضر جوابی من حسابی شوکه شده بود، رو به مرد قد بلند کرد و صحبت‌هایی بینشان رد و بدل شد. به ساها که نگاه با افتخار ولی غمگینش را به من انداخته بود اشاره کردم و به سمت جنازه‌ها برگشتیم.

جنازه‌ها یک به یک به خاک سپرده شدند و من فقط می‌توانستم شانهای محکمی باشم برای دخترکی که عشقش را پای قبیله‌اش داده بود. تیا در آغوش من اشک می‌ریخت و ساها بالای جنازه‌ها ایستاده بود و مراسم خاکسپاری گرگینه‌ها را انجام می‌داد. چیتو بالای قبری که کنده بود نشسته بود و زانوهایش را به سینه‌اش می‌فشرده و اشک‌هایش را با آستین لباسش از صورتش پاک می‌کرد.

من همه‌ی حواسم پیش تازه واردها بود، گوشه‌ای دورتر از ما ایستاده بودند و گاهی کلامی بینشان رد و بدل میشد.

جنازه‌ها به خاک سپرده شد و کای قبرها را با تمام خشمی که از درنده‌ها داشت پر می‌کرد. در آخر ساها دو شاخه از نزدیک‌ترین درخت‌ها را کند و بین دست‌هایش قرار داد. چیزی را زیر زبان زمزمه کرد و آن را به کای داد تا بالای قبر شیکو و یوک بگذارد. هنوز شاخه‌ها کاملا در خاک نرفته بودند که با اولین تابشی که از خورشید گرفتند شروع به رشد کردند و در هم پیچیدند. صحنه‌ی زیبایی از روئیدن برگ‌ها از شاخه‌ی

نورس درخت‌ها را به چشم دیدم. ساها گردن آویزها را روی شاخه‌ها انداخت و هر کدام بالای قبر صاحبش قرار گرفت. گردن آویزها لای شاخ و برگ درختچه‌ی کوچک پیچیدند و به دل جوان‌ترین شاخه نشستند و جزئی از آن شدند. تمام مهره‌ها مانند نقاشی حک شده به دل شاخه نشستند و سایه‌ی فراخی را بالای قبرها ساختند. از آن همه شکوه به وجد آمده بودم. ساها قدم‌های بی‌هدفش را به سمت نزدیک‌ترین جا برای نشستن، کشاند. تیا خودش را از آغوش من جدا کرد و به سمت آرامگاه شیکو رفت. جیک هنوز کنار ویا ایستاده بود و ابروهای همیشه گره خورده‌اش را به من دوخته بود. نگاهش باعث میشد احساس گناه، بیشتر جانم را بسوزاند. می‌دانستم جیک من را مقصر تمام این اتفاقات می‌داند و منتظر لحظه‌ایست تا زهرش را به تن خسته‌ام بریزد.

به سمت ساها رفتم، روبرویش نشستم و دست‌های بی‌جانی که دیگر قدرت روزهای قبل را نداشت را لای دست‌هایم فشردم.

– ساها من دیشب نتونستم برای وود کاری بکنم؛ ولی الان خیلی نگرانم.

– دیشب قبل از طلوع خورشید، بعد از اینکه نتونسته بود اون رو پیدا کنه برگشت و برای بقیه آب و لباس آورد. وقتی مطمئن شد دنده و قلبت ترمیم شده مجبور شد به غار بره تا آفتاب غروب کنه. من هم نگرانم. نمی‌دونم وقتی برگرده چقد می‌تونه از خودش مراقبت کنه تا به کسی آسیب نزنه!

نگرانی را خیلی راحت میشد از سیاهی لرزان چشم‌هایش دید. چیتو که حرف‌های ما را شنیده بود صورتش را پاک کرد و کنار ما خزید.

– می‌خوای بریم غار ببینیش؟

– آره!

سایها: نه نمی تونی!

نیرا: چرا؟

سایها: شماها و اون دشمن های غریزی هم هستین و غریب زه تون دستور میده که همدیگه رو بکشین. پس فعلا نمی تونین کنار هم باشین.

گیج شده بودم. عرق سردی از تیره ی کمرم پایین آمد. حرف های سایها در سرم چرخید و یاد لحظه ای افتادم که برای اولین بار درنده ها را دیدم. چنان میل شدیدی برای کشتن شان در جانم بود که توان توصیفش را نداشتم. دستم را روی زانوهایم گذاشتم و از جایم بلند شدم. سنگینی نگاه چیتو را روی خودم حس کردم. باید پیش ملک می رفتم و تمام ماجرا را برایش تعریف می کردم. صدای ناله ی بهادر را از پشت کلبه شنیدم، جایی که دیشب پرتش کرده بودم! همانجا روی زمین افتاده بود و چهره ی زرد و رنگ پریده اش به خاطر خونی که از دست داده بود بی جان تر نشانش می داد.

تنفرم از او چند برابر شده بود. دلم می خواست همان گوشه جان کندنش را به چشم ببینم. آدم بزدلی که من و قبیله ام را به نمایش خونین دیشب کشانده بود، بی جان روی زمین افتاده بود و خون خشک شده اش تمام گردن و لباسش را پوشانده بود. نمی دانستم چگونه از مهلکه ی دیشب جان سالم به در برده و هنوز نفس می کشد! با تمام تنفری که از او داشتم قدم های وحشی ام را به سمتش کشیدم که کای خودش را بین من و بهادر انداخت.

– چه کار می خوای بکنی؟

– می خوام بهش نشون بدم خبیانت به من و خانواده ام چه سزایی داره!

کای روبروی من ایستاده بود، نور نازکی از خورشید مستقیم داخل مردمک چشم‌هایش افتاده بود. چشم‌های کشیده‌اش را گشاد کرد و با نگاهی که سرمایش تنم را می‌لرزاند به سمت بهادر اشاره کرد:

– این آدمه، یه ترسوی بدبخت که ترس از کشته شدن باعث شد این کار رو بکنه.

نگاهم را به چشمانش دوختم و درحالی که تغییر رنگ چشم‌هایم را متوجه می‌شدم سینه به سینه‌ی کای ایستادم و با صدایی که از لای دندان‌های قفل شده‌ام بیرون می‌آمد فریاد زدم:

– این باعث شد یوک و شیکو بمیرن وگرنه ما همون روز رفته بودیم و دست اون لعنتیا به ما نمی‌رسید و وود هم الان کنارمون بود.

– اروم باش! من کارهای زیادی با بهادر دارم. الان واسه مردنش زوده.

نگاه سردش داغی چشمانم را فرو کش کرد. نگاهم را از پشت کای به بهادر انداختم سرش را چرخاند تا داغی نگاهم چشم‌هایش را نسوزاند. روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم و به سمت درخت‌ها رفتم. تحمل دیدن آن کلبه و خاکستر جنازه‌ها را نداشتم. باید به شهر برمی‌گشتم تا ملک را ببینم. موهای خاکی و شلخته‌ام را پشت سرم گره زدم و به سمت خانه برگشتم تا لباس‌های مردانه‌ای که تنم بود را عوض کنم. چند قدمی دور نشده بودم که صدای کای را شنیدم.

– وایسا، من هم باهات میام.

وقتی سرم را برگرداندم کای را دیدم که بهادر را به گولش می‌انداخت و با یک دست سعی داشت روی کمرش نگهش دارد. چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌ی بهادر پشت گردن کای امان گرفته بود. صدای دندان قروچه‌ای که کردم در سرم پیچید:

– واسه چی داری میاریش؟

کای بدون انکه حرفی بزند یا حتی نگاهم کند جلوتر از من راه افتاد. رفتار کای کلافه‌ام می‌کرد؛ ولی مجبور بودم فقط تند راه بروم و در برابر گرگ مغروری که روبرویم بود سکوت کنم.

تمام مسیر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد، فقط گه‌گداری تکانی به بهادر می‌داد تا لیز نخورد. گویی جنگل هم به سوگ گرگ‌ها نشست‌ه بود و سکوت کرده بود. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و در روزهای آخر تابستان، آخرین زوره‌هایش را می‌زد. باد خنکی از لای درخت‌ها می‌پیچید و کم کم بوی پاییز از لای شاخ و برگ درخت‌ها به مشام می‌رسید.

چند متری بیشتر به جاده نمانده بود که کای بهادر را روی زمین انداخت.

- نیرا برمی‌گردی؟

نگاهم به چشم‌های سیاهش دوخته شده بود. نمی‌دانستم جوابش را چه بدهم!

- نمی‌دونم! فعلا فقط نگران وودم، امشب باید ببینمش.

- فقط مراقب اون دوتا باش! تو هنوز هیچی از گرگ‌ها نمی‌دونی.

- فعلا از جیک بیشتر می‌ترسم.

لحن صدایم آرام شده بود و سرم را پایین انداخته بودم.

- نگران اون نباش. شب اومدنی مراقب باش!

همیشه کوتاه صحبت می‌کرد، صلابت خاصی پشت لحن قاطعش بود و مجبورم می‌کرد سکوت کنم. با چشم‌هایم خیالش را راحت کردم و به سمت جاده رفتم. کای بهادر را همان جا رها کرد تا یکی از اهالی ده جنگلی پیدایش کند و به بیمارستان انتقالش دهد.

دل‌م برای خانه‌ام تنگ شده بود. دیشب تصور نمی‌کردم دوباره خانه‌ام را ببینم. دستم را زیر پادری کشیدم به امید اینکه کلیدم آنجا باشد، اگر نبود مجبور بودم در را بشکنم. دستم به آهن سردی برخورد کرد. با لبخندی که بر لبم نشست کلید را بیرون کشیدم.

وارد خانه‌ام شدم، هنوز بوی قبیله‌ام در خانه جولان می‌داد. یاد روز قبل افتادم و مشاجره‌ام با یوک، بغض به گلویم چنگ انداخت وقتی یاد آخرین نگاهش افتادم. وقتی به سمت پله‌ها می‌رفتم چشمم به جایی افتاد که شیکو ایستاده بود و دست‌های تیا را محکم گرفته بود و نگاه‌هایش که هزار دلگرمی در آن بود. نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم و تمام دیشب را هق‌هق کردم. سرم را روی نرده‌ی چوبی پله گذاشتم و بلند بلند زار می‌زدم. صدای تلفن باعث شد اشک‌هایم را پاک کنم و قدم‌های بی‌رمق را سمت تلفن سبز رنگمان بکشم. بوق‌های آخر بود که تلفن را برداشتم.

- بله؟

- نیرا تویی؟ زنده‌ای؟

صدای مشوش ملک از پشت تلفن هم نگران بود.

- بله خوبم.

- پاشو بیا کتابخونه.

- باشه تا یک ساعت دیگه اونجام.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد، تا چند ثانیه صدای بوق آزاد در گوشم پیچید و بعد تلفن را سر جایش گذاشتم. دستم را ستون بدنم کردم و روی پاهایم ایستادم.

پله‌های چوبی را تا اتاقم به زحمت بالا رفتم. پله‌ها هم با صدای جیرجیرشان مرا دل‌داری می‌دادند. در اتاقم را باز کردم و حوله‌ام را از پشت در کشیدم و وارد حمام شدم. تمام بدنم درد می‌کرد، صورت و موهایم خونی بودند. آب داغ آرامشی را به جانم هدیه داد که همانجا گوشه‌ی حمام نشستم، آب مستقیم روی سرم می‌ریخت. با زحمت از حمام بیرون آمدم و تنها لباسی که برایم مانده بود را پوشیدم و بدون آن که به آینه نگاهی کنم به سمت پله‌ها رفتم. آب از موهایم روی پله‌ها می‌چکید. کنار در خروجی آینه کوچکی بود که هم جای شانه داشت و هم مختصر لباسی به آن آویزان میشد، روسری بزرگ مامان ملیحه همیشه روی آن آویزان بود. موهایم را با حوله‌ی دستی کمی خشک کردم و روسری مامان ملیح رو از روی جالباسی کشیدم. بوی عطر گل محمدی‌اش دلم را برد به روزهایی که محکم در آغوشش می‌گرفتم و صدای تپش قلبش آرامم می‌کرد. روسری را از جلوی دماغم دور کردم و روی سرم کشیدم. نگاهی به خودم انداختم، صورت سفیدم با آن روسری گلدار قرمز خیلی زیباتر شده بود و چشم‌های گداخته‌ام در کنار قرمزی روسری زیاد به چشم نمی‌آمد. دستم را روی دستگیره در انداختم که نگاهم به عکس مچاله شده مادرم افتادم. تنها کسی که می‌توانست از آن مراقبت کند ملک بود. چنگی به آن انداختم و از خانه بیرون زدم. شلوار مشکی کهنه‌ام زیر نور بورت‌تر به نظر می‌آمد. مانتویی که گیشا داده بود را کمی پایین‌تر کشیدم. اصلاً حوصله‌ی نگاه‌های قضاوت‌گر همسایه‌های فضولمان را نداشتم. کلاه را روی روسری کشیدم، دست‌هایم را داخل جیبم فرو کردم و به سمت جاده رفتم. کم‌کم به شامه‌ی گرگینه‌ایم عادت کرده بودم و می‌توانستم نسبت به بوها یا صداها بی‌تفاوت باشم جز بوی نم حمام خانه‌ام که از وقتی از خانه بیرون آمدم نفس از ته دلی کشیدم. نگاهم را به تک‌تک همسایه‌ها و خانه‌ها دوختم. نمی‌دانستم دوباره آن‌ها را می‌بینم یا نه! چیزی در دلم فریاد می‌زد که شاید دیگر ده جنگلی را نبینم. برای آخرین بار نگاهی به باغچه‌ی عمو ولی انداختم و زیوری که چادرش را لای دندان‌هایش گرفته بود و به سمت خانه‌ی خواهرزاده‌اش می‌رفت.

صدای بچه‌ها که روزهای آخر تابستان را در خیابان اصلی ده جنگلی مشغول بازی هفت سنگ بودند و صدای کوبیده شدن سنگ‌هایشان در سرم می‌پیچید.

لب جاده رسیدم و آخرین نگاه را به پشت سرم انداختم. نمی‌دانستم دوباره کی برمی‌گردم!

چند قدمی به کتابخانه مانده بود. کلاه را از سرم کشیدم و دسته موی خیس شده‌ای که از کنار روسری‌ام بیرون زده بود را داخل روسری فرو و لباسم را مرتب کردم. متن قرمز رنگ روی شیشه را با انگشتانم لمس کردم و دست دیگرم را روی دستگیره‌ی در فشار دادم. صدای جیرینگ آویز بالای در نگاه همه را به سمت من کشاند. ملک از پله‌های زیر زمین بالا آمد و قدم‌هایش را به سمت من تندتر کرد.

– سیمین... سیمین... نیرا اومده.

کتابی که در دستش بود را روی میز گذاشت. از پشت چشم‌های نگران و مشوشش لبخند شیرینی زد. سیمین هم از پشت قفسه بیرون آمد و چند کتاب را که در دستش بود روی نزدیک‌ترین صندلی گذاشت و به طرفم دوید. آغوش گرمش تمام خستگی دیشب را از تنم جدا کرد. سیمین در حالی که چانه‌اش را روی شانه‌ام فشار می‌داد گفت:

– دیشب که نیومدی فک کردیم بدون خداحافظی رفتی، آخه خبرهای بدی رسیده بود.

از روی شانه‌ام جدایش کردم: چه خبری؟

ملک نگاهی به اطراف و مشتری‌ها انداخت و دست من را کشید. سیمین هم پشت سر ما وارد زیرزمین شد. با دست آزادش کلید لامپ را زد و چشم در چشمم گفت:

– دیروز بعدازظهر نزدیک‌های غروب، وقتی اتوبوس مسافربری اطراف جنگل چپ کرد و آتیش گرفت ولی هیچ جنازه‌ای پیدا نشد یه حدسایی راجع به جنگل زدم.

- حدستون درست بوده! تمام اون مسافرها تو جنگل سوزونده شدن. درنده‌ها از اون‌ها تغذیه کردن و دستور ماست‌مالی کردن اون فضاحت رو به بهادر دادن. بهادر همه‌شون رو وسط جنگل سوزوند.
- ملک جا خورده بود. عرق سردی که از کنار شقیقه تا روی گونه‌اش آمد را با کناره‌ی انگشتش پاک کرد:
- بهادر! بهادر چطور تونسته؟ من بهش اعتماد داشتم.
- بهادر من رو دزدید و برد وسط درنده‌ها تا محافظین رو به دام بندازه! دیشب جهنمی بود وسط جنگل، دو تا از افراد قبیله‌ام مردن!
- بغض به گلویم چنگ انداخت، همان‌جا روی پله‌ها نشستم.
- بهادر الان کجاست؟
- تو ده جنگلی، فکر کنم تا الان یکی اون رو برده بیمارستان.
- بیمارستان واسه چی؟
- دیشب زخمی شد، الان هم به خاطر بهادر، وودیه درنده‌ست!
- منتظر ادامه‌ی حرفش نشدم، پله‌ها را به سمت بالا برگشتم.
- وایسا! می‌خوای باهاشون بری؟
- از روی شانهام سرم را چرخاندم:
- امشب معلوم میشه!
- سیمین: قبل رفتنت بیا!

در لحن صدایش مظلومیت خاصی دیدم. زنی پرانرژی که تند تند حرف زدن هایش هم شیرین بود. ان قدر ساکت به حرفهای ما گوش داده بود که وجودش را حس نکرده بودم. پله‌ها را به عقب برگشتم و در آغوشم امانش دادم و کنار گوشش زمزمه کردم: اگه نتونستم پیام ببخش! تجربه ثابت کرده هیچ چیزی رو نمی‌تونم پیش بینی کنم.

سیمین را از آغوشم جدا کردم و رو به ملک گفتم:

– نمی‌دونم امشب چی میشه! ولی اگه نتونستم پیام من رو ببخشین! با این اتفاقاتی که افتاده فکر نکنم ساها و بقیه این‌جا بمونن، من هم نمی‌دونم می‌خوام چه کار کنم! خودم رو دست سرنوشت و خدا سپردم. باز هم ممنون واسه زحمتهایی که این چند ماه کشیدین.

ملک دستانش را داخل جیب شلوار قهوه‌ای رنگش فرو کرد و دستمال سفیدش را بیرون کشید، سرش را پایین انداخت. اولین باری بود که او را این‌گونه می‌دیدم. دلتنگی را میشد از پشت عینک گردش هم دید.

– فقط مواظب خودت باش و خودت رو دست افکار یه مشت جنگلی نده! نیرا داستان گرگینه‌ها با چیزی که تو می‌دونی خیلی فرق می‌کنه! گرگ‌ها هر جا باشن خون و مرگ دنبالشونه!

حرف‌هایش خیلی وقت بود سوال ذهن پریشانم بود؛ ولی چیزی در مغزم مانع میشد تا به آنها فکر کنم. داستان سیمین را فشردم و از داخل جیبم عکس مادرم را بیرون کشیدم.

– فقط مراقب این باش! این تنها چیزیه که از مادرم دارم.

با بـوسه‌ای به صورت رنگ پریده و غمگینش خداحافظی کردم، صدای کوبیده شدن در آهنی و لرزش شیشه‌ی آن پشت سرم تا عمق مغزم فرو رفت. دوباره راهی جنگل شدم، این بار با پای پیاده، تا غروب آفتاب فرصت فکر کردن به همه‌ی اتفاقات را داشتم. در شهر راه می‌رفتم و صدای همه چیز را می‌شنیدم؛

اما گوش‌هایم کر شده بود و تمام فکرم پیش قبیله‌ام بود. من در تمام این مدت به نیرایی تبدیل شده بودم که با آن چه قبلا بود از زمین تا آسمان تفاوت داشت. دیگر خبری از آن خنده‌های کودکانه یا حتی لبخندهای ریز خبیثانه نبود. من تنها مانده بودم، به دور از تمام کسانی که همه‌ی زندگی‌ام را با آنها گذرانده بودم. تقدیر برایم تنهایی را رقم زده بود، هرکس که دوستش داشتم به طریقی از کنار من رفته بود. از پدر و مادرم تا مامان ملیحه و گیشا و حالا هم وود...

وود جوان متفاوتی بود که چشم‌های بزرگ و رنگی‌اش دلم را می‌لرزاند؛ اما تقدیر سعی داشت او را هم از من بگیرد. یاد گرمای دست‌ها و نگاه شیرینش که افتادم لبخند کوچکی روی لب‌هایم نقش بست؛ اما من قصد جنگیدن با تقدیرم را داشتم! و برای اولین بار تصمیم گرفتم برای خواسته‌ام مبارزه کنم و وود را برگردانم.

تمام مسیر را آرام راه می‌رفتم تا بعد از غروب خورشید به جنگل برسم. وقتی به درنده‌ها فکر می‌کردم و از اینکه شاید وود هم شبیه آن‌ها شده باشد تمام تنم می‌لرزید. کلاه را روی سرم کشیدم و راه کنار جاده را انتخاب کردم. تا جنگل مسیر خیلی طولانی بود؛ ولی من تمام راه به اتفاقات و ربطشان به همدیگر فکر می‌کردم؛ اما هر لحظه گنگ‌تر میشدم.

بالاخره آفتاب دل از آسمان کند و شب، چادر سیاه رنگش را روی سقف آسمان پهن کرد تا شب با همه‌ی رازها و موجوداتش برای آینده‌ی من تصمیم بگیرند. من از راه جاده وارد جنگل شدم. هوای پاییز کم‌کم داشت چنگ به دل تابستان می‌کشید و بوی باران را از ابر بالای آسمان حس می‌کردم. باد لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید و ناله سر می‌داد. قدم‌های شمرده‌ام روی شاخ و برگ‌ها سکوت جنگل را پاره می‌کرد. چشم‌هایم را بستم تا خانواده‌ام را پیدا کنم.

گرمای وجودشان را حس کردم حس غریبی بود؛ مثل آنکه چشمت را ببندی و با دست به دنبال شمع روشنی بگردی و اولین چیزی که حس می‌کنی گرمای آن است. من گرمای وجودشان را حس کردم فاصله شان با من زیاد بود. قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر به آنها برسم.

صدای چیزی را بالای سرم احساس کردم. سرم را بالا گرفتم، هر چه تلاش کردم چیزی ندیدم. همان‌طور که سرم بالا بود احساس کردم کسی پشت سرم روی زمین افتاد. سریع چرخیدم تا با چنگال‌ها و دندان‌هایم تکه پاره‌اش کنم. ناخن‌های بیرون زده‌ام را روی شانهم فرو آوردم که صدای ناله‌اش آتش بدنم را سرد کرد. وود روبرویم بود و با وجود دردی که در شانهاش بود دهانم را گرفت.

– شیش! آرام باش منم.

از دیدنش تمام بدنم یخ کرد. از این که هنوز خودش بود و صدایش با آن روزها فرقی نکرده بود، خوشحال شدم و محکم در آغوشش پریدم. وود دست‌هایش را پشت کتفم محکم کرد و آرام سرم را به سینه‌اش فشرد. بوی خون داخل رنگ‌هایش کلافه‌ام کرد. از خجالت نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم، خودم را از آغوشش کندم.

– وود دیشب نتوانستم واسه‌ات کاری کنم.

– تقدیرم بود! امروز وقتی به نور خورشید که از بیرون غار به داخل می‌تابید نگاه می‌کردم دلیل همه‌ی اتفاقات زندگی‌ام رو فهمیدم! فهمیدم چرا من مثل بقیه تبدیل نشدم و اینکه...

– اینکه چی؟

سرش را پایین انداخت. هنوز دست‌هایش در دست‌هایم بود.

– چی وود؟

- نیرا تا قبل از دیشب هر بار که اومدم حسم رو بهت بگم گرگ نبودم باعث میشد از جوابت بترسم؛ ولی از دیشب همه چی تغییر کرده و باز هم نمی‌تونم حسم رو بهت بگم؛ چون من و تو الان دشمن‌های غریزی هم هستیم! همین الان بوی خون من اذیتت کرد. من حست رو می‌فهمم، تمام عمرم با گرگ‌ها زندگی کردم و می‌دونم چه حسی به خون‌آشام‌ها دارن.

- نه داری اشتباه می‌کنی! من ازت بدم نمیاد.

- الان که جسم انسانی داری شاید؛ ولی وقتی تبدیل بشی چشم‌هات فقط یه درنده رو می‌بینه که دلت می‌خواد لای دندون‌هات تیکه تیکه‌اش کنی.

زل زده بودم به چشم‌های سرخی که تا چند روز پیش زیر نور می‌درخشید؛ ولی الان کدر و سیاه شده بود. موهای آشفته‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود و هنوز همان لباسش تنش بود. گوشه‌ی پاره شده‌ی لباسش را با انگشتم بازی دادم و چشمم را به زمین دوختم. دل کندن از او برایم سخت بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم. حرف‌هایش درست بود و شاید عواطف کورکورانه‌ی من جانش را به خطر می‌انداخت.

- اگه تبدیل نشم چی؟

- تو آلفایی و هروقت که لازم به دفاع کردن باشه باید تبدیل بشی تا از قبیله‌ات محافظت کنی. حالا اون به کنار، قوانین این اجازه رو به ما نمی‌ده.

دستم را رها کرد و با لحنی که خشم و نفرت از تک تک کلماتش هویدا بود ادامه داد:

- تو از قوانین هیچی نمی‌دونی نیرا! دنیای گرگ‌ها بی‌رحمه! اگه بدونن من با شماهام من رو می‌کشن.

دست‌هایم یخ کرد. اصلا فکرش را نمی‌کردم تقدیر با عاشق شدنم هم این‌گونه بازی کند؛ ولی باید تمام تلاشم را می‌کردم تا با تقدیر نحسم بجنگم.

- باید با ساها حرف بزیم. شاید اون بدونه چه کار باید کرد.

- ساها همه‌ی قوانین رو می‌دونه و اون هم مجبور به اطاعت! ساحره و گرگ‌ها پیوند عجیبی با هم دارن!

- باید برگردیم پیش اون‌ها، شاید بشه کاری کرد.

- من همه چی رو می‌دونم؛ ولی به خاطر تو هر کاری می‌کنم، حتی اگه مردن باشه!

چشم‌های سرخس گر خورده بود به عسلی چشمانم و اشکی که دور آن حلقه زده بود برق می‌زد. تاب نگاه کردن به او را نداشتم. بدون آن که ادامه بدهم به سمت آنها رفتم.

وود هم بدون حرف فقط به زمین نگاه می‌کرد و کنار من راه می‌آمد. گرمای آنها من را به سمت آن کلبه‌ی لعنتی می‌کشاند. ساها و بقیه همان جا مانده بودند. نزدیک آنها که شدیم وود گفت:

- بهتره فعلا از حسی که بین ماست کسی خبردار نشه.

سرم را تکان ریزی دادم و با هم وارد فضای خاکی اطراف کلبه شدیم. جیک تا وود را دید جسمش را درید و جلوتر از همه به سمت وود آمد.

وود چند قدمی را عقب کشید و با دست به سمت جیک اشاره کرد. کای سریع خودش را به جیک رساند و با چشم غره‌ای مجبورش کرد عقب برود. خودش نزدیک وود شد و وقتی عمق نگاهش را دید، محکم او را در آغوش کشید. تیا و ویا که روز سختی را گذرانده بودند با دیدن وود لبخند به سر و صورت رنگ پریده‌شان نشست، چشم‌های پر از اشکشان را پاک کردند و از سر قبر شیکو و یوک به سمت وود دویدند. وود دو خواهرش را در آغوش گرفته بود و از دلنگی اشک‌های مردانه می‌ریخت و با گوشه آستین لباس پاره‌اش آنها را پاک می‌کرد. وود به سمت قبر شیکو می‌رفت و خواهرهایش هم پا به پای او می‌رفتند.

وود دو زانو روی قبر افتاد و مشت محکمی به سنگ کنار دستش زد و سرش را از روی شانه به سمت ساها چرخاند و با غرش عجیب و وحشتناکی فریاد زد:

– من اون لعنتی رو پیدا می‌کنم.

خشم وود تنم را لرزاند، عجیب شبیه آنها شده بود. دیگر از آن لطافت و مظلومیت خبری نبود. ساها به سمت وود آمد، دستی به سرش کشید و کنارش روی زمین نشست.

– خوشحالم که برگشتی! خوشحالم که خودتی!

– نه ساها اشتباه نکن، من دیگه خودم نیستم، تمام سرم ذُق ذُق می‌کنه و گلوم از خشکی می‌سوزه. پاهام من رو به سمت شهر می‌کشونه؛ ولی قلبم نه! ساها من اصلا حالم خوب نیست. یه چیزی توی رگهام می‌جوشه که حسش می‌کنم.

– شیش! آرام پسرم، ما همه کنار تیم و کمکت می‌کنیم.

– چه جوری ساها؟

صورتش روبروی صورت ساها بود و منتظر بود هر لحظه جواب سوالش را بگیرد. من که همه‌ی حواسم پیش دو مامور محافظین بود رو به جیک زمزمه‌وار گفتم:

– کاریش نداشته باش، اون مثل بقیه‌ی درنده‌ها نیست، اون هنوز از ماست.

جیک که اصلا قانع نشده بود نگاهی به ویا کرد و سرش را پایین انداخت و به سمت جنگل دوید. صدای پاهایش در تمام جنگل پیچید. من هم کنار بقیه بالای قبر آنها نشستم.

ساها نگاهش را بین همه ما چرخاند و گفت:

- از این شهر لعنتی میریم، همه‌مون میریم و یه جای دیگه دوباره قبیله می‌سازیم.

پرسیدم:

- با وود؟

- آره! اون همیشه از خانوادگی ما بوده همیشه هم می‌مونه.

بچ پچ آن دو مرد که کنار درخت نشسته بودند و راسته‌ی گوشتی را به دندان می‌کشیدند به خوبی به گوشم می‌رسید. آنکه کوتاه قد بود استخوان لخت شده‌ای را کنار آتش رها کرد و به سمت ما آمد. با پشت دستش باقیمانده‌ی گوشت را از کنار لبش پاک کرد و رو به ساها گفت:

- این کار شما خلاف قانون گرگ‌هاست!

- من با قوانین گرگ‌ها زندگی نمی‌کنم، همین قوانین چند سال پیش شوهرم و دخترش رو ازم گرفتم و تو این چند سال یاد گرفتم چه جور بدون قوانین زندگی کنم.

هنوز داغ شب گذشته در دل ساها روشن بود و لحن تندش آنها را آتش می‌زد.

- اما اگه محافظین بفهمن که راهنما خلاف قانون عمل کرده و با یک درنده تو قبیله‌اش زندگی می‌کنه ساکت نمی‌شینن!

ساها روی پاهایش ایستاد و با قدرت پنجه‌هایش، گردن آن مرد را فشرد و پاهایش را از زمین بلند کرد. با لحنی که از لای دندان‌های قفل شده‌اش بیرون می‌آمد فریاد زد:

- خیلی دلم می‌خواد صداشون دربیاد تا خودم خفه‌شون کنم. من قبلا با این تعصبات مسخره نجنگیدم؛ ولی الان می‌جنگم.

مرد کوتاه در حالی که صورتش سرخ شده بود دست به گلوی خودش انداخت و با حرفهایی که تکه تکه بیرون می‌آمد گفت:

– من می‌تونم کمکت کنم.

– شماها هیچ غلطی نمی‌کنین!

همه بهت زده ساها را نگاه می‌کردیم. مرد قد بلند بزدل‌تر از آن بود که برای نجات همراهش کاری بکند. همان‌طور که لقمه در دهانش گیر کرده بود با چشم‌های گشاد شده ساها را نگاه می‌کرد. به سمت ساها دویدم تا مانع خفه کردنش باشم. تا دستم را روی دست ساها گذاشتم، گردنش را رها کرد و به سمت وود برگشت. مرد سرفه کنان روی زمین افتاده بود و می‌لریزید. منتظر شدم، کمی آرام شد و نفس بالا آمد. آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

– چطوری؟ گفتم می‌تونم کمکت کنی، چطوری؟

با صدای هنی که از اعماق حنجره‌اش به زور بیرون می‌آمد گفت:

– شورا! شاید شورا بتونه اون رو کنار تون نگه داره!

نفسم بین ریه و دهانم گیر کرد. درست شنیده بودم؟! شورا؟! با حرف‌های که ساها در لفافه می‌گفت چیز شرافتمندانه‌ای در دنیای گرگ‌ها نبود؛ ولی باید نظر ساها را می‌پرسیدم. زانویم را از کنار آن بلند کردم و نیم‌خیز به سمت ساها پریدم و کنارش نشستیم.

– ساها این می‌گه شورا می‌تونه وود رو کنارمون نگه داره!

ساها نگاه شماتت‌گرش را به صورتم انداخت:

- شورا قبلا خیلی بلاها سر ما آورده!

- ساها پس این چی میگه؟

مرد کوتاه وسط حرفمان پرید و با خس خس بی جانی گفت:

- الان اوضاع فرق کرده، شورا تعصب قبل رو نداره!

ساها: نه! اصلا وود رو دست شورا نمی دم. بذار این ها برن به هرکی که اون ها رو فرستاده خبر بدن. فرار کردن خیلی بهتر از اینکه که خودم و خانواده ام رو بدم دست یه مشت...

حرفش را قورت داد دوباره سرش را سمت وود چرخاند. وود بدون آن که حرفی بزند به زمین خیره شده بود، ناگهان نگاهم به دستهایش افتاد که در خاک چنگ شده بود و لرزش خفیفی داشت. لرزش دستهایش باعث شد همه تلاشم را بکنم و با نه ساها قانع نشوم.

- ساها مگه من راهنما نیستم، پس نظرم تو شورا تاثیر داره. من می تونم قانع شون کنم.

ساها پوز خند کوچکی زد و گفت :

- تو از هیچی خبر نداری!

- خب بگو حداقل دلیلش رو بفهمم.

- بیست سال پیش همین شورا مادرت رو محکوم کرد؛ چون مادرت نخواست ریاست کنه محافظین انگ خبیانت به گرگینه ها رو بهش زدن و آواره اش کردن. درست بیست سال پیش، وقتی فهمیدن مادرت به یه ده کوچیک اونور آب پناه برده یه شبه همه رو آتیش زدن! می فهمی همه ی ده رو آتیش زدن و همه

رو سوزوندن! منتها مادرت قبل از اومدن اون‌ها به ده جنگلی فرار کرد و پدربزرگت هم دنبالش اومد. نیرا اون‌ها وحشی‌تر از اونی هستن که فکرش رو بکنی!

- پس چه جووری تو ده جنگلی زندگی کرد؟

- به همون دلیلی که یوک و جیک مردن و وود یه خون‌آشامه! وقتی فهمیدن ده جنگلی یکی از شکارگاه‌های درنده‌هاست، همون جا ره‌اش کردن تا به سرنوشتی که وود دچار شد، دچار بشه! حالا باز هم میگی وود رو بفرستم به شورا؟

تمام بدنم گزگز می‌کرد. سرم طوری می‌سوخت که داغی‌اش را حس می‌کردم. چطور می‌توانستند آن قدر بی‌رحم باشند و ظالمانه تصمیم بگیرند؛ اما من مثل مادرم نبودم و می‌توانستم با این همه بی‌عدالتی بجنگم.

دست‌های لرزان و عصبی ساها را در دستم گرفتم و به چشم‌های پر از اشکش زل زدم.

- من نیرام، اولین گرگ ماده از پنجمین نسل محافظین آلفا و رئیس محافظین، پس طبق قوانین همه‌ی محافظین مجبور به اطاعت از من هستن؟ درسته؟

- آره؛ ولی...

- پس تو شورا هم حق رای دارم، درسته؟

- آره...

- پس بهم اعتماد کن، دلم می‌خواد با کمک تو، هم انتقام مادر و پدربزرگم رو بگیرم، هم وود رو نگه دارم و هم عدالت گرگ مادر رو به همه نشون بدم.

سایه چشم دوخته بود به چشم‌هایم، لحن غرای من او را متقاعد کرد؛ ولی نارضایتی را میشد از چشم‌هایش خواند.

- امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی؛ چون به قیمت جون وود تموم میشه!

- آگه حرف‌هایی که راجع به من زدین درست باشه من می‌تونم! سایه خودش گفتی من دیگه بالغ شدم و حراست از شما وظیفه‌ی منه، پس بذار با نژادم آشنا بشم و از نعمت راهنما بودنم استفاده کنم!
رضایت را در چشمانش خاندم. به سمت مامور بی‌نوا رفتم، هنوز نفس جا نیامده بود. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم.

- کی باید راه بیفتیم؟

- هر وقت که بخواین!

جیک وسط حرف ما رسید. گویی حرف‌های ما را شنیده بود. رو به من برگشت.

- آزادی وود رو می‌خوای از شورا بگیری؟

- آره!

اخم‌های همیشه گره خورده‌اش را به سایه انداخت.

- بهش گفتین چه افرادی عضو شورا هستن؟

خودم پرسیدم :

- چه افرادی؟

قدم‌هایش را به سمت من کشید و صورت به صورتم ایستاد. کای، وود و چیتو هم آماده ایستاده بودند تا مبادا آسیبی به من بزند. من تا زیر شانه‌اش هم نبودم، صورت آفتاب سوخته‌اش را جمع کرد و در حالی که دستبند چرمش را روی مچش محکم می‌کرد. چشم در چشم من ادامه داد:

– آلفای محافظین، آلفای گرگ‌های سفید و یاغی‌ها! خب، اول می‌خوای کدومشون رو راضی کنی؟

– فعلا نمی‌دونم!

– دختر کوچولو، هرکدوم از این‌هایی که گفتم گرگ‌های پیری هستن که رئیس قبیله‌ی خودشونن و خیلی وحشی‌تر و بی‌منطق‌تر از اونی هستن که فکرش رو بکنی! قول می‌دم وقتی ببینیشون حتی نتونی تو چشم‌هاشون زل بزنی.

آن قدر به من نزدیک شده بود که داغی نفسش به صورتم می‌خورد. خودم را عقب کشیدم و با دست به وود و بقیه اشاره کردم که بنشینند و رو به جیک گفتم:

– اگه تو و کای کنارم باشین می‌تونم تو چشم‌هاشون زل بزنی و حق خودم و خانواده‌ام رو بگیرم.

خشکش زده بود. چشم در چشم به هم زل زده بودیم و برای اولین بار احساس کردم جیک به من اعتماد کرده است.

– دستش را روی شانه‌ام گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

– فقط به خاطر ویا حاضر من تن به این حماقت بدم.

ته دل‌م ریخت. از اینکه جیک هم کنارم بود انرژی مضاعفی گرفته بودم.

– ممنونم!

نگاهش را از چشمان برق زده‌ام گرفت و کنار ویا رفت. رو به افراد قبیله‌ام کردم.

– همه تون کنارم هستین؟

چیتو که کم صحبت شده بود و خبری از شیطنت‌هایش نبود از جایش بلند شد، نگاهش را بین همه چرخاند و رو به من گفت:

– تا آخرین نفسی که بکشیم!

وود سرش را پایین انداخته بود و نگاهش به شاخه‌ی پراز گلی بود که روی قبر یوک خوابیده بود. ساها زانو به زانوی وود نشست.

ساها: چرا حرفی نمی‌زنی؟

وود نگاهش را به سمت من چرخاند. در نگاهش هزار حرف بود؛ اما نمی‌توانست چیزی بگوید. در کمتر از پلک زدنی ایستاد و رو به همه گفت:

– من نمی‌تونم تو روشنایی روز باهاتون بیام؛ ولی شب‌ها خودم رو بهتون می‌رسونم.

صدایش از گلوی خشک شده‌اش به زحمت بیرون می‌آمد؛ لب‌های کلفتش کویر سرخ رنگی را در صورت رنگ پریده‌اش نقاشی کرده بود. پنجه‌های عصبی به موهای کوتاه و موج دارش می‌کشید و تشنگی از پشت قرنیه‌ی سرخ شده‌ی چشمانش هویدا بود. ساها و بقیه که رفتار وود هشدار بزرگی به آنها داده بود، بهت زده به وود خیره شده بودند. ساها با زحمت روی دو پایش کنار او ایستاد و دستی به شانهاش کشید. وود در حالی که آب دهانش را قورت می‌داد سرش را برگرداند. خونی که در رگ‌های ساها می‌چرخید وود را عصبی‌تر می‌کرد.

سایا: می‌دونم حالت خوب نیست و انگار یه تیکه چوب خشک به گلوت می‌کشن؛ ولی باید بتونی کنار بیای! تو مثل گذشته باید کنار ما زندگی کنی!

وود: سخته! من به جز به تشنگی که داره تموم بدنم رو می‌سوزونه نمی‌تونم به چیز دیگه‌ای فک کنم.

حرف‌ها تندتند از دهانش بیرون می‌پرید و او بی‌اختیار حرف‌هایش را تکرار می‌کرد. سایا به کای اشاره کرد و بلافاصله وود را با فشار دستانش مجبور به نشستن کرد. کای که منظور سایا را متوجه شده بود از پشت وود و بقیه راهی جنگل شد. سایا با نگاهی کای را بدرقه کرد و رو به وود گفت:

- روزهای اولی که زهر اون عفریته تو بدنته حالت لحظه به لحظه بدتر میشه تا زهر خودت ساخته بشه!
- لعنت بهش!

- ولی تو نشون دادی که خون گرگینه‌ها تو رگ‌هاته، می‌تونستی بعد از غروب آفتاب به شهر بزنی و تشنگیت رو ارضا کنی؛ ولی اومدی پیش ما! این یعنی تو خیلی توانمندتر از چیزی هستی که اون عفریته ازت ساخته!

وود نگاهی که ذره‌ای امید در آن سوسو می‌زد را به چشم‌های بی‌رمق من انداخت. سایا که نگاه‌های گره خورده‌ی ما را دید متوجه همه چیز شد؛ اما چیزی نگفت. صدای پای کای از پشت سرمان، رشته‌ی نگاه شیرین من و وود را پاره کرد. سایا در گوش وود زمزمه‌ای کرد. کای که همانجا منتظر وود ایستاده بود با بلند شدنش، دوباره به سمت جنگل رفت. آن دو رفتند و من مبهوت و گیج، رفتنشان را نگاه می‌کردم. سایا ابروهایش را گره‌ی محکمی زد و رو به مامورها گفت:

- وقتی این دو نفر برگشتن همه با شما می‌ایم. فقط اگه کوچک‌ترین خیانتی رو حس کنم گردن جفتون رو می‌ذارم زیر دندون درنده‌ی تشنه‌ای که دیدین!

مامورها که خشکشان زده بود نگاه وحشت زده‌شان را بار آتش گداخته‌ی آن شب کردند و دم بر نیاوردند.

همه منتظر آمدن آن دو شدیم تا دل به جنگل بسپاریم و راهی مکانی بشویم که جز تاریکی تصور دیگری از آن نداشتیم. افراد قبیله‌ام خیلی وقت بود جای زخمی که شورا به دلشان گذاشته بود را باز گذاشته بودند تا بالاخره یک روز تقاص آوارگی‌شان را بگیرند؛ اما آنجا برای من حکم آزادی یا مرگ وود را داشت! و ترس از محکوم شدنش قلبم را چنگ می‌زد.

بعد از ساعتی وود و کای برگشتن. موهای باز شده‌ی کای نشان از تبدیل شدنش داشت. موهای مشک‌اش را با بندی قهوه‌ای که در دستش بود بست و به سمت ساها رفتند. وود آرام‌تر به نظر می‌رسید. خیسی لب‌هایش جانم را آتش زد. هنوز نگاه سرخ و خیره‌اش دل از زمین برنداشته بود. هیچ کس سوالی نپرسید، گمانم همه می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است غیر از من! همین که آمدم چیزی پرسیم ساها با صدای بلند گفت:

– همه تون آماده شین راه می‌افتیم!

همه در کمتر از آنی جسم دریدند و رو به ساها ایستادند. من هنوز گنگ همه را نگاه می‌کردم و ساها به کلبه اشاره کرد. به سمت کلبه دویدم و لباسم را درآوردم. تبدیل شدن آن هم با اراده‌ی خودم برایم سخت بود. چشم‌هایم را بستم و وارد تاریک‌ترین قسمت مغزم شدم. تاریکی و درد را با جسم و جانم حس کردم. درد را در تک تک مویرگ‌های بدنم حس کردم، سرم شروع به داغ شدن کرد و استخوان‌هایم خیلی سریع‌تر از قبل شروع به خرد شدن کردند و داغی پنجه‌هایم را حس کردم. به خودم که آمدم با زوزه‌ی بلندی روی زمین افتاده و جسمم را تماما دریده بودم. این بار از همیشه کمتر درد را احساس کردم. پنجه‌های قهوه‌ای رنگم را نگاهی انداختم و زبانم را به تیره‌ی تیز دندان‌هایم کشیدم. صدای جیرجیر

کف چوبی اتاقک در گوشم هزار بار بلندتر فریاد می کشید. لباس هایم را به دندان گرفتم و از کلبه بیرون رفتم. خانواده ام روبروی من ایستاده بودند و صلابت شان ته دلم را قرص می کرد.

سایه کنار من آمد، لباس هایم را در هم پیچید و به بازویم بست. سرش را به بازویم چسباند و من پوزه ام را به موهای سفید شده اش کشیدم و نشستم تا روی کمرم بنشیند. سایه روی من نشست و دستی به گوش هایم کشید. با اشاره ی سایه به سمت تاریک ترین نقطه ی جنگل حرکت کردیم و دل به دریای اتفاقاتی سپردیم که هیچ کدام از عاقبتش با خبر نبودیم!

فصل دهم: کوچ

کنار رودخانه نشسته بودم. تشنگی امانم را بریده بود. پوزه ام را به آب می کشیدم، نگاهم به صورتم افتاد. عکس گرگی قهوه ای، با تن خسته و خاکی روی آب افتاده بود. ده روزی بود روی پاهایم راه نرفته بودم. خیلی از زادگاهم دور شده بودم؛ ولی خیلی احساس غربت نمی کردم. تمام فکرم پیش گیشا بود، بعد از اتفاقی که در ده جنگلی افتاد فرصت نکردم با او تماس بگیرم و خدا حافظی کنم. امیدوار بودم دوباره او را ببینم و همه چیز را برایش توضیح بدهم!

سرم را از آب سرد و خروشان بیرون کشیدم، سیراب شده بودم؛ ولی اصلا دلم نمی خواست رودخانه را رها کنم، نمی دانستم تا کی باید به این سفر ادامه بدهیم! درختها تغییر رنگ داده بودند و هوا سوز ملایمی داشت. صدای رودخانه سکوت شیرین جنگل را پاره می کرد. دلم برای پاییز ده جنگلی تنگ شده بود.

سرم را چرخاندم و نگاهی به بقیه انداختم. چهره‌هایشان خیلی غمگین بود. فقط ده روز از کشته شدن شیکو و یوک گذشته بود و وود هم یک خون آشام گرسنه و تشنه، شب‌ها خودش را به می‌رساند و در گرگ و میش صبح به غاری یا دل کوهی جایی پناه می‌برد. هیچ‌کس با دیگری صحبت نمی‌کرد همه فقط به راهمان ادامه می‌دادیم و شب‌ها چند ساعتی را استراحت می‌کردیم بدون آنکه برای غذا خوردن وقت تلف کنیم.

سایه روی تخته سنگی نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود. ماموران محافظین دو روز قبل از ما جدا شدند تا خبر آمدن ما را برسانند و زمینه را آماده کنند و به سایه قول داده بودند از وود حرفی نزنند؛ ولی... دل از رودخانه کندم و کنار سایه روی زمین نشستم نگاهی به صورتم انداخت.

- تا کی باید بریم؟

- یکی دو روز دیگه به مرز می‌رسیم. چند روز بیشتر تو آب نیستیم!

سرنوشت وود مجبورم کرده بود که به این راه ادامه بدهم. در این ده روزی که با هم بودیم حتی یک کلمه حرف بینمان رد و بدل نشده بود، وقتی نزدیکش می‌شدم بوی خورش اذیتم می‌کرد؛ اما گه‌گداری نگاهی بار هم می‌کردیم و هزار حرف بینمان رد و بدل میشد، بین خون‌آشام‌ها و گرگ‌ها هیچ حس مشترکی وجود نداشت، جز دشمنی و نفرت و این باعث شد ارتباط برقرار کردن با وود برایم سخت شود.

طبیعت دوباره قدرتش را به رخ ما کشانده بود، گرگ متولد نشدن وود باعث شد او یک خون آشام تشنه باشد.

زیر چشمی نگاهی به چهره‌اش انداختم. پسر شیرین‌زبانی که می‌شناختم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد و چهره‌ی در هم کشیده و رنگ پریده‌اش دلم را می‌لرزاند. چشمان عسلی و معصومش سرخ و وحشی

شده بود، نگاهش را از من می‌دزدید. لب‌هایش خشک شده بودند و جسمش توان زیادی نداشت، چشم‌هایش بی‌رمق پلک می‌زد. خوی حیوانی‌ام را ندید گرفتم و خودم را پیش وود پیدا کردم. پوزه‌ام را به شانهاش کشیدم. دلم خیلی برایش می‌سوخت دستش را روی صورتم گذاشت و نگاهش را به چشم‌هایم دوخت. بوی خونی که از پوست تنش تمام سرم را می‌سوزاند مجبورم می‌کرد از او فاصله بگیرم؛ ولی نمی‌توانستم! پاهایش شل شد و کنار درخت افتاد. کنارش روی زمین نشستیم، تشنگی را میشد از چشم‌های نگرانی که می‌سوخت فهمید. چیزی فراتر از خوی و غریب‌زه‌ام، من را کنار او نگه داشته بود. دست سردش را روی گردنم می‌کشید و نوازشم می‌کرد. پوزه‌ام را به سرش چسباندم. اصلا فکر نمی‌کردم چند روز بعد از آن شب که به غار گرگ‌ها رفتیم این‌گونه کنار هم قرار بگیریم.

صدای پای کای و چیتو را شنیدم، بوی غذا را حس می‌کردم. ده روزی بود که لب به هیچ چیز نزده بودیم و فقط محتاطانه مسیر سخت جنگل را طی می‌کردیم. همه کنار رودخانه جمع شده بودیم و ساها آتش کوچکی را درست کرده بود. سرمای پاییز نارس و برگ‌هایی که زمین را پوشانده بود دلم را سمت پاییزهای ده جنگلی می‌کشاند.

کای لاشه‌ی تکه تکه شده‌ای را به دندان گرفته بود و می‌کشید، تکه‌ای از گوشتش را جلوی ساها گذاشت. خیلی گرسنه بودم؛ ولی نمی‌توانستم جلوی وود چیزی بخورم. چیتو کشان‌کشان گوزن نیمه جان که هنوز تکان می‌خورد را جلوی وود انداخت.

چشمانش بیشتر از قبل شعله کشید و دندان‌های نیشش بیرون زده بود. دندان‌هایش را به گردن گوزن فرو کرد. دلم ریخت، به نظرم خیلی وحشیانه آمد. اصلا نمی‌توانستم دست و پا زدنش را ببینم؛ ولی کشته شدن یک گوزن را به قربانی شدن یک انسان ترجیح می‌دادم.

کنار گوشت تکه شده‌ی حیوان بیچاره‌ی دیگر رفتیم. گرسنگی باعث شد با بی میلی تکه‌ای را با دندان بکنیم.

مزه‌اش برایم شگفت انگیز بود. گوشت داغ و تازه و اندکی شیرین، جان به تن خسته‌ام داده بود. یک لحظه از خودم بدم آمدم؛ ولی وقتی به جنگیدن برای زنده ماندن فکر کردم، رفتار خودم و وود را توجیح می‌کردم.

همه جان گرفته بودند؛ اما کای هنوز نگاهش سنگین بود. بعد از آن اتفاقاتی که افتاده بود هنوز هم نتوانسته بودم رابطه‌ی نزدیک‌تر یا حتی صمیمی‌تری داشته باشم.

سایه‌ها آتش سبکی را که روشن کرده بود زیر و رو می‌کرد. روبرویش نشستیم، وود هم کنار درخت روی زمین نشست و به خواهرهایش زل زده بود.

تیا و ویا خیلی سعی می‌کردن خود را بی‌اعتنا نشان بدهند؛ ولی نگاه‌های زیرزیرکی و غمی که در چهره‌شان بود خبر از یک دلواپسی بزرگ می‌داد.

نیرا: سایه‌ها، وود چی همیشه؟

– نمی‌دونم! امیدوارم حرف‌های اون دوتا درست باشه و اوضاع تغییر کرده باشه و تصمیم‌شون عادلانه باشه!

اصلا دلم نمی‌خواست به چیز دیگه‌ای راجع به سرنوشت وود فکر کنم. سرم را چرخاندم و نگاه کوتاهی به درنده‌ی گرسنه انداختم که خون حیوان فقط تشنگی‌اش را گرفته بود؛ ولی سیرش نکرده بود!

سایه: برید استراحت کنید، فردا زودتر راه می‌افتیم.

حرف ساها باعث شد، کنار درختچه‌ی سبز رنگی که هنوز پاییز دستی بر سرش نکشیده بود دراز بکشم. خواب از پشت پلک‌های سنگینم فرار کرده بود و همه‌ی حواسم پیش وود بود. از جایش بلند شد و کنار رودخانه نشست، دست‌هایش را به آب می‌زد. یک ساعتی را به او زل زده بودم و او هم فقط به آب نگاه می‌کرد. غمی که در وجودش بود آرام می‌داد، خیلی دلم می‌خواست دوباره با هم حرف بزنیم و شیرین‌زبانی‌اش دلم را به عشق نورسیده‌اش خوش کند، اما با ظاهر گرگینه‌ای فقط تنفر را حس می‌کردم.

به همه نگاه کردم، همه خواب بودند. چیتو بالای سر ساها غلت می‌خورد و آب گوشه‌ی دهانش روی زمین می‌ریخت. ویا، خواهر بینوایش را در آغوش گرفته بود و جیک کنار آنها خوابیده بود. کای هم چند دقیقه‌ای بود که چشم‌هایش را بسته بود تا با استراحت کوتاهی دوباره وظیفه‌ی حفاظتش را به خوبی انجام بدهد. نفس عمیقی کشیدم، دست‌هایم کم کم سرد می‌شدند. سرم را روی خاک گذاشتم و پاهایم شل و کوتاه شدند. چشمم را باز کردم، دستانم را که دیدم خوشحال شدم. مثل کودکان نو پا روی پاهایم ایستادم. سریع بقچه‌ام را باز کردم و لباسم را پوشیدم. دلم برای لباس‌هایم تنگ شده بود.

لباس‌هایم را پوشیدم و دستی به موهایم کشیدم، باورم نمیشد! خیلی بلند شده بودند و جمع کردنش برایم سخت شده بود؛ بنابراین رهایش کردم. صدای ترق تروق استخوان‌هایم موقع راه رفتن باعث شد گوشه لبم را گاز بگیرم و به خاطر بیدار نشدن بقیه آرام قدم بردارم.

او کنار رودخانه نشسته بود، من هم کنارش نشستم. وقتی من را دید چهره‌اش به کلی تغییر کرد. همان لبخند شیرین دوباره روی لب‌هایش نقش بست. خوشحال بودم که هنوز لبخندش را از دست نداده!

– چی شد داری راه می‌ری؟

– نگران بودم، گفتم شاید دلت بخواد حرف بزنیم.

- دیگه حرف زدن هم یادم رفته. اصلا دلم نمی‌خواد با کسی حرف بزنم.

- می‌خوای برم؟

- نه! نه! تو تنها نیرویی بودی که باعث شدی فرار نکنم.

- خیلی نگران شورام!

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و در حالی که نگاهش به آب بی‌قرار بود گفت:

- قبل از این به خاطر گرگ نبودم منفور بودم حالا هم که...!

- تو هم یکی از قانون‌های طبیعتی، یه استثناء

- نیرا دیگه از این حرف‌ها گذشته، این اتفاق افتاده و من الان هم یه درنده‌ی گرسنه‌ام که هر لحظه

امکان نداره فراموش کنه کیه و..

نمی‌توانستم حرفی بزنم، بغض گلویم را فرو دادم و سرم را به زمین گلی روبرویم دوختم.

- ولش کن، اگه هر اتفاقی افتاد بدون که... دوستت دارم!

چشم‌هایش آن قدر سرخ شده بود که اصلا نمی‌توانستم به چشمانش زل بزنم. خیلی نزدیک صورتم شده

بود، خودم را جمع وجور کردم. گرمای نفسش سوز پاییز را از تنم جدا می‌کرد. دستش را لای موهایم کرد:

- دلم خیلی واسه دوباره انسان دیدنت تنگ شده بود.

نگاهش بین چشم‌ها و بقیه‌ی اعضای صورتم می‌چرخید، هنوز سرم پایین بود، تمام تنم می‌لرزید و نمی‌توانستم چیزی بگویم. بغض حرف‌هایم را در گلویم قفل کرده بود. دستش را از لای موهایم درآورد و دستم را بین انگشت‌های بزرگش جا داد.

اصلا نمی‌دانستم دل‌داری‌اش بدهم یا حقیقتی که کم و بیش همه می‌دانستند را برایش راحت جلوه بدهم؟! حس بدی داشتم، من درگیر عشقی شده بودم که با نیمی از من سازگار بود و با نیمه‌ی دیگرم دشمن. وقتی انسان بودم، برایم خیلی جذاب میشد و دلم برایش پر می‌زد؛ ولی وقتی گرگ بودم احساس تنفر خفهام می‌کرد.

من خیلی وقت بود خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. این بار هم همین کار را کردم.

- وود، چرا نمیری؟

- می‌ترسم نتونم جلوی خودم رو بگیرم بشم یکی از اون‌ها. وقتی با شماهام وودم، یادم نمیره کی‌ام!

نمی‌دانستم چه باید بگویم. حرف‌هایم بین عقل و دلم گیر کرده بود. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم در حالی که می‌دانستم نباید آن کار را انجام می‌دادم؛ ولی در آن لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، فقط دلم ذره‌ای از محبت و آرامش کنار او بودن را می‌خواست. لذت بخش‌ترین حس دنیا را زمانی پیدا کردم که سرم روی شانه‌هایش بود و من فارغ از تمام اتفاقاتی که افتاده بود کنار رودخانه تا صبح نشسته، خواب رفتم.

آفتاب به چشمانم چنگ می‌زد. گردنم خشک شده بود. سرم را که چرخاندم، سرم را روی سنگ کنار آب دیدم. بدنم خشک شده بود، کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم. صدای رودخانه تشنه‌ام کرده بود.

آبی به دست و صورتم زدم موهایم را خیس کردم تا کمی مرتب شود. موهایم را همانجا کنار آب بافتم و با ساقه‌ی گیاهی که کمی آن طرف‌تر بود محکم بستم.

نگاهم را به بقیه انداختم. همه به من زل زده بودن، به جز کای که هر چه گشتم پیدایش نکردم.

نفس محکمی کشیدم و به سمتشان رفتم، انگار منتظر بودند دوباره روی چهار دست و پایم راه بروم. چیتو دوید پیشم و پوزه‌اش را به صورتم کشید. قلقلکم آمد، خندیدم. چیتو گوشه‌ی لباسم را گرفت و مرا کشید، بوی کای را احساس می‌کردم؛ ولی خودش را نمی‌دیدم.

چیتو من را از جمع جدا کرد، او هم متوجه نگاه بقیه شده بود. من و چیتو جلوتر از همه راه می‌رفتیم. در راه چیتو فقط شیطنت می‌کرد و من با اینکه تمام فکرم درگیر وود بود، گاهی لبخند ریزی تحویلش می‌دادم.

ادامه سفر آن صبح رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود. چند ساعتی از ظهر گذشته بود و آفتاب، کم‌جان می‌تابید. لابه‌لای درخت‌ها پر بود از برگ‌هایی که دل از درخت کنده و عاشق زمین شده بودند. من و چیتو جلوتر از همه راه می‌رفتیم که ناگهان چیتو دوید. چند متری دور شد و برگشت. چشمانش می‌درخشید، پوست طوسی رنگش زیر نور خورشید نقره‌ای دیده می‌شد. چهره‌اش خبر از اتفاق خوب می‌داد.

بوی دریا را حس کرده بود. خوشحال بود و بالا و پایین می‌پرید. همه خوشحال بودن جز ساها! بقیه وقتی چهره‌ی او را دیدند لبخند روی لب‌هایشان خشکید. مسیر که به نظرمان کوتاه آمد؛ ولی قدم‌ها بلندتر و سریع‌تر می‌شد. تقریباً همه می‌دویدیم، جنگل تُنک و تُنک‌تر می‌شد. وارد جایی شبیه به روستا شدیم. سوت و کور سیاه بود! هنوز منظره‌ی خانه‌های سوخته در ذهنم زنده است!

کم‌کم همه آرام گرفته بودیم. چشم دوختیم به ساها و منتظر بودیم او کاری انجام دهد. او به سمت خانه‌ها حرکت کرد. هوا خنک شده بود و رطوبت هوا نفسمان را بند آورده بود.

خانه‌ها تقریباً متروکه و خالی از سکنه بود. فقط یک خانه بود که از گلدان‌های تازه‌ای که روی بالکن خانه‌اش بود، می‌شد فهمید کسی در آنجا زندگی می‌کند.

بوی مطبوع غذا می‌آمد. می‌توانستم طعم کوفته و بوی ریحان تازه را حس کنم. ساها به سمت کلبه رفت و بدون آن که در بزند وارد شد. تک تک گرگ‌ها پشت سر هم وارد شدند، صدای کوبیده شدن پاهایشان به پله‌های چوبی کلبه، شبیه صدای پیاده نظام‌های جنگی بود، محکم و با صلابت!

من هم پشت سر آن‌ها وارد شدم. نگاهم به پشت سر مانده بود. نمی‌دانستم منتظر چه کسی هستم؛ ولی در دل آرزو می‌کردم که کاش وود هم الان کنارمان بود. پوف محکمی کردم، نفس‌هایم گلویم را می‌سوزاند. پایم را چرخاندم و دل از بالکن آن خانه کندم. وقتی وارد شدم همه به شکل اصلیشان درآمدند و لباس‌های مسخره‌ای به تنشان بود.

چیتو لباس بلند و قرمز چهارخانه‌ای به تنش بود که نشان می‌داد صاحب این لباس چهارشانه با قد بلند است! چیتو سرگرم تا کردن پاچه‌های شلوار و آستین لباسش بود. به سمتش رفتم که کمکش کنم، آستین لباسش را تای مرتبی زدم. سرم را که چرخاندم خنده‌ام گرفت. کای دشداشه‌ی بلندی پوشیده بود با شلواری که یک وجب کوتاه بود! تیا و ویا هم لباس مندرس و کهنه‌ی زنی را پوشیده بودند که مطمئناً حداقل چهل سال از آن‌ها بزرگ‌تر بود. خنده‌ام به کای باعث شد نگاه مغضوبش را به چشمانم بکوبد.

ناخواسته نگاهم به جسم آفتاب سوخته و تراشیده شده‌ی کای افتاد، بدن قوی و زیبایی داشت که حتی از زیر لباس نازکی که پوشیده بود کاملاً خودنمایی می‌کرد. خجالت باعث شد سرم را پایین بندازم.

- بیا این رو بپوش؛ ولی خواستی وحشی بازی دربیاری از تنت درش بیار، اصلاً دل نمی‌خواه پاره پوره شه.

پیرمرد سرحالی با لباس ماهیگیری و چکمه‌های سیاهی که تا زانویش آمده بود رو به کای ایستاده بود. ریش‌های بلند و سفید که دقیقا هم رنگ موهای بلندش بود را خاراند و لباس‌ها را به سمت کای پرت کرد. کای هم نگاهی از سر بی میلی به لباس‌ها انداخت و بیرون رفت.

روی صندلی تازه روغن زده و تعمیر شده‌ای نشستم. تمام خانه پر بود از آویزهایی با سنگ‌های رنگی و صدف‌های کوچک و بزرگ!

کنار شومینه‌ی خاموش گوشه اتاق بودم و به چوب‌های نیمه سوخته و خاکستر شده‌ی آن زل زده بودم. - شما لباس نمی‌خواین؟

آن قدر مودبانه گفتم که لحظه‌ای فراموش کردم این همان کسی است که با کای آن رفتار را کرده بود. - نه ممنون لباس خودم خوبه!

- هر طور راحتین!

از تعجب چشمانم گشاد شده بود! نمی‌دانستم او کیست و چرا با من این قدر رسمی برخورد می‌کند! احترامی که ساها به او می‌گذاشت برایم هزار سوال بود! نمی‌دانستم او هم گرگ است یا نه؟ یا این دهکده‌ی سوخته همان روستایی است که مادرم را امان داده بود؟ تصمیم گرفتم کمی با او صحبت کنم، در رفتارش چیزی بود که جذبم می‌کرد.

صفا وارد جایی شد شبیه آشپزخانه با سقف کوتاه و فضایی بدون نورگیر که از بوی بد ماهی پر شده بود. زیر پله‌ای که هیچ شباهتی به آشپزخانه نداشت! بوی ضحیم ماهی باعث شد وارد آنجا نشوم.

صفا کتری سوخته‌ای را روی گاز گذاشت. مشغول روشن کردن کبریت بود که نگاهش به من افتاد که در چهار چوب در ایستاده بودم.

- خانم ببخشین، مطمئن نبودم شما هم باهاشون هستین وگرنه...

- نه اصلا لزومی به این کارها نیست. ببخشین شما هم... عضو این خانواده‌این؟

- نه من یه انسانم که از بچگی با گرگ‌ها بزرگ شدم، خیلی سال پیش مجبور شدم ترکشون کنم.

- اینجا چرا این جوریه؟

- یعنی شما نمی‌دونین چرا؟

- نه! خب یعنی نمی‌دونم، خودم تازه به ساها ملحق شدم.

- می‌دونم، می‌دونم چرا این سوال رو پرسیدم، توقع داشتیم ساها واسه‌ات توضیح داده باشه!

در حالی که سینی پر از کلوچه‌های خانگی را با خودش می‌برد از آشپزخونه بیرون رفت. پشت سرش پله‌ها را بالا می‌رفت.

- چی رو توضیح نداده؟

- بیاین، همه چیز رو خودتون می‌فهمین.

پله‌های چوبی خانه‌اش را با هم بالا رفتیم، وارد خانه که شدیم همه گرد نشسته بودند و منتظر بودند ما هم به آن‌ها ملحق شویم. من باز هم روی همان صندلی نشستیم، سینی کلوچه‌ها در کمتر از لحظه‌ای خالی شد. صفا با یک کلوچه به سمتم آمد.

- بفرمایین!

- ممنون

سایا: نیرا ایشون صفا هستن. یکی از وفاداران به محافظین، ما خیلی وقته مدیون صفا هستیم. اگه صفا نبود مادرت همون بیست سال پیش اینجا و قاطیِ گرگ‌های بیگناه کشته میشد.

چهره‌اش در هم کشیده شد. دانستم اینجا همان دهکده‌ی سوخته‌ایست که شورا به آتش کشیده بود. صدای جیغ زن‌ها و مردان بیگناه را میشد راحت از لای خانه‌ی سوخته شنید. صفا که ناراحتی همه را دید، بحث را عوض کرد.

- من هنوز هم وظیفه‌ام خدمت به شما و نیراست! سایا کی راه می‌افتین؟

- هر موقع لنج آماده باشه.

- اون چند ساعت دیگه اینجاست. آفتاب که غروب کنه آماده‌ی رفتنه.

همه ساکت بودیم. صفا نگاهی به بقیه انداخت.

- اون پسر، همون که دورگه‌ی انسان بود! کجاست؟ ندیدم از اینجا رفته باشه!

- همین دور و وراست.

- سایا خیلی نگران بودم. چند روز پیش خیلی از شماها از اینجا رفتین. خبرهایی از ده جنگلی شنیدم که اصلا خوب نبود؛ ولی همه می‌گفتن نوه‌ی گرگ بزرگ برگشته، حتی خیلی‌هاشون از اون به عنوان زیباترین و با صلابت‌ترین گرگ یاد می‌کردن و تا وقتی برن از اون می‌گفتن. امروز که دیدم مطمئن شدم حرف‌هاشون درست بوده و راهنما برگشته.

به سمت من چرخید و به نشانه‌ی احترام تعظیم کوتاهی کرد.

سرم را خم کردم. برایش احترام خاصی قائل بودم. مثل افسرهای نظامی صحبت می‌کرد؛ ولی باید متوجه می‌شد من فقط برای نجات وود آمده بودم.

– خیلی ممنون! ولی من فقط به خاطر وود اینجام، خیلی زود برمی‌گردم!

– چشم‌هاتون چیز دیگه‌ای می‌گه! یادتون باشه چشم رو همیشه قایم کرد. وود چرا نمیاد؟

– فک نکنم بیاد.

– چرا؟

– از اتفاق‌هایی که تو ده جنگلی افتاد خبر داری؟

– فقط می‌دونم خون‌آشام‌ها دوباره وحشی بازی کردن، خیلی وقت بود طبق قوانین عمل می‌کردن.

– اون‌ها وود رو گرفتن و تبدیلیش کردن!

چشم‌های ریزش از حدقه درآمد بود و با صدایی که ناتوان بیرون می‌آمد پرسید:

– حالا چه کار می‌کنید؟

– تصمیم‌گیری رو به شورا سپردم.

– چی؟ می‌خواین محکومش کنن؟ ساها مگه تو اون‌ها رو نمی‌شناسی؟ چند بار بخشیدن؟ ها! به چه امیدی

اون پسر بیچاره رو دنبال خودت می‌کشی؟

پیرمرد ماهیگیر می‌غرید. لحن با احترامش به کلی عوض شده بود. انگار زخم بزرگی از آن‌ها خورده بود. وقتی حرف‌هایش را شنیدم دلم آشوب شد. آب سردی که روی سرم ریخته بودن تا انگشتان پاهایم را سرد کرده بود.

وسط حرفشان پریدم.

- من اجازه نمی‌دم.

صفا: شما به اون شورا نمی‌رید!

- چی؟ چرا؟

- ساها بهش بگو، بهش بگو چرا این‌جا این‌جوریه! بگو چه بلایی سر این ده آوردن وقتی فهمیدن مادرت اینجاست. همه‌ی ده رو محکوم کردن به خاطر یک نفر! اون‌ها مادرت رو محکوم کردن و گفتن هرجایی که اون باشه اون‌جا هم محکومه.

ساها: بس کن صفا، بعدا راجع به اون حرف می‌زنیم. الان هم بحث رو تمومش کن، فک کنم کوفته‌هات سوخت.

صفا که هنوز صورتش مثل آتش سرخ بود ترجیح داد به خواسته‌ی ساها گوش بدهد. پله‌ها را به سمت آشپزخانه تاخت. همه سکوت کرده بودیم و من، به کف اتاق خیره شده بودم و از حرف‌های صفا شوکه شده بودم. غذا از گلوم پایین نمی‌رفت، اصلا نمی‌توانستم چیزی بخورم.

همه ساکت نشسته بودند و پنجه به غذا می‌کشیدند. چهره‌ها در هم و گرفته بود و هر کس تصمیم‌گیری و حرف زدن راجع به آن را به کس دیگری واگذار می‌کرد.

بالاخره آن شام مزخرف تمام شد و منتظر آمدن لنج شدیم. قرار بود با آن لنج مسیر آب را طی کنیم. ته دلم لرزیده بود و از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم. کتری کوچکی را پر از آب کردم و روی آتش کم جانی که در حیاط روشن بود گذاشتم و کنارش نشستیم. بقیه هم تک تک کنار من نشستند و همه در حیاط جمع شدیم. صفا لباس‌هایش را عوض کرده و کوله بار سفرش را بسته بود. از اینکه قرار بود کنارمان باشد حس خوبی نداشتیم، علی‌رغم احترامی که که برایش قائل بودم باز هم نمی‌توانستیم اعتماد کنیم.

صدای سوختن چوب‌ها در آتش، تنها صدایی بود که آن اطراف می‌آمد. باید تا قبل از راه افتادن چیزهایی را از صفا می‌پرسیدم. نگرانی خفهام کرده بود و از صبح خبری از او نداشتیم. منتظر بودم هر لحظه گوشه کناری ببینمش. تمام حواسم به اطراف بود. چیتو که فهمیده بود اشاره‌ی کوچکی به من کرد. فهمیدم از او خبر دارد، خیالم راحت شد. می‌دانستم به خاطر صفا نمی‌تواند نزدیکمان شود. سر صحبت را با صفا که در حال زیر و رو کردن آتش بود باز کردم.

- کی لنج می‌رسه؟

- یکم دیر کرده؛ ولی میاد، واسه رفتن عجله دارین؟

- دلم می‌خواد اون شورا رو ببینم. نگفتی چرا مادرم رو محکوم کردن؟

آن‌قد زود به موضوع اشاره کرده بودم که ساها نتوانست حرفی بزند. صراحت من نشان می‌داد که باید دلیلش را بدانم.

- خب، مادرت قبل از مهاجرتش به ده جنگلی خیلی اتفاق‌ها واسه‌اش افتاد. مطمئنم اصلی‌ترین دلیلش رو می‌دونید. بالاخره مادرتون هم یه آلفا بود و یه سری وظایفی در قبال خانواده‌اش و تمام گرگ‌های قبیله

داشت؛ ولی به خاطر بیزاری از گرگ بودنش، بعد از اولین تبدیلیش زیر بار مسئولیت قبیله‌ی بزرگ نرفت؛ چون بعد از پدر بزرگت اون محافظ محافظین بود؛ ولی اون قبیله رو تنها گذاشت، اون هم تو بدترین شرایطی که به اتحاد احتیاج داشتیم. شورا مجبور به تصمیم‌گیری شد و بدترین تصمیم رو گرفت. هر گرگی به مادرت جایی برای زندگی می‌داد محکوم به مرگ بود.

- گفتی اینجا رو هم اون‌ها به این روز درآوردن؟

- مادرت چند شب بیشتر اینجا نبود. یکی از اهالی اینجا خبرش رو به شورا رسوند و تو کمتر از یک ساعت، اینجا رو با خاکستر یکسان کردن! وحشیگری اون‌ها خیلی وقته که باعث از بین رفتن خیلی از گرگ‌ها شده. یه دیکتاتوری طبیعت.

- پس چرا تو ده جنگلی کاری باهاش نداشتن؟

- به همون دلیلی که وود الان خون آشامه! اون سال‌ها خون آشام‌های زیادی اونجا بودن و مادرت می‌تونست زیر سایه اون‌ها راحت زندگی کنه.

- شاید با وود رفتار دیگه‌ای داشته باشن! شاید من بتونم کاری بکنم! من یه آلفام.

- البته که شما هم آلفا هستی و سرپرست محافظین؛ ولی... وقتی گرگ پیر هم اون‌ها رو ترک کرد خانواده‌ی شما دیگه نفوذی تو شورا نداره!

وقتی این را شنیدم به کلی ناامید شده بودم. حرف‌هایش به نظر منطقی می‌آمد. نگاهم را به ساها دوختم، او هم به دوقلوها... خواهرهای نگران چشم دوخته بودند به آتشی که می‌سوخت و خبر از اتفاقی وحشتناک داشت.

صدای خش خشی از پشت ما می‌آمد، کای سریع از جایش بلند شد و آماده‌ی حمله بود، صفا هم همینطور. زل زده بودند به تاریکی پشت سر ما! نفسم حبس شده بود. کسی که از لای تاریکی به سمت ما می‌آمد پسر بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ی سیاه‌پوستی بود که خیلی شیطان و بازیگوش به نظر می‌رسید. وقتی به ما رسید تعظیم ناشیانه‌ای کرد. این رفتارها برایم خیلی غریبه بود، من تا قبل از این یک دختر محلی ساده بودم با رفتارهای ساده و معمولی! ولی الان رفتارهایی را می‌دیدم که احساس می‌کردم وسط یک کتاب تخیلی گیر کرده‌ام و باید به روش آن‌ها زندگی کند، در دنیای معمولی من این رفتارها خنده‌دار بود؛ ولی مجبور بودم نخندم و فقط ادامه بدم.

- سلام! لنج آماده‌ست. سریع راه بیفتین. پشت سر من بیاین.

بدون اینکه حرفه دیگری بزند رفت. دست‌های بلندش تکان می‌خورد و تند حرکت می‌کرد. سیاهی چهره‌اش در شب ادغام شده بود. چهره‌اش خیلی واضح نبود؛ ولی لب‌های درشت و پوست صورتش نشان می‌داد که از اهالی این اطراف نیست.

همه به سرعت بلند شدیم. و یا دست همسرش را محکم می‌فشرد. جیک هم با تمام وجود نگاهش می‌کرد. پشت سرش راه افتادند، صفا نگاهش را به چشم‌های من دوخته بود، هزار حرف در چشمانش بود که من هیچ کدام را نمی‌فهمیدم.

من هم پشت سر و یا راه می‌رفتم تیا هم خودش را به من رساند.

- نمی‌دونی وود کجاست؟ خبری ازش نیست؟

- فک کنم همین دور و ورا باشه! نگران نباش خودش رو می‌رسونه.

- می‌ترسم حرف‌های صفا رو شنیده باشه!

– نه میاد! یعنی چیتو گفت میاد. نمی دونم... خدا کنه بیاد.

همه پشت سر پسرک راه افتادیم. صفا بار و بندیل مختصری با خودش آورده بود و همه‌ی حواسش به اطراف بود. انگار به سکوت آن شب اطمینان نداشت که البته درست هم بود. صفا بدون اینکه کوچکترین وابستگی به آن خانه نشان بدهد، پشت سر ما راه افتاد. ساها جلوتر از ما راه می‌رفت، صفا هم پشت سر ما مثل سربازی محافظ، نگهبانی می‌داد.

خیلی دور نشده بودیم که احساس کردیم چیزی ما را احاطه کرده. در کمتر از پلک زدنی دور تا دورمان پر شد از گرگ‌ها، تعدادشان بیشتر از ده گرگ بود.

گیج شده بودیم. از خرناسه‌هایی که می‌کشیدند می‌شد فهمید برای کشتن آمده‌اند. کای و چیتو سریع تبدیل شدند، خیلی ترسیده بودم قلبم به سینه‌ام می‌کوبید. ویا و تیا دست من را محکم گرفتند و قصد محافظت کردن از من را داشتند. جیک هم سریع جثه‌ی سیاهش را به رخ مهاجمین کشید. سه گرگ در برابر بیش از ده گرگ! نرها مجبورمان کردند فرار کنیم. جیک به سمت ویا و بقیه‌ی ماده‌ها چنان خرناسه کشید که از دندانهای تیزش ترسیدم و به عقب پرت شدم. من نمی‌خواستم بروم باید کمک‌شان می‌کردم؛ ولی دوقلوها اجازه نمی‌دادند. صفا چاقوی طلایی با تیغه‌ی کوچکی را از جیبش درآورد و به گرگ‌ها خیره شد. چنگ و دندان کشیدن گرگ‌ها وحشتناک بود. صدای خرناسه‌ای که می‌کشیدن قلبم را می‌لرزاند. کای نگاه غیض‌آلودش را به من انداخت و مجبورم کرد که فرار کنم بدون اینکه کاری بکنم.

ساها، کای، چیتو، جیک و صفا رو به آن‌ها ایستاده بودند و ما مجبور بودیم از پشتشان فرار کنیم. چند قدم بیشتر بر نداشتیم که حمله‌ی گرگ‌ها شروع شد.

می‌دویدم؛ ولی نگاهم پشت سرم بود، یکی از گرگ‌ها به کای حمله کرد. برگشتم کمکش کنم که وود به سمتش دوید و سر گرگ را از تنش جدا کرد. از اینکه برگشته بود خوشحال بودم. وود پا به پای گرگ‌ها

جنگید، صدای زوزه و شکسته شدن استخوان‌ها را می‌شنیدم؛ ولی مجبور بودم از آنجا دور بشوم. هر چند قدم بر می‌گشتم تا مطمئن شوم زنده هستند. هر چه تقلا کردم دوقلوها اجازه ندادند بروم. صفا چاقوی دسته طلایی‌اش را به بدن گرگ‌ها فرو می‌کرد، جنگیدنش تحسین برانگیز بود. مثل سرداران جنگ‌ها می‌جنگید. پیر؛ ولی با قدرت... کند؛ ولی چالاک! خیالم آسوده نبود. فقط می‌دویدیم، آن قدر دور شدم که نه صدایی می‌شنیدم و نه آن‌ها را می‌دیدم. از لای درخت‌ها می‌دویدیم. درخت‌ها خیلی زود تموم شد و خاک زیر پاهایمان به شن و ماسه تبدیل شده بود. دریا در شب خیلی مخوف شده بود و سکوت مرگ‌بارش هر لحظه بیشتر فریاد می‌کشید. لنج کوچکی چند متر دورتر از ساحل پهلو گرفته بود. ما در شن‌ها می‌دویدیم، دریا آن شب خیلی آرام بود. صدای شلپ شلپ پاهایمان در آب سکوت آن شب دریا را می‌شکست. خیلی زود به لنج رسیدیم. تمام مسیر نگاهم به پشت سرم بود. با اینکه چیزی دیده نمی‌شد باز هم امیدوار بودم خبری از آنها بشود. نردبان طنابی را با دست‌هایم چنگ می‌زدم تا زودتر از روی لنج منتظر آمدنشان بشوم.

از روی چوب‌های کف لنج چنان با شدت رد شدم که احساس کردم زیر پاهام خرد شدند.

نفسم بالا نمی‌آمد. استخوان صورتم درد می‌کرد و هر لحظه ممکن بود جسمم را بدرم. روی نوک لنج ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به سیاهی که هیچ چیزی از آن معلوم نبود. ناامیدانه فقط زل زده بود! صدای نفس‌هایشان را می‌شنیدم، خیلی به دریا نزدیک بودند. به سمت ما می‌دویدند. تیا و ویا کنار من ایستاده بودند و فقط انتظار می‌کشیدند. از زنده بودنشان آن قدر خوشحال بودم که کم مانده بود از نوک لنج پایین بپریم. وود آخر همه می‌دوید. خیلی زود به ما رسیدند در حالی که گرگ‌ها دنبالشان بودند، صدای زوزه‌هایشان تنم را می‌لرزاند. تعداد شان خیلی کم شده بود و فقط سه گرگ زنده مانده بودند.

کنار طناب رفتم که کمک‌شان کنم. ساها بالا آمد، تمام صورتش خونی بود. کنار من روی زمین افتاد در حالی که کنار او بودم کای و بقیه را دیدم که بالا آمدند. جراحات هر کدام دلیل فرارشان بود. گرگ‌ها که حسابی ناکام مانده بودند، صدای زوزه شان از لب ساحل شنیده میشد. کای آخرین گاز را از گرگ آویزان شده، گرفت و با طنابی که در دندانش بود بالا آمد. دست‌هایم می‌لرزید، ساها روی زمین افتاده بود و همه نفس زنان دورش جمع شده بودیم. جراحات سرش خیلی جدی بود. گوشه‌ی لباسم را کندم تا سرش را ببندم که با دستش به کیف کوچکی که به کمرش بود اشاره کرد. کیف را برداشتم و چند شیشه دیدم. نمی‌دانستم چه کاری باید انجام بدهم. با انگشت اشاره‌اش شیشه‌ی کوچکی را نشان داد. سریع شیشه را باز کردم. با دستش قوطی را زیر بینی‌اش برد، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. خیلی نگران شدم، خواستم تکانش بدهم تا مطمئن بشوم زنده است که جیک با پوزه‌اش به صورتم حمله کرد و مانعم شد. اشک در چشمانم حلقه زده بود.

همه با بدن‌های زخمی یک گوشه افتاده بودند. ویا کنار همسرش نشسته بود و سرش را به پیشانی جیک چسبانده بود. تیا هم با گوشه‌ی لباسش خون روی صورت کای را پاک می‌کرد. صبا پشت به ما به ستون چوبی لنج لم داده بود. بوی خونی که از پاهاش می‌آمد را حس می‌کردم، زخمش عمیق بود. کنارش رفتم تا کمکی به او کنم، امیدوار بودم وود خیلی نزدیک نباشد.

لباسش را پاره کردم تا زخمش را وارسی کنم که با دست‌های خونی‌اش ساعدم را فشرد و اجازه نداد.

– نه شما.. نه!

– کار سختی نیست، می‌تونم یه زخم رو ببندم.

– شرمنده اگه ناراحتتون کردم!

– نه! یکی دستمال تمیز بیاره با یه لگن اب گرم، زخم‌هاشون باید تمیز شه.

دختر جوانی یک سطل آب برایم آورد، قد نسبتا کوتاه با موهای مجعد مشکی که تمام شانه‌ها و کمرش را پوشانده بود و چشم‌هایی که روشنایی اش حتی در تاریکی آن شب هم به وضوح دیده می‌شد. سطل را کنار من گذاشت و با سر تعظیم کوتاهی کرد. او باردار بود! وقتی بلند شد متوجه شکم بزرگش شدم.

– خیلی خوشحالم که حالتون خوبه! من نونا هستم. دختر ناخدا، اجازه می‌دین کمکتون کنم؟

– می‌تونی؟ یعنی واسه‌ات سخت نیست؟

– نه!

دستمال را نمدار کرد و خون صورت ساها را پاک کرد. دلم برای ساها می‌سوخت، خیلی اوضاع خوبی نداشت. امیدوار بودم وقتی بیدار بشود حالش خوب شده باشد. سریع سراغ وود رفتم که گوشه‌ای کز کرده بود و به نونا زل زده بود، نگاهش وحشتناک تشنه بود، نفس‌هایش تند و کوتاه بود. نگاهش را به زمین دوخت تا...

سریع کنارش رفتم.

– چیزیت نشده؟

– نه، من خوبم! فقط به اون بگو بره.

لب‌هایش می‌لرزید و دست‌هایش چنگ شده بودند. سرش را بالا نمی‌آورد، نگاه کردن به نونا هم برایش اغوا کننده بود.

– تو هیچ کاری نمی‌کنی وود، مطمئنم!

- نباش! خواهش می‌کنم بگو بره..

نگاهم را گره زدم به چشم‌های سرخی که غرق در عطش زن باردار بود.

- وود نفس بکش! من کنارتم، اون هم یکی از ماست.

زل زد به چشم‌هایم. مطمئن نبودم می‌تواند با تشنگی‌اش بجنگد یا نه!

سرم را چرخاندم و نگاه معناداری به نونا کردم. از خوش شانسی من دختر باهوشی بود و سریع به بهانه‌ی پارچه‌ی تمیز رفت.

وود کمی بهتر شده بود و راحت‌تر نفس می‌کشید. نگاهم به کای و جیک افتاد. تمام گردنشان جای زخم‌های عمیق بود. پارچه‌ی گوشه افتاده‌ای را رویشان انداختم. هنوز جیک نفس می‌زد و پای زخمی‌اش را واری می‌کرد. کای به من زل زده بود، دستمال خیسم را روی گردنش گذاشتم، خون ریزی‌اش تقریباً بند آمده بود؛ ولی خستگی از چشماش می‌بارید.

- چی شد؟ اون‌ها کی بودن؟

- نمی‌دونم!

صفا: من بهتون گفتم نباید برین. باید منتظر چیزهای بدتر باشیم.

اصلاً دلم نمی‌خواست این حرف‌ها ادامه پیدا کند. سریع رفتم که آنها لباسشان را بپوشند. اتاقک کوچکی پایین لنج بود. بوی ضحیم ماهی حاله را به هم می‌زد. سرم محکم به چوب‌های سقف کوتاهش خورد، ناله‌کنان وارد اتاق شدم. بوی نفت سوخته و بوی دریا ترکیب مزخرفی درست کرده بود.

نونا روی تخت دراز کشیده بود. لباس حریر آبی اش زیر نور چراغ کم جانی که روشن بود می درخشید. موهای شانه شده اش از روی تخت روی زمین افتاده بود. با لحن شیرینی با کودک درون شکمش صحبت می کرد. چند دقیقه ای ساکت ایستادم و او را تماشا می کردم.

حال خوشی که داشت، حال من را هم عوض کرده بود.

اتاقک چوبی، دو تخت دو طبقه داشت که روبروی هم بودند. سریع روی تخت پایین دراز کشیدم، اصلا دلم نمی خواست خلوتشان را به هم بزنم.

- کوچولوی خشگلم، این نیراست، همون که بهت گفتم، شب بخیر گرگ کوچولوی من.

- دختره یا پسر؟

- نمی دونم؛ ولی وقتی باهش حرف می زنم مطمئنم می شنوه!

- شوهرت هم اینجاست؟

- نه، مرده!

- متاسفم، نباید می پرسیدم.

- نه اشکالی نداره. چند سال پیش عاشقش شدم، یکی از یاغی های تپه ی تاریک بود. سر یه اختلاف کوچیک کشته شد. من هم برگشتم پیش پدرم. همون موقع بود که فهمیدم باردارم! الان هم که شده همه ی زندگیم. تو چی؟ ازدواج نکردی؟

- نه!

- خیلی خوشحالم که برگشتی.

- ممنون.

- می‌خوای بخوابی حرف نزنم؟!

- نه، خیلی وقته با کسی حرف نزدم.

- می‌خوای تکون خوردنش رو ببینی؟

- حتما.

سریع از جایم بلند شدم و کنار تختش روی زمین نشستم، دستم را گرفت روی شکمش گذاشت. تکان می‌خورد! تمام دلم ریخت و ناخدا گاه لبخند کوتاهی زدم. نگاهم که به صورتش افتاد، یاد وود افتادم که چقدر تشنه به خورش بود. از دلهره دستم را از روی شکمش برداشتم و سر جایم برگشتم.

- اون خون آشام کیه؟

- اون.. وووده! یه دورگه که انسان بود تا اینکه اون شب بهش حمله کردن و شد اینی که الان می‌بینی.

چشم‌های زیبایش پشت آن همه مزه‌های سیاه خودنمایی می‌کرد. صدای نازکی داشت که لحنش را کودکانه می‌کرد.

- پس به خاطر اون اومدی؟

- از کجا می‌دونی؟

- حدس زدم! فکر نمی‌کنم دلیلی بزرگتر از عشق باشه که باعث شه ببریش پیشه اون‌ها؟!

- نمی‌دونم، یعنی مطمئن نیستم.

- نیرا...نیرا.

چیتو من را صدا می کرد. نمی دانستم چرا اصلا ندیده بودمش! وقتی صدایم کرد متوجه بودنش شدم. پله ها را دوتا یکی بالا رفتم تا زود چیتو را هم ببینم. ساها بیدار شده بود، همه دورش بودند. وقتی بالای سرش رسیدم سرش را چرخاند، من را که دید نفس آرامی کشید. خیالم راحت شده بود. صدای ناخدا باعث شد همه به سمت صدا برگردیم.

- حالش خوبه؟

مرد قد کوتاهی که بر عکس دخترش اصلا به چشم نمی آمد. بوی مشروبش از ظرف استیلی که در دستش بود به صورت تم میزد. صورتش خیلی خوب دیده نمیشد؛ اما لحن صدایش مردی پنجاه ساله را معرفی می کرد. ساها جواب داد:

- آره بهترم!

- خدا رو شکر! گرسنه نیستین؟ یکم غذا پایین دارم.

- کی می رسیم؟

- یه چند روزی مهمون منید تا برسونمتون ساحل.

- فقط هر کاری می کنی زودتر.

- چشم خانوم.

لحن ناخدای مست، آن شب گزنده شده بود. ساها را با خودم پایین بردم تا کمی استراحت کند و تن فرتوتش کمی طعم آرامش را بچشد. نونا هنوز پایین بود.

- نونا بالا رفتی مراقب باش... یعنی پیش من باش! باشه؟

- باشه، می فهمم!

- مرسی، اصلا می تونی مراقب ساها باشی؟

- آره خیالت راحت.

سریع پله ها را بالا دویدم.

- چیتو... چیتو!

- بله!

- تو چطوری؟ چیزیت نشده که؟

- نه، یعنی خوب شدم.

- نمی دونستی اون ها کی بودن؟

- نه بابا، اصلا از کجا یهو اومدن؟ از کجا خبر داشتن ما اینجایم یا... اصلا ولش کن، تو خوبی؟

- آره، نگران شماها بودم.

- ما زود خوب می شیم. نیرا، مطمئنی باید بریم؟ حرف های صفا رو یادته؟ نگران وودم!

- خودم هم نگرانم؛ ولی نمی تونم همین جوری ولش کنم. نگران روزی ام که یادش بره کی بوده. وقتی

دیدم پا به پای شما می جنگه دلم آروم گرفته بود؛ ولی از شورا می ترسم. اصلا نمی دارم اتفاقی واسش

بیفته!

انقد تند حرف زده بودم که چیتو مبهوت نگاهم می کرد.

- بهش حسودیم میشه.

- چرا؟

- خیلی دوستش داری...

لبخندی از رضایت روی لب‌هایم نشست. نگاهی از زیر چشم به وود انداختم. چشم‌های سرخش مثل آتش در تاریکی شب هم می درخشید.

هرکس گوشه‌ای از زمین چوبی نمدار خوابش برده بود. دریا آن قدر آرام بود که انگار مادر طبیعت محکم در آغوشش گرفته و لالایی غمناکی برایش خوانده بود. دست‌هایم را روی لبه‌ی چوبی گذاشتم، زل زدم به ستاره‌هایی که بالای سرم سو سو می زدند. دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. غربت و سکوت دریا دلم را می لرزاند. چقدر دلم می خواست مامان ملیح هم اینجا کنارم بود و سرم را روی قلبش می گذاشتم و با صدای قلبش آرام می شدم. اگر کنارم بود شاید با غرغره‌هایش منصرفم می کرد؛ ولی الان مجبور بودم دست از رویا بافی‌های کودکانه بکشم و تصمیم مهمی بگیرم. همه چیز را به اولین دیدار و توانایی خودم سپاردم. باید ثابت می کردم من یه راهنما هستم.

ده روز گذشت و ما همچنان در آب سرگردان بودیم و دریا هر روز روی جدیدی به ما نشان می داد. باران زده بود و هوا دلشوره‌ی عجیبی داشت. آفتاب رو به غروب بود. همه سرگرم انجام امورات سفر بودند و من نگران تصمیمی که گرفته بودم! ساها روی عرشه‌ی لنج ایستاده بود و هوای آن غروب

، باد سردی را بین موهای او انداخته بود. کنارش رفتم، منظره‌ی دریا کمی وحشتناک شده بود. دست‌هایم را به هم می مالیدم تا گرمای سایش دستانم اضطرابم را کمتر کند. چشمم به دریچه‌ی کف لنج بود، جایی

دورتر از نوک لنج، روزها وود به آنجا پناه می‌برد و گوشه‌ای کز می‌کرد و حتی از کوچکترین ذرات نور هم دوری می‌کرد. پسر جوانی که موهای قهوه‌ای سیرش زیر نور می‌درخشید، مجبور بود در اسارت تاریکی تا آخرین روز زندگی‌اش با عطشش به خون بجنگد. چند روزی بود که شب‌ها هم از آن دخمه بیرون نمی‌آمد و من که توان دیدن چشم‌های تشنه و لب‌های سرخ و خشکش را نداشتم گهگداری به بهانه‌های مختلف سری به او می‌زدم. نگاه ناامیدم را به صورت ساها دوختم. ساها اشک جمع شده‌ی گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و پرسید:

- چی شده؟ نگرانی؟

- خیلی، به نظرت کمکم می‌کنن؟

- وود باید با ما بمونه، چه شورا بذاره چه نذاره، اگه اون مامورهای لعنتی نبودن هیچ وقت اجازه نمی‌دادم این کار رو بکنی! دیگه وود رو هم نمی‌تونم از دست بدم.

- ساها، اگه محکوم بشه چی؟

- نیرا، اگه کوچکترین بلایی بخواد سر وود بیاد همه‌مون با هم فرار می‌کنیم! من و خانواده‌ام خیلی وقته چیزی به نام خونه نداریم.

چشم‌هایش چیزی را فریاد می‌زد که پشت سیاهی‌اش هم کاملاً دیده می‌شد. شجاعت و صلابتی که در نگاه و رفتارش موج می‌زد دلم را قرص می‌کرد؛ اما باز هم نمی‌دانستم تقدیر چه بازی جدیدی را رقم زده است. موهای روی پیشانی‌ام را کنار زدم و دستم را روی دست‌های چروکیده‌اش که روی چوب دیواره‌ی لنج امان گرفته بود گذاشتم، هنوز خیره به افق بود. پرسیدم:

- کی می‌رسیم؟

- خیلی زود!

باز هم صدای ناخدا ما را از جایمان پراند. ظاهر ناموجه و کثیفش باعث شد نگاهم را خیلی زود از صورتش بردارم.

- کم کم داریم می‌رسیم. آماده بشین واسه رفتن. حرف‌هایش طاق دلم را لرزاند. نفس محکمی کشیدم و نگاهم را به شلوار کرم رنگ و چرکینش انداختم.

- دقیقا کی؟

- یکم بعد از طلوع آفتاب!

سرش را پایین انداخت و بدون آن که حرفی بزند رفت. نگاهم پشت سرش بود. قدم‌های نامنظمش وقتی روی زمین کشیده میشد کلافه‌ام می‌کرد. سیگار دستش را روی کف چوبی لنج تکاند و به سمت اتاق ناخدا رفت.

- من برم به بقیه بگم.

سریع از ساها جداشدم و به بقیه خبر دادم. برگشتم داخل اتاق تا کمی استراحت کنم. از دیدن دریا خسته شده بودم. ده روز تمام روی موج‌هایش آواره بودیم و رسیدن را انتظار می‌کشیدیم و چیزی کمتر از چند ساعت به رسیدن نمانده بود، افکار خسته‌ام جسمم را هم خسته کرده بود. نونا طبق عادت این چند روز در دخمه‌ی تاریک لنج نشسته بود.

هر وقت نگاهش می‌کردم دلشوره عجیبی می‌گرفتم.

نونا روی تخت آهنی زنگ زده‌اش نشسته بود و با لباس‌های دوخته شده‌ی نوزاد وقت می‌گذراند. من را که دید لباس را تای ریزی کرد و کنار پایش گذاشت.

- بابا می‌گفت دارین می‌رین؟

- آره صبح می‌رسیم.

- نیرا، من هم باهاتون میام.

- اونجا کسی رو داری؟

- نه! ولی می‌تونم اونجا بمونم. از دریا خسته شدم، از بچگی اسیر رفت و آمد تو این لنج بودم، به خاطر بچه‌ام هم که شده باید از این خراب شده بیام بیرون!

- پس پدرت چی؟

- اون بدون من راحت تره، نیرا خیلی دلم می‌خواد گرگ بودن تو ببینم.

لبخند ریزی روی لب‌هایش نشست و دو سه باری پلک‌هایش را روی هم زد و مشتاق جواب من بود.

- خودم روی دو پا راه رفتن رو ترجیح می‌دم.

- اوه پس تو هم مثل مادرت... یعنی راجع به مادرت از خیلی‌ها شنیدم، نکنه تو هم نمی‌خوای با ما بمونی؟

- نمی‌دونم، فعلا فقط می‌خوام امنیت وود رو تضمین کنم، بعد یه فکری به حال برگشتن می‌کنم.

دختر مهربانی که ده روز تمام برای من و خانواده‌ام مادری کرده بود، خیلی برام مهم شده بود. از اینکه با ما می‌آمد خوشحال بودم. هر لحظه که شیطنت‌های بانمکش را می‌دیدم یاد گیشا می‌افتادم و سلامتیش را

آرزو می کردم. با اینکه ماههای آخر بارداری اش بود؛ ولی بهترین غذاها را در آن دخمه‌ی تاریک درست می کرد و کمتر بیرون می آمد.

پاهایش سنگینی می کرد؛ ولی خودش را کنار قابلمه‌ی بزرگ غذا رساند. بوی آتش من درآوردیش دیوانه کننده بود.

- شام حاضره.

لحن شیرینش گرسنه‌ام کرده بود.

همه روی عرشه‌ی کشتی آتش گرم را با دلشوره‌ی خاصی پایین می دادیم. وود طبق عادت آن چند روز از ما دور بود و من او را نمی دیدم. هر لحظه که از غروب آفتاب می گذشت دیدنش را آرزو می کردم و روزها دلم برایش تنگ می شد. ظرف لب پریده‌ای را پر از آتش کردم و دنبال وود گشتم. بالاخره گوشه‌ی پر از وسایل لنج، پیداش کردم. در حالی که رنگ به صورتش نبود با بند کفش هایش بازی می کرد. دلم می خواست تا صبح نگاهش کنم. همان لباس‌های نامرتب و پاره‌ی آن شب تنش بود و موهای ژولیده‌ی روی پیشانی اش بلندتر دیده میشد. طناب جلوی پایم را کنار زدم و کنارش نشستم.

- می خوری؟

- نه، یعنی نمی تونم.

- فردا صبح می رسیم.

- شنیدم، اصلا دلم نمی خواد امشب آخرین شب باشه.

- این حرف رو نزن! می خوامی راجع به چیز دیگه‌ای حرف بزیم؟

– همیشه امشب پیشم بمونی؟

– آره! اصلا نگران فردا نباش، من و بقیه‌ی گرگ‌ها پشتت هستیم.

روی لب‌های سرخش لبخند کم رنگی نشست. چشم‌های بی‌رمقش مثل روز اولی که دیدم پر از محبت بود. حجم سردی را روی دستم حس کردم. دست‌های سردش روی دست‌های من حکم آتش و یخ بود. دست‌هایم می‌سوخت از سرمای وجودش.

تا طلوع آفتاب به تخته‌های دیواره‌ی لنج لم داده بودیم و وود از دوران کودکی و نوجوانی‌اش می‌گفت. کمتر متوجه حرف‌هایش می‌شدم. زل زدن به صورت و لحن شیرینش برایم جذاب‌تر بود. کم‌کم آسمان طوسی رنگ می‌شد و نگاه غمگین وود به آسمان هر لحظه غمگین‌تر. دستش را از لای انگشت‌های من بیرون کشید و روی زانوهایش ایستاد. چشم‌های سرخش گره خورده بود به چشم‌های عسلی من و نور بی‌جان لنج کم‌کم آخرین تلاشش را برای روشن کردن آن شب می‌کرد. نور خاموش شد و من، فقط بـ —وسه‌ی سردی بر پیشانی‌ام حس کردم و وود دوباره قبل از طلوع خورشید رفت.

آفتاب با پنجه‌های بی‌رنگش سقف آسمان را پاره می‌کرد و هر لحظه خورشید بیشتر خودنمایی می‌کرد و من نگاهم به طلوع خورشید، خسته از تکرار بود. آن شب خواب بر ما حرام شده بود و تنها آسمان شاهد حرف‌های آن شب ما بود.

به سختی دل از آن کنج دنج‌کندم. بلند شدم و سرکی به دریا و آسمان کشیدم. ناخدا درست گفته بود و من خشکی را می‌دیدم. کنار خشکی پر بود از جمعیتی که ایستاده به دریا زل زده بودند. ناخودآگاه دستم را بالا بردم. همه وقتی من را دیدند، برایم دست تکان می‌دادند و هلهله می‌کردند. صدایشان را نمی‌توانستم بشنوم؛ ولی دست‌هایی که در خشکی برایم تکان می‌خورد ته دل‌م را گرم می‌کرد. سریع پیش بقیه

برگشتم. پسر بچه‌ی سیاه‌پوست تازه از خواب بیدار شده بود، با فشار ریزی به بازویش، گفتم بقیه را هم بیدار کند، او هم بی‌معطلی بقیه را صدا کرد.

خیلی طول نکشید که همه آماده شده بودند. همه روی لنج منتظر رسیدن بودیم. هوای آن صبح بوی جدیدی داشت؛ مثل بوی گل‌های لب جاده در وسط فصل بهار.

ناخدا قدم‌های بی‌هدف و نامنظمش را به سمت من هدف گرفته بود. خیلی نزدیک من نشد و دستش را به سمت من دراز کرد. هنوز دهانش بوی الکل می‌داد و لحظه به لحظه پک‌های محکم‌تری به سیگار دست سازش می‌زد.

- بیا این رو بگیر.

- این چیه؟

- ماله مادرته، چند سال پیش خودم بردمش اون‌ور، این رو هم به جای دستمزدم بهم داد! بیا دیگه ماله توئه.

نگاهم به پارچه‌ی کهنه‌ای بود که دستم داده بود. لای پارچه چیزی را حس کردم که مجبورم می‌کرد همان لحظه بازش کنم؛ ولی کار ناخدا خیلی خوشحالم کرده بود، اصلا باور نمی‌کردم موجودی به آن سردی و بی‌رویی این کار را کرده باشه. از خوشحالی زبانم بند آمده بود.

- خیلی ممنون، نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم.

- احتیاج به تشکر نیست، فقط مواظب نونا باش، اون می‌خواد بره!

- حتما.

نگاهم را به سمت نونا چرخاندم. سرش را پایین انداخته بود و با نوار لباسش بازی می کرد. قد کوتاهش با آن شکم بزرگ ظاهر نمکینی برایش ساخته بود. مهرش عجیب به دلم نشست بود. دستم را بالا بردم تا دوباره تشکر کنم که خیلی زود رفت و من پشت سرش را نگاه می کردم.

چیتو سریع خودش را کنار من رساند. از فضولی چشم‌هایش گشاد شده بود.

- بازش کن... بازش کن دیگه، اصلا بده خودم بازش کنم.

- دستت رو بکش کنار، خودم بلدم؛ ولی الان بازش نمی کنم! گذاشتم واسه یه وقت مناسب.

اصلا دلم نمی خواست بقیه شاهد احساسات من باشند یا شاید دلم می خواست با هدیه‌ی مادرم تنها باشم، هر چیزی که بود مانع شد!

آفتاب یک ساعتی بود مهمان آسمون شده بود. لنج نزدیک ساحل پهلو گرفت. ما یکی یکی پایین می رفتیم من پشت نونا بودم تا مراقبش باشم. با هم وارد خشکی شدیم. نگاهی به پشت سرم انداختم، همه را دیدم که پشت سرم بودند، غرور به سینه‌ام چنگ می زد. در دلم غوغایی به پا بود که با هیچ کلمه‌ای قابل توصیف نیست.

مردم روبروی ما بودند، با چهره‌هایی خندان و ظاهری رویایی؛ مثل ساکنین نا کجا آباد تخیلاتم بودند که از اعماق قصه‌ها بیرون اومده بودند، مثل خواب بود.

چیز عجیبی می دیدم! همه تکه‌ای از موهایشان سفید بود؛ مثل یک نشان قبيله‌ای، تازه یاد گردنبندهای خودمان افتادم که با مو بافته شده بود. ژن عجیب و زیبایی بود، مثل تکه‌ای نقره لای موهایشان می درخشید.

تازه چند قدمی وارد همه‌می مردم شده بودم که دو دختر جوان دستم را کشیدند و با خودشان بردند. من فقط بهت زده نگاهشان می‌کردم. سرم را چرخاندم و نگاهی به کای انداختم.

او هم با نگاهش مطمئنم کرد که اتفاقی نمی‌افتد.

از جمعیت گذشتیم و من فقط شاهد قهقهه‌ها و بذله‌گویی‌های چند دختر جوان با ظاهری فرشته‌گون بودم. دستم را می‌کشیدند و با خودشان می‌بردند. منظره‌ای که روبرویم بود مثل خواب شیرین و باور نکردنی بود! اینجا کجا بود؟! تا آن روز فکر می‌کردم ده جنگلی زیباترین جای دنیاست؛ ولی اشتباه می‌کردم.

طبیعتش آوازی می‌خواند که جایی نشنیده بودم، حتی از صدای نی زدن چوپانی که برای معشوقه‌اش عاشقانه نی میزد هم لطیف‌تر بود.

این را از صدای بلبل‌های مستش شنیدم یا حتی باد که نوازشش از شانه زدن موهای کودکی به دست مادرش پر محبت‌تر بود. باد لای موهای بلندم می‌پیچید و من زندگی را نفس می‌کشیدم. همه جا سبز و زیبا بود، جزیره‌ای که واردش شده بودیم با هزار رنگ در هم پیچیده نقاشی شده بود.

کنار آبشار کوچکی رسیدیم. دخترها بی‌پروا به آب پریدند. یکی از آنها دست من را کشید و به آب انداخت. زیر آبشار چهارچوب کوچکی درست کرده بودند، با یک تخت چوبی آذین شده با بهترین گل‌هایی که خدا آفریده بود.

آب خیلی گرم بود، طراوتش تمام جانم را تازه کرده بود. انقدر آرامش داشت که صدای قلبم را هم می‌شنیدم. کنار گودالی که آبشار روی آن سرازیر می‌شد پر از سنگ‌های رنگی و زیبا بود و روی تعدادی از آنها با برگ‌های بزرگ جایی برای نشستن تعبیه درست کرده بودند. دستم را روی سنگ‌ها انداختم و از آب بیرون آمدم. دخترها لباسی برایم آورده بودند. هر کدوم با یک ظرف به سمتم آمدند، یکی از آنها موهایم را با

مشتی گل‌های معطر می‌شست و دیگری با مایع خوش بویی تنم را تمیز می‌کرد. کارشان که تمام شد، خودم را در آب رها کردم، تمام خستگی، ن چند روز از تنم بیرون آمده بود؛ مثل ققنوسی که پس از خاکستر شدن دوباره متولد شده باشد.

زیر آبشار ایستاده بودم و آب روی سر و صورتم می‌خورد؛ مثل ملکه‌ها تر و خشکم می‌کردند. روی تخت چوبی نشستم. آبشار کنارم برای سنگ‌ها خط و نشان می‌کشید و من غرق در رویای شیرینم بودم. شینا پشتم نشسته بود و موهایم را شانه می‌کرد. دخترک کم سن و سالی با لباسی سفید به سمتم می‌آمد. لباس را کنارم گذاشت. روی لباس‌ها، تاج زرد رنگی بود از تمام گل‌هایی که در پاییز زنده بودند.

موهایم را با مروارید می‌بستند و تمام جانم بوی گل‌های نیلوفر وحشی می‌داد. صورتم با وسیله‌های خنده‌داری بزک می‌کردند. لباس بافته شده از ابریشم را تنم کردم و آنها تاج زرد را روی موهام گذاشتند. وقتی به آب نگاه کردم چیزی را دیدم که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. دست‌هام با نوارهای پوشیده از گل تزئین شده بود و مرواریدها لای موهایم می‌درخشید. دیگر باورم شده بود من آن نیرای ساده‌ی روستایی نبودم!

شینا با دوق پرسید:

– خوشتون اومد؟

– آره، یعنی عالی‌ه! ولی لازم بود؟

– شما خسته بودین. می‌خواین استراحت کنین یا بریم پیشه بقیه؟

– نه بریم!

شینا دستی به موهایش کشید و لباس نیمه بازش را مرتب کرد، چشمان طوسی‌اش با آن موهای مشکیش اصلا هماهنگ نبود؛ ولی لب‌های باریک و بینی کشیده‌اش نقص صورتش را از بین برده بود. لبخند ریزی را گوشه‌ی لبش نشانده و دست من را گرفت و با هم پیش مردم برگشتیم.

گرگ‌هایی که هنوز روی دو پا راه می‌رفتند دور هم جمع شده بودند و همه‌مه می‌کردند، هر کس چیزی می‌گفت. نگاه‌ها به سمت من چرخید، سرم را پایین انداخته بودم. مسیر برایم باز شد، انتهای مسیر را که نگاه کردم ساها و بقیه را دیدم که آن‌ها هم با لباس‌های مرتب روی صندلی‌های زیبایی نشسته بودند. همه به من زل زده بودند. نگاه ستایش‌گرانه‌ی کای باعث شد بیشتر خجالت بکشم. کنار ساها روی صندلی خالی نشستیم. گوشه‌ی لباسم زیر پایم گیر کرده بود و من نگران بلند شدنم بودم. چیتو گردن کشید به سمت من و با ابرو اشاره کرد تا از زیبا شدنم مطمئن کند. من هم دامنم را مرتب کردم و لبخند کوتاهی تحویلش دادم.

همه ساکت شدند. از بین کسانی که دور ما جمع شده بودند مرد میانسالی به سمت ما می‌آمد، لباسش زرق و برق بیشتری داشت. چهره‌ی اخمو؛ ولی نافذی داشت. گره‌ی ابرویش روی پیشانی بلندش خودنمایی می‌کرد. موهای جو‌گندمی‌اش اصلا به چهره‌ی جوانش نمی‌خورد و سن و سالش را اصلا نمی‌شد حدس زد. قدم‌های بلندی برمی‌داشت و درشتی اندامش از کای هم ورزیده‌تر بود. لباس‌های چرم دوزی شده‌اش به تنش خوش نشسته بود و باد هر لحظه با مشت گیسویی که کنار گوش‌هایش بود بازی می‌کرد.

نگاه غریبی به من انداخت. سنگینی چشمانش از روی من برداشته نمی‌شد. خیلی نزدیک شده بود، مسیرش را به سمت ساها کشید.

- امیدوارم خستگی تون در رفته باشه.

- بله ممنون.

نگاه‌های ساها مثل لحنش سنگین و به دور از رفتار همیشگی‌اش بود.

- فکر کنم درست حدس زده باشم، ایشون راهنما هستن!

سرش را برگرداند و دوباره چشم‌های طوسی‌اش را به چشم‌های من دوخت.

- بله و مطمئنم می‌دونید به خاطر چی اومده؟

- می‌دونم با شورا کار داره، به خاطر همین این جا ازتون پذیرایی می‌کنم. امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم.

- نه! فقط می‌تونیم یه جای خلوت‌تر بریم؟

- دنبالم بیاین.

صدای مردانه و زمختش مثل ظاهرش عجیب و زیبا بود. گرگینه‌ها نسل عجیبی از زیبایی بودند. هرکدام به نوبه‌ی خود زیبایی‌اش را به رخ بقیه می‌کشید و این قبیله‌ای هم که پیش آنها بودیم، زیباتر از چیزی بودند که تصورش را می‌کردم. مخصوصاً دسته‌ی موی نقره‌ای رنگی که لای موهایشان خودنمایی می‌کرد و چشم‌های طوسی روشنشان با پوست آفتاب سوخته و قهوه‌ایشان خیلی تناقض داشت؛ ولی در عین حال زیبا بودند.

ما هم دنبالش راه افتادیم، نگاهم را سمت جیک چرخاندم. از وقتی از ده جنگلی بیرون آمده بودیم کلمه‌ای حرف نزده بود و فقط مراقب و یا بود، چیتو و تیا هم کنار هم راه می‌آمدند. چادرها خیلی بزرگتر از چادرهای ساها بود؛ اما به همان زیبایی.

یاد روز اولی افتادم که قبیله‌ام را دیدم. این بار به جای کوله پشتی‌ام چیز بزرگتری را می‌خواستیم.

وارد یکی از چادرها شدیم که از بقیه بزرگ تر بود. بوی عودی که می سوخت مستم کرده بود. کف چادر با پوست حیوانات فرش شده بود و فضای خیلی ساده و زیبایی داشت.

دور تا دور چادر پر از خمره بود. خمره هایی که نمی دانستم برای چیست؛ ولی چون خیلی زیاد بودند نظرم را جلب کرده بود.

– بنشینید.

صدای او باعث شد دهان های باز شده و چشم های خیره مان را از روی چادر شش ضلعی قهوه ای رنگ برداریم. همه کنار ستون چوبی و تراشیده شده ی وسط چادر ایستاده بودیم که با نگاهی که به هم انداختیم تصمیم گرفتیم همانجا بنشینیم. من وسط کای و ساها نشستم. صفا و بقیه هم پشت سر ما نشستند. مرد میانسال روبروی ما نشست موهای بسته شده اش را باز کرد.

– من تلا وولف کودار هستم. توکو صدام می کنن، یکی از اعضای شورا و آلفای قبیله کودار یا گرگ های سفید! شما هم باید از قبیله ی محافظین باشین؟! گردنبندهاتون با چیزی که از شون شنیدم خیلی فرق نداره!

– من هم ساها ساحره و همسر محافظ بزرگ هستم، پدر بزرگ نیرا!

– نیرا باید شما باشین؟

چشم های کشیده اش را دوباره به صورت رنگ پریده ی من انداخت. من که همه ی تلاشم را می کردم تا لرزش صدایم را متوجه نشود. صدایم را از ته گلویم بیرون دادم.

– بله! کی می تونم با بقیه اعضا صحبت کنم؟

- همین الان هم می‌تونین؛ ولی من ترجیح دادم اول با من صحبت کنید، یعنی اینطوری بهتره!
- چرا این تصمیم رو گرفتین؟
- نگاه پر از جوابی به ساها انداخت و دوباره رو به من کرد.
- نمی‌دونم چه قدر از تصمیمات شورا با خبرید؛ ولی جاه طلبی بعضی از اعضا باعث شد این تصمیم رو بگیرم و از همه مهم‌تر جون و اعتبار شما!
- جون من؟!
- شما از خیلی چیزها بی‌خبرید. آخرین باری که برای خانواده‌ی شما تصمیم گرفتن، تصمیم خوبی نبود.
- باخبرم، این بار اتفاقی افتاده که به مشورتشون بیشتر احتیاج دارم تا تصمیمشون.
- ولی اون‌ها کار خودشون رو می‌کنن.
- ممنون از اینکه نگرانید؛ ولی دوست من اصلا وضعیت خوبی نداره.
- دوستتون؟ همون که به خاطرش اومدین؟
- بله!
- میشه راجع به اون حرف بزنیم؟
- برای همین اومدم.
- میشه تنهایی در موردش صحبت کنیم؟

کای نگاه بی‌اعتمادش را به من انداخت و واضح من را مجبور می‌کرد قبول نکنم. از جایم بلند شدم و منتظر حرکتش شدم. خیلی محترمانه من را به بیرون از چادر راهنمایی کرد.

وقتی ما بیرون آمدیم، شینا با ظرف پر از میوه‌ای وارد چادر شد. نگاه پر از شیطنتش چشم مرا هم سوزاند. کنار هم راه می‌رفتیم و من به شروع کردن بحث فکر می‌کردم. چند متری از محل جشن دور شده بودیم و خورشید تقریباً از آسمان رخت بسته بود. روزها کوتاه شده بود و پاییز لباسش را تن جزیره هم کرده بود. گرگ‌ها آرامش جنگل را به هم زده بودند. توکو منتظر نماند و شروع کرد.

– دوستون چرا باهاتون نبود؟

– خب، نمی‌شد که بیاد!

– میشه مشکلتش رو بگید شاید کاری از دستم بر بیاد.

– اون یه خون‌آشامه!

– خون آشام؟! چرا باید بیاد اینجا؟

– اون یه گرگ‌زاده‌ی نیمه انسانه.

– پس اون‌ها زهرشون رو بهتون ریختن!

– بله متأسفانه و مقصر من بودم. اون‌ها دنبال من بودن؛ ولی وود قربانی شد.

– پس به خاطر احساس گناهه؟

– نه! اون یکی از ما بوده و هنوز هم هست؛ یعنی می خوام باشه. اومدم مطمئنش کنم کنار ما می تونه در امان زندگی کنه.

– شما یعنی کی؟

– من و افراد قبیله ام.

– مطمئنم افراد قبیله ات هم می خوان اون کنارشون باشه؟ می دونی چه حس عجیبی بین خون آشام ها و گرگ ها هست؟!

حرفش باعث شد چند لحظه به فکر فرو بروم. در آن لحظه فکر کردم کمی خودخواهانه تصمیم گرفتم. – شاید این به استثناء بشه.

– شورا هیچ وقت قول امنیت به این پسر نمیده؛ چون نه تو و نه هیچ کس دیگه نمی تونه قول بده که با وجود یه خون آشام مکان امنی وجود داشته باشه.

– ولی وود وحشی نیست.

– از کجا مطمئنم؟ می دونم تا الان چیزهایی ازش دیدی، به رفتارش فک کن. اون دیگه اون وودی نیست که تو می شناختی.

حرف هایش من را می ترساند. حرف هایی که می زد شاید بارها در ناخودآگاهم تکرار شده بود؛ ولی من نمی خواستم به آنها فکر کنم. غرق در افکارم بودم که مردی به سمت ما دوید.

توکو: چی شده؟

مرد نفس نفس می زد و چهره ی رنگ پریده اش نشان از خبری بد می داد.

– سه تا جنازه پیدا شده! چند کیلومتر پایین تر به سمت بازار و مهمون خونه‌ها.

توگو نگاهی به من انداخت.

– اینجا دیگه امن نیست. رو حرف‌هام فک کن.

من را رها کرد و با آن قاصد بدخبر رفت. من هم سریع به سمت چادر برگشتم. شینا از همه حسابی پذیرایی کرده بود. مخصوصا کای... روبرویش نشسته بود و نگاه‌هایی زیرزیرکی به کای می‌انداخت. به صورتش نگاه کردم، همین که متوجه من شد کاسه میوه را برداشت و از چادر رفت.

نیرا: چیتو، وود و ندیدی؟

چیتو: آفتاب که غروب کرد این دور و اطراف بود؛ ولی واسه شکار رفت دور تر. چطور؟

نیرا: بعدش ندیدیش؟

تیا: چی شده نیرا؟

نیرا: نمی‌دونم یعنی مطمئن نیستم. نونا کجاست؟

ویا: همین الان رفت بیرون.

جیک: نمی‌گی چی شده؟

نیرا: سه نفر کشته شده!

سایا: می‌خوای بگی وود...نه!

نیرا: نمی‌دونم؛ ولی لحن توگو چیز دیگه‌ای رو می‌گفت.

سریع از چادر بیرون رفتم تا نونا را پیدا کنم. وقتی دیدمش که گوشه‌ای کز کرده و به درخت تنومندی تکیه داده و زل زده به شکمش، دلم آرام گرفت.

وقتی چهره‌ی مشوش من را دید ترسید سریع به سمتم آمد.

- چی شده؟

- دور و بر خودم باش! اینجا یکم خطر ناک شده.

نگاهم به سمت پسر جوانی افتاد، نگاه نگرانش به نونا باعث شد خیالم راحت باشد که یک نفر مراقبش هست. به سمتش رفتم، پسر جوان چشم‌های گشاد و متعجبش خشک رفتار عجولانه‌ی من بود.

- مراقبش باش.

همان طور گنگ با تکان دادن سرش قبول کرد.

به سمت جنگل دویدم؛ ولی سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. تمام فکرم پیش وود بود، صدای پای گرگ‌ها را شنیدم که زمین را می‌لرزاند، به سمت صدا دویدم دیگر نمی‌توانستم روی دو پا بدویم. سرم داغ شده بود و درد استخوان‌هام آه از نهادم بلند کرد. زوزه می‌کشیدم و منتظر صدایی از آن‌ها بودم.

صدای زوزه‌ی غریبه‌ای شنیدم، به سمت صدا دویدم. جنگل برایم تاریک و پر از ابهام شده بود. من هیچ جای آن جنگل را نمی‌شناختم و فقط به دنبال غریب‌زه‌ام می‌رفتم. خودم را به آن‌ها رساندم.

جسد دو مرد و یک زن وسط جنگل و کنار چادر مسافرتی‌شان روی زمین افتاده بود. گردن‌های دریده شده و بدن‌هایی خالی از خون، بدون این که حتی یک قطره خون روی زمین ریخته شده باشد. گلویم خرناسه می‌کشید و رگ‌های سرم داغ شده بودند. توکو کنار جسدها رفت و پوزه‌اش را به آن‌ها کشید.

- یکی از اون‌ها زنه. بوی عطرش زنونه‌ست.

همه ساکت بودند و فقط بو می‌کشیدند. بوی وود را احساس نمی‌کردم، نفس راحتی کشیدم.

- قبلا این کار رو کرده بودن؟

- خیلی وقته خون‌آشامی این‌ورها نبوده، اون پسرِ باهاشون بوده؟

- نه بوش رو احساس نکردم.

- تو برو، ما باید این جا رو روبه‌راه کنیم و دنبالشون بگردیم.

- من هم هستم.

گرگ خاکستری پوزه‌اش را چرخاند و به سمت جنازه دیگر رفت. دو گرگ دیگر که همراهش بودند دائم نگاهشان به اطراف می‌چرخید و خیلی خبره عمل می‌کردند.

مسیر بوها را دنبال می‌کردند، یکی از گرگ‌ها به سمت غرب دوید. ما هم به دنبالش رفتیم. دویدن مان سکوت جنگل را در هم می‌شکست؛ اما گشتنمان بی‌نتیجه بود و آنها خیلی زودتر از اینجا رفته بودند. من هم دنبال وود می‌گشتم.

جایی وسط جنگل ایستادیم و مسیر بو را گم کرده بودیم که من وجود وود را احساس کردم. سرم را بالا بردم. بالای درخت ایستاده بود. سریع نگاهم را برگرداندم تا گرگ‌های تشنه‌ای که با دندان‌های بیرون زده اطرافم ایستاده بودند متوجه نشوند.

گرگ‌ها مشوش شده بودند. دندان‌هایشان روی هم کشیده می‌شد و می‌غریبند. پیدا کردن وود آن هم با این تعداد گرگ که دنبال خون‌آشام می‌گشتند خیلی وحشتناک بود.

از توکو پرسیدم:

- گمشون کردیم؟

- اره

- برگردیم؟

- بچه‌ها بیاین، اون‌ها برمی‌گردن.

صداهای خرناسه مانن مان به سختی از حنجره‌هایمان بیرون می‌زد.

از اینکه برمی‌گشتیم خوشحال بودم. جلوتر از همه راه افتادم. وود را احساس می‌کردم که با فاصله‌ی خیلی زیادی از ما محتاطانه حرکت می‌کرد. خیلی زود پیش جنازه‌ها برگشتیم و آن‌ها جنازه‌ها را خاک کردند. چهره‌هایشان هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شود. وقتی به وود فکر می‌کردم مو به تنم راست می‌شد، وقتی دندان‌هایش را تصور می‌کردم که گردن یک انسان را دریده‌ی حال‌م بد می‌شد. حس بدی بود وقتی مجبور بودم حرف‌هایی را بپذیرم که حتی شنیدنش هم عذابم می‌داد. کسی که حاضر شده بودم به خاطرش هرکاری بکنم مثل سایه شده بود و مجبور بود همیشه از من دور بماند و از من فرار کند!

فصل یازده: سایه‌ی مرگ

تازه به چادرها رسیده بودیم. همه ایستاده بودند و زل زده بودند به گرگ قهوه‌ای!

باد از لای موهای تنم رد می‌شد. لابه‌لای نور کم آتش‌ها راه می‌رفتم، نگاه بقیه معذبم کرده بود. خیلی زود از جمع فرار کردم و به سمت همان چادری رفتم که از ابتدا به آنجا رفته بودیم.

نزدیک چادر توکو رسیدم، چیتو که من را زنده دید چشمانش برق زد و من را محکم در آغوش گرفت، صورتش زیر گردنم بود.

– حالت خوبه؟

پوزه‌ام را به صورتش کشیدم.

– خیلی نگران شده بودی،. بیا تو لباس بپوش. کای سر پا ایستاده بود و چهره‌ی مشوشش خبر از نگرانی‌اش می‌داد. خانواده‌ام که مرا زنده دیده بودند نفس راحتی کشیدند؛ ولی همه نگران بودیم. کنار ساها رفتیم و تن سنگین و خسته‌ام را روی زانوهایش گذاشتم، نمی‌دانستم کی بدنم سرد می‌شود. دستش را لای موهایم می‌کشید و سر بزرگم را با دست‌های کوچکش نوازش می‌کرد.

– دخترم، خدا رو شکر که حالت خوبه. خیلی نگران شدیم؛ ولی ترجیح دادم کسی دنبالت نیاد.

تنم آرام گرفته بود و نفس‌هایم نرم شده بودند. نرها که متوجه شدند سریع چادر را ترک کردند، ساها پایین لباسش را روی تن خسته‌ام کشید. خواب امانم را بریده بود، همانجا روی پاهای ساها خوابم برد. پاهایم از پتو بیرون آمده بود. سوز صبح پاییز به صورتم سیلی محکمی زد. چشم‌هایم را باز نکرده بودم که همه‌ی اتفاقات دیشب جلوی چشم‌هایم ظاهر شد.

سریع از جایم بلند شدم. لباس را که به تنم دیدم نفس عمیقی کشیدم. تازه فرصت کردم نگاهی به اطرافم بیاندازم.

بستری که در آن خوابیده بودم مثل تخت نوزاد گرم و نرم بود و لباس‌های سفید زیبایی به تنم بود که مثل لباس قبلی می‌درخشید. فضای چادر سفید پوش بود و روبروی تختم صندلی آذین شده‌ای از پوست زیبای حیوانات بود. پاهایم را که روی زمین گذاشتم انقدر گرم بود که فراموش کردم زمین است.

چشمم به کرسی کف چادر افتاد. هدیه‌ای که ناخدا داده بود، باز نشده روی میز قرار داشت. سریع سراغش رفتم. پارچه‌ی کهنه‌ی دورش را باز کردم، یک تکه سنگ سبز زیبا لای آن همه سیاهی می‌درخشید، حتی پلک هم نمی‌زد، غرق در زیبایی‌اش شده بودم. محکم به سینه‌ام چسباندم، دلم آرام گرفته بود. سریع لای پارچه پیچاندمش و از چادر بیرون زدم. فضای بیرون خیلی تغییر کرده بود، اصلاً شبیه جایی نبود که شب قبل در آن جشنی به پا بود. همه جا ساکت بود و هرکس مشغول کار خودش بود. به سمت چاه رفتم و آبی به دست و صورت خواب‌آلودم زدم. سردی آب خواب را از چشم‌هایم گرفت. چون جای چادر ساها و بقیه را نمی‌دانستم به سمت چادر توکو رفتم.

بند طلایی چادرش را کشیدم و وارد شدم. همه نشسته بودند و کسی حرفی نمی‌زد؛ ولی از چهره‌ها معلوم بود خبر خوبی نبود.

من سر پا ایستاده بودم که توکو سرش را بلند کرد. ابروهای در هم کشیده‌اش قلبم را لرزاند.

– ساها چیزی شده؟

– بشین نیرا!

کای: نیرا همیشه بیرون با هم حرف بزیم؟

دستم را کشید و من را از چادر بیرون برد. نگاه سنگین بقیه را پشت سرم حس کردم. پشت چادر که رسیدیم کای با لب‌هایی که می‌لرزید پرسید:

– نیرا دیشب چی دیدی؟

– سه تا جنازه‌ی دریده شده.

- پس جنازه‌ها راست بود! دیگه چی دیدی؟

- فقط وود رو دیدم.

- رفتیم تو حرفی از این نزن!

بازویم هنوز در دستش تکان می خورد.

- میشه بگی چی شده؟

- اون‌ها دیشب وود رو گرفتن!

- چی؟ کی؟! کجا؟! الان کجاست؟

- ششششش، اروم باش فقط جلوی توکو حواست باشه اصلا چیزی رو نشون ندی.

سرم را لای پنجه‌هایش گرفته بود و به چشم‌هایم زل زده بود. دلشوره چشم‌هایش را از حدقه‌ی لرزانش می‌شد کاملاً فهمید. در حالی که سرم داغ شده بود و می‌سوخت خودم را کنترل کردم. با کای وارد شدم و روبروی توکو نشستم.

- خب، سرباز جوون بهش گفتی؟

به جای کای من جواب دادم:

- دیشب چه اتفاقی افتاده؟

- دیشب قبل از اینکه برگردیم یکی از افرادم یکیشون رو بو کشیده بود. گرفتنش سخت بود؛ ولی اگه تبدیل می‌شد گرگ خوبی می‌شد.

خنده‌ی مسخره‌ای روی لب‌هایش نقش بست. من هم با اینکه دندان‌هایم روی هم ساییده می‌شد با آرامشی مصنوعی پرسیدم :

- کجاست؟!

- بیا نشونت بدم.

تو که بلند شد کای هم سریع کنار من ایستاد تا با من باشد.

- سرباز جوون زود برمی‌گردیم.

کای که مجبور بود اطاعت کند نشست. چشم‌هایش می‌گرید و با چشمم خیالش را راحت کردم. با هم از چادر بیرون زدیم.

- بهشون گفتم کاری باهاش نداشته باشن.

صدایم خفه شده بود و با زحمت از گلویم بیرون می‌آمد. حرفی نمی‌زدم و فقط پشت سر تو کو راه می‌رفتم. چادرها را رد کردیم. جایی پشت چادرها ستونی سنگی از زمین بیرون آمده بود که قطرش از بزرگترین درخت‌ها هم بیشتر بود و کای با زنجیرهایی قطور و زمخت بسته شده بود. چشمش به من که افتاد خیلی تقلا کرد. ستون سنگی از ان همه قدرت تکان می‌خورد. دندان‌هایش بیرون زده بودند و چشم‌های آتشینش می‌سوخت. خشم از تمام رگ و پی بدنش بیرون زده بود.

کنار سلاح خانگی خون‌آشام‌ها چادری برپا بود. تمام چادر خونی بود و اصلا شباهتی به آن بهشتی که کمی آن طرف‌تر بود نبود.

وود خسته از تقلایی که کرده بود نفس نفس می‌زد. نزدیکش رفتم تا دست‌هایش را باز کنم.

- نه، اون نباید آزاد باشه!

- وود اون‌ها رو نکشته.

- مطمئنی؟

- آره

- اگه مطمئن بودی باهامون نمی‌اومدی تا اگه لازم شد نجاتش بدی!

وود ساکت شد و فقط به من نگاه می‌کرد. یک لحظه از نگاهش ترسیدم. سینه‌اش سنگین بالا و پایین می‌رفت و لباس پاره شده‌اش، سینه‌ی غرق به خونش را نشان می‌داد. حرف‌های آلفای سفید درست بود؛ ولی قدرت گفتنش را نداشتم.

- اومدم که پیداش کنم.

- الان واسه چی اینجاایی؟

- وود بی‌گنااه.

- ثابت کن. بگو که می‌تونی ثابت کنی یه خون‌آشام خسته و گرسنه پشت سر تو راه می‌افته و با خوی وحشیانه‌اش کنار میاد و لب به خون نمی‌زنه، در حالی که جنون خون توی چشم‌هاش موج می‌زنه! بگو که می‌تونی ثابت کنی؟!!

لحن صحبتش مجبورم می‌کرد حرفی نزنم و فقط گوش بدهم. صدایش بلند شده بود و لحنش اصلا شبیه قبل نبود. موی سفید بین موهایش را کنار داد و داخل چادر شد.

من هم پشت سرش رفتم. نگاهی به وود انداختم که با دست‌های بسته و صورت و بدنی خیس از عرق سرش را پایین انداخته و می‌لرزد. بغض سینه‌ام را چنگ می‌انداخت و نمی‌توانستم حرفی بزنم. فقط نفس‌های داغم را تند بیرون می‌دادم تا کمتر ریه‌هایم را بسوزاند. سریع وارد چادر شدم.

- بهم بگو واسه چی این حرفا رو می‌زنی؟

- تو یه گرگ تازه واردی، اگه آلفا نبودى خودم ترتیبیت رو می‌دادم شک نکن؛ ولی تو راهنمایی! ببین نیرا تو باید قبول کنی اون دیگه وود نیست، یه درنده‌ست که فقط با خون زنده‌ست، یه روز مجبور میشه به خاطر بقای خودش خونه نزدیک‌ترین کسانش رو بخوره! من سال‌هاست اجازه ندادم خون‌آشامی به اینجا نزدیک شه، نه به خاطر خودم به خاطر مردم! تو هم نمی‌تونی به خاطر خودت ناامنی رو به مردم بدی، خون‌آشام یعنی ناامنی و ترس...

- ولی وود فرق داره...

هنوز حرفم تمام نشده بود که توکو از چادر بیرون زد، من هم پشت سرش شتابان بیرون رفتم. نزدیک‌ترین چاقو را برداشتم و دستش را بریدم و جلوی وود بردم. خون از دست‌هایش می‌چکید و این وود را دیوانه‌تر کرده بود.

چشمانش از حدقه بیرون زده بود و مثل حیوانی وحشی و زخمی بی‌قراری می‌کرد. ناگهان خرناسه‌ی بلندی کشید و به سمت توکو حمله کرد. توکو به سمت من برگشت:

- می‌تونی ثابت کنی جایی که این هست امنیت هم هست؟

نگاهم را از وود بر نمی‌داشتم و فقط زل زده بودم به چشم‌های گداخته و تشنه‌ای که تب خون‌مجنونش کرده بود و اصلاً شبیه وودی نبود که می‌شناختم.

ناگهان احساس ضعف شدیدی کردم، دست‌هایم روی چادر خونی کشیده شد و روی دو زانو افتادم. اصلاً دلم نمی‌خواست چیزی که دیده بود را دوباره ببینم.

توگو اجازه نداد کسی به من دست بزند. دستش را زیر کتفم انداخت. من را بلند کرد و داخل چادر کشید و روی تنها میزی برد که ادوات شکنجه روی آن نبود. تمام فضای چادر پر بود از چاقو و سلاح‌های سلاخی و شکنجه!

آنجا پر از سیخ‌های نقره‌ای رنگ بود و پر از خمره که بوی خورش حاله را بدتر می‌کرد. خون خشک شده همه جای چادر را پر کرده بود و چادر قهوه‌ای رنگ را کثیف‌تر نشان می‌داد.

سوی چشمانم برگشته بود، دوباره در همان چادر لعنتی بودم. یک لحظه به خاطر تنها بودنم غم عجیبی در دلم نشست؛ ولی خودم را جمع و جور کردم و از میز پایین آمدم.

– اون قاتل نیست.

صدایم آرام و کم‌جان از لای تارهای صوتیم بیرون می‌آمد.

– فقط اون می‌تونه از قوانین بی‌خبر باشه و اینجا دست به کشتن بزنه. باید تقاص این کارش رو بده.

– من می‌تونم الان باهش حرف بزنم و مطمئن بشم که کار اون هست یا نه!

– فعلاً بیا بریم پیشه بقیه. اون نمی‌تونه جایی بره، بهتره که شدی بیا باهش حرف بزن.

سرش را شماتت‌گرانه تکان داد و با فاصله‌ی کمی از من جلو جلو راه می‌رفت.

خیلی زود از آنجا دور شدیم. فضای خلوت و خونی آنجا حاله را به هم می‌زد و مجبور بودم فعلاً وود را رها کنم.

وقتی برگشتم نونا را دیدم که کنار همان پسر جوان نشسته و با هم گرم صحبت بودند. نگاه گرمشان به هم به من آرامش می داد. نفسی از روی اطمینان کشیدم و با نگاهم نونا را تایید کردم و او هم لبخندی از روی شرم تحویلیم داد.

کمی بهتر شده بودم و باید تصمیم جدی می گرفتم.

سریع خودم را از توکو جدا کردم و وارد چادر خودم شدم. خیلی دلم می خواست خانه‌ی خودم بود، روی تخت زوار در رفته‌ام دراز می کشیدم و در حالی که با کشوی میز کنار تختم بازی می کردم به مشکلاتم فکر می کردم و تصمیم می گرفتم. حیف! چقدر دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. بعد از من بقیه تک تک وارد شدند. جیک جلوتر از همه وارد شد و با همسرش روی رخت خوابم نشستند. چیتو و بقیه هم همین طور و دوباره بدون کای!

نیرا: کای کجاست؟

چیتو: بشین بهت بگم.

نیرا: ساها چیکار کنیم؟

ساها: بذار فکر کنم.

در همین لحظه کای وارد شد. پاهایش محکم به زمین کوبیده میشد.

ساها: چی شد؟

کای: پر از گرگه، حتی نمیشه به اونجا نزدیک شد.

نیرا: می خواستی وود و آزاد کنی؟

کای: آره.

نیرا: پس چی شد؟

کای: اصلا نمی شد، هر کاری کردم نشد! اون ها همه جا هستن.

نگاهم به ویا و جیک افتاد، حرفی نمی زدند و فقط به هم نگاه می کردند. انگار حرفی برای گفتن گلویشان را پاره می کرد.

- خب با جیک می رفتی!

- دو نفری؟! ده نفری هم بریم نمی تونیم کاری کنیم مگر اینکه...

- مگه اینکه چی؟

- بجنگیم.

ویا: بجنگیم؟! نه نمی تونیم!

نیرا: چرا؟

- من و جیک... یعنی ما...

صورتش سرخ شده بود جیک هم، سرش را پایین انداخته بود، اصلا نمیشد خجالت گرگ سیاه را دید.

- من و جیک... منتظر یه گرگه کوچولوایم!

نگاهشان از همدیگر برداشته نمیشد. یک لحظه نگاهی به آنها کردم. هم خوشحال بودم هم ناراحت!

نمی توانستیم با شرایط ویا ریسک کنیم، همه چیز باید آرام و بدون جنگ حل می شد!

سایه کنار ویا رفت و پیشانی اش را بوسید. بعد از مدت‌ها لبخند را روی چهره‌ی سایه دیدم. دلم به لبخندش گرم شده بود.

– خب پس باید کار دیگه‌ای بکنیم.

سایه: فردا باید باهاشون حرف بزنی. اگه امنیت وود رو تضمین کردن که بتونه با ما باشه که هیچ، اگه نه فرار می‌کنیم، همه با هم! واسه نگهبان‌ها هم یه کاری می‌کنیم. تا فردا یه شب وقت هست.

کای: یعنی تا فردا کاری نکنیم؟!

– نه!

– وود حالش خوب نیست. تب خون داره دیوونه‌اش می‌کنه فک نمی‌کنم خیلی دووم بیاره.

نیرا: یکم خون بهش برسون، می‌تونی؟

– با اون محافظ‌ها فکر نکنم به ده متریش هم نزدیک بشم.

– یه کاری بکن، خواهش می‌کنم!

– امشب سعی ام رو می‌کنم. فقط تو حواست به توکو و اطرافیان‌ش باشه، امشب تا جایی که راه داره

سرش رو گرم کن. شاید بتونم واسه وود کاری کنم.

– ممنون کای! خوبه که هستی.

– فقط فردا مواظب باش. دلم نمی‌خواد خیلی بهت نزدیک شه، اصلا نسبت بهش حس خوبی ندارم.

سرم را پایین انداختم. اصلا از کوه یخ توقع محبت کلامی نداشتم؛ ولی از اینکه همیشه کنارم بود و از من مراقبت می کرد خیلی حس خوبی داشتم. از کنارم رد شد و از چادر بیرون رفت.

جیک: نیرا من و شیکو فقط به خاطر دوقلوها با شما موندیم. شیکو که.. ولی برای من حفاظت از خانوادهام از همه چیز مهم تره، از همه چیز! من اگه مجبور باشم بین موندن اینجا و بودن با شما یکی و انتخاب کنم، حتما همینجا می مونم و یه زندگی آروم رو کنار خانوادهام شروع می کنم!

چهره ی جدی اش مثل همیشه محکم بود و در حالی که از نبودنش کنار خانوادهام ناراحت بودم؛ ولی حق را به او می دادم.

- تو و ویا از اولش حق انتخاب داشتین و مجبور نبودین بیان. ویا به خاطر برادرش اینجاست و تو هم به خاطر ویا! اصلا امشب با توکو صحبت می کنم همین جا زندگی کنید. فردا هم هر اتفاقی افتاد شما از ما

نبودید. ویا! تا جایی که بتونم از وود محافظت می کنم، تو هم کنار خانوادهات در آرامش باش!

حرف های من و گرگ سیاه رنگ و بوی طعنه گرفته بود، صراحت جیک برای تصمیمی که گرفته بود برایم تحسین برانگیز بود. فرصت را غنیمت شمردم و تصمیم گرفتم جیک را بهانه کنم تا سر صحبت را با توکو باز کنم.

مراسم ناهار خیلی باشکوه برگزار شده بود. بهترین غذاها سرو شده بود. همه دور تا دور یک میز گردان بیرون از چادر روی زمین نشسته بودیم، هرکس به چیزی فکر می کرد و اصلا آب و رنگ آن سفره ی بزرگ به چشم مان نمی آمد.

مردم سپید موی گرداگرد میز نشسته بودند و غذای مهمانی بزرگ را می خوردند. صمیمیت و امنیتی که در این قبیله دیده بودم را در هیچ کدام از قبیله‌ها ندیده بودم. موهای سیاه‌شان اگر چه با ریشه‌ای از موی سفید تزئین شده بود؛ ولی باز هم زیر نور خورشید می درخشد.

توکو در حالی که ران مرغی را به دندان می کشید قصد داشت با خوی حیوانی‌اش جذابیتش را به رخ من بکشد. هر از گاهی نگاهی به من می انداخت و مجبورم می کرد نگاهش را جواب بدهم. من هم بی تفاوت رفتار می کردم و ناخنکی به غذای جلویم می زدم.

گروه طبلزنی که هنر نمایی می کردند انقدر مسخره مشت به طبل‌های بیچاره می زدند که توکو خودش اشاره‌ای به آن‌ها کرد تا زودتر بروند و ما نفسی بکشیم.

نوازنده‌ها که رفتند. گوش‌هایمان کمی آرام گرفت.

- ممنون!

من کنار توکو نشسته بودم و باید حرف را از جایی شروع می کردم.

- آره، خیلی سر صدا می کردن یه گروه تازه وارد بودن. خیلی وقت نیست اومدن این حوالی... تو کلبه‌شون تمرین می کنی. گفتم شاید کارشون به درد ناهار امروز بخوره که...

- اصلا احتیاج به این کارها نیست.

- بعد از ناهار یه وقت بذار صحبت کنیم.

- اتفاقا من هم می خواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم.

- خیلی عالی، بعد از ناهار تو چادر، فقط تنها بیا! جمله‌ی آخر را آرام در گوشم زمزمه کرد.

نگاه مشکوک کای باعث شد با او حرف بزیم. صدایمان را کسی نمی شنید و از طریق افکارمان صحبت می کردیم کاری که همه ی گرگ ها در آن تبحر داشتند و مثل شکار ذاتی بود. یک موهبت که البته در قبیله ی محافظین نسبت به قبایل دیگر پرکاربردتر بود. محافظان به محافظ خاموش هم شهرت داشتند. کمتر حرف می زدند و بیشتر به حفظ و حراست اهمیت می دادند؛ به همین دلیل تکلم افکار پرکاربردتر از زبان سر بود.

- چی میگه؟

- بعد از ناهار باید برم باهات حرف بزیم.

- راجع به جیک؟

- آره! شاید یکم بیشتر.

- راجع به وود چیزی نگو. می خوام فک کنه بی خیالش شدی، اصلا فقط راجع به اون حرف نزن.

- خودم می دونم چی باید بگم.

- البته، یادم نبود تو راهنمایی و ما...

سروش را پایین انداخت و چیزی نگفت. یک لحظه احساس کردم گستاخانه برخورد کردم؛ ولی با یک کوه یخ بهتر از این بهتر نمی توانستم حرف بزیم. دستور دادن هایش باعث میشد سریع واکنش نشان بدهم و همیشه به همینجا می کشید.

- باشه، سعی می کنم حواسم رو جمع کنم.

– حواست باشه اون یه گرگ ساده نیست که بشه مثل بهادر گولش بزنی. اون رئیس یه قبیله‌ست و آدم باهوشیه! نیرا مراقب باش، اون یه جوون ساده لوح نیست.

– مرسی که گفتی حسابی مراقبم.

– نگران وود نباش، همه‌ی سعی‌ام رو می‌کنم.

در همین حال نونا کنارم آمد و به بهانه‌ی برداشتن غذا در گوشم زمزمه کرد:

– نیرا به یه بهانه‌ای بیا اونطرف، یه چیزی رو باید حتما بهت بگم.

– نمیشه، بگو

– نه حتما بیا!

سریع رفت. با آن شکم بزرگ سریع راه رفتنش به نظرم خنده‌دار آمد. پیش همان مردی رفت که شب قبل نونا را به او سپرده بودم.

دست هم را گرفتند. ترکیبشان خیلی خوب بود، پسر جوان چهره‌ی آرامی داشت و با عشق زیادی به نونا نگاه می‌کرد. سریع بلند شدم.

– خیلی ممنون. خیلی خوب بود.

– چیزی نخوردی!

– چرا کافی بود. برمی‌گردم.

به سمت نونا راه افتادم. هنوز به آنها نرسیده بودم که او با اشاره‌ی چشمش من را به سمت پشت درخت کشاند و قدم‌های کوتاه و تندش را جلو انداخت و رفت، من هم کنارش راه افتادم. پسره جوان هم پشت سر ما راه افتاد. تند تند راه می‌رفتیم تا جایی که خبری از اطرافیان توکو نبود.

- خب وایسا، بگو ببینم چی شده؟

در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- نیرا توکو... توکو... اون گرگ‌ها رو... فرستاده بود. همون شب قبل از اومدنتون به لنج!

- چی میگی؟ از کجا مطمئنی؟

- نمی‌تونم بگم... یعنی می‌ترسم بگم!

- بگو ببینم کی بهت گفته؟

- یوکا گفت.

نگاهی به پسرک انداختم که با فاصله چند متری نگران ایستاده بود.

- چرا باید به این اعتماد کنم؟

- چون اون از قبیله‌ی محافظینه. اون هم منتظر راهنما بوده، چند شب قبل از ما می‌رسه اینجا! وقتی جریان

رو متوجه می‌شه برای دیدن راهنما میاد؛ ولی اینجا متوجه میشه یه تعداد گرگ فرستاده میشن اونور آب؛

یعنی جایی که ما اومدیم دنبالتون. وقتی من جریان اون شب رو بهش گفتم. فهمیدیم اون‌ها همون

گرگ‌هان!

گیج شده بودم. توکو برای چی باید این کار و می‌کرد؟

- یوکا، بیا.

- بله خانوم.

- تو مطمئنی؟

- بله، یعنی تقریباً مطمئنم، توکو یکی از اتفاقات سخت پیش روتونه.

- نمی‌دونی چرا این کارو کرد؟

- نه؛ یعنی من واسه‌ی دیدن راهنما به اینجا اومدم. خبر داشتم که از اینجا عبور می‌کنه تا اینکه اون شب خیلی اتفاقی حرف‌های توکو رو شنیدم. دستور می‌داد که کسی کشته نشه. فقط و فقط نذارن که شما وارد لنج شین.

- از کجا بدونم راست می‌گی و از اینا نیستی؟

- من از طرف محافظین اومدم. خیلی وقته منتظر تونن! شاهد حرف‌هام هم گردنبندمه!

گردنبندهش را درآورد. خیلی شبیه گردنبندهای ما بود؛ ولی نمی‌توانستم اعتماد کنم

- ساها باید این رو ببینه، نونا سریع برو پیشه ساها و گردنبنده رو نشونش بده، بعد بیا پیشه من. بیشتر از این نمی‌تونم توکو رو منتظر بذارم. نباید چیزی بفهمه! برو سریع، یوکا تو هم همه چیز رو به ساها بگو! بهش بگو نیرا منتظر تصمیمته.

سریع از کنارشان رفتیم. موها و لباسم را مرتب کردم. خیلی جا خورده بودم. چیزهایی که یوکا می‌گفت قانع نمی‌کرد، باید با توکو صحبت می‌کردم.

از دور نگاهش را به من دوخته بود. سعی کردم کمی مراقب تر راه بروم؛ چون هر لحظه ممکن بود چیزی زیر پایم گیر کند و سکندری بخورم.

خیلی زود به میز گردان رسیدم. گرگ سفید غذایش را تا آخر به دندان کشیده بود.

– خوشحالم برگشتی. فک کردم یادت رفته.

– نه، می‌تونیم صحبت کنیم؟

با چشمان کشیده‌اش نگاه پخته‌ای بارم کرد. متوجه شدم رنگ پریدگی صورتم را دیده است.

– حتما. بریم به چادر من؟

چیتو نگاه زیر زیرکی‌اش خنده‌دار بود، لبخندی به او زدم. چهره‌ی مضحکش آرامم می‌کرد. شیطنتی که در چشمانش بود شجاعت را به تن خسته‌ام می‌داد.

به سمت ساها و بقیه برگشتم.

– ساها آماده‌ی رفتن باشید. اگه وود هم نیومد ما برمی‌گردیم.

هزار سوال بی‌جواب کنار حرف‌های من بود که در آن لحظه هیچ‌کس نفهمید و همه متعجب فقط نگاهم می‌کردند.

دنبال توکو راه می‌رفتم. پاهایم از درون می‌لرزید و نمی‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. همه چیز را به صحبت‌های رو در رو و هوش خودم برای رسیدن به جواب سوال‌هایم سپردم.

دوباره وارد آن چادر با آن همه خمره‌ی چیده شده‌ی اطرافش شدیم.

روی پوست سفید حیوانی نشستیم. مرد میانسالی که مثل جوان‌ها به نظر می‌رسید روبرویم نشست. پشت سر ما یکی از دختران زیبا با ظرفی پر از میوه وارد چادر شد.

یکی از همان دخترهایی بود که من را آماده کرده بود. عود بزرگی که تقریباً بالای سر من بود را روشن کرد.

نگاه پر از شیطنت آنها برایم جالب بود. همه نگاه خاصی داشتند، چشم‌هایی مثل آتش شومینه‌ی خانه‌ام، با اینکه شعله‌اش کم بود؛ ولی می‌درخشید.

پوستین کهنه‌ای را که با بندهای چرمی محکم شده بود، جلوی توکو گذاشت و از چادر بیرون رفت.

پوستین را که دیدم یاد سنگ مادرم افتادم. به کلی فراموشش کرده بود. صبح که خواستم نشان ساها بدهم، اتفاقات مانع شد و سنگ هنوز داخل لباسم بود. دستم را رویش گذاشتم. تا خیالم راحت بشود که گمش نکردم. غرق در فکر بودم که صدایش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- گفتی باهام کار داری؟

روبرویم روی دوزانو نشست. مثل تمام مردهای قبیله‌ام صاف و بدون انعطاف به نظر می‌آمد.

- بله، می‌خواستم راجع به جیک و ویا باهاتون صحبت کنم. اون‌ها دارن بچه‌دار میشن و مجبور نیستن به خاطر من آواره‌ی جنگل باشن، می‌خواستم اگه بشه همین‌جا بمونن. این‌جا می‌تونن در آرامش زندگی کنن.

- البته که می‌تونن، دستور میدم بهترین چادر رو براشون آماده کنن. خودت چی؟ رشنیدم به ساها. ..

- بله من هم باید برگردم، خیلی وقته از ده جنگلی دورم!

نگاهش را از چشمانم دزدید و خود را مشغول نشان داد.

پوستین را جلویم پهن کرد. پر بود از تصاویر و نوشته‌های عجیب که حتی یک‌بار هم ندیده بودم. بهت‌زده نگاه می‌کردم.

- این دست نوشته از اولین نسل گرگ‌هاست. می‌خوای بدونی؟

- بدم نمیاد.

- این اولین ماده گرگ بوده، وقتی یه مرد جوون رو از شیاطین نجات میده وارد یه غار می‌کنه و ازش مراقبت می‌کنه. زخم‌هاش رو تیمار می‌کنه. بعد از مدتی از اون مرد حامله میشه و اولین گرگینه‌های انسان نما متولد میشن. نسل عجیبی از قدرت و ذکاوت و توانایی... شش فرزند از این گرگ متولد میشه، سه نر و سه ماده و این‌ها سه نژاد گرگینه‌ای به وجود میان، نژاد سفید که ما هستیم، نژاد محافظین که شما یید و نژاد یاغی‌ها!

نگاهم اصلا متعجب نبود، تقریبا نیمی از داستان را از زبان وود شنیده بودم؛ اما سوالی که همیشه ذهنم را درگیر کرده بود از دهانم بیرون پرید.

- راهنما، راهنما، چی؟

- گرگ ماده برای حفظ نسلش از ساحره‌ها خواست اولین ماده از هر پنج نسل، راهنما باشه و وظیفه‌ی همه اطاعت از اونه، یه محافظ بزرگ برای همه‌ی قبیله و تو اولین ماده بعد از پنجمین نسل هستی؛ ولی اولین راهنما نیستی.

- از کجا مطمئنید؟ شاید من اونی نباشم که شما فکر می‌کنید؟

- اون زمرد سبز باهاته؟

- کدوم ز مرد؟

- همون که نا خدا بهت داد؟

- ولی اون گفت که مادرم بهش داده!

- فک کردی اون آدم همین جویری سنگ رو بهت داده؟! من اون لنج رو فرستادم تا اولین باشم واسه ی پذیرایی از راهنما! بهش قول دادم از نونا مراقبت کنم. سنگ هنوز پیشته؟

- پس به بهانه ی من می خواستی سنگ رو ازش بگیری؟

- دختر کوچولو حکومت کردن روش خاص خودش رو داره!

- کشتن راهنما هم جزئی از روش حکومت توئه؟!

- آن قدر صریح صحبت کردم که جایی برای ضعف در من نباشد.

- کشتن؟ گرگ های من بدون دستور من کسی رو نمی کشن.

- واسه چی گرگ ها رو فرستادی؟

چهره ی در هم کشیده ام می غرید و آتش چشمانم دست های یخ زده ام را گرم می کرد.

- نباید می اومدی، سپردن تو به دنیای گرگ ها عین حماقته! تو هیچی نمی دونی و هیچ وابستگی به نژاد و قبیله نداری، نباید امید واهی به این مردم داد. اون ها منتظر راهنما هستن نه یه...

نیرا تو مال این دنیا نیستی، اگر چه نژادت از گرگ‌هاست؛ ولی تحمل سختی مواجه با یه دنیای دیگه رو نداری! گفتم شاید بتونم همون جا تو همون روستایی که قرار بود مادرت هم بسوزه متوقف بشی و برگردی؛ ولی مثل اینکه اشتباه می‌کردم و تو خودت رو به زمرد مادرت رسوندی!

- من فقط به خاطر وود قبول کردم که بیام.

- میشه من رو هم مثل خودت گول نزنی؟ غریب-زهات تو رو به اینجا کشونده، تو می‌دونستی وود دیگه اون آدمی نیست که می‌شناختی و نمی‌توننی برگردونیش؛ ولی اون‌ها رو تا اینجا کشوندی که ثابت کنی آلفایی و می‌توننی تصمیم بگیری! این تو خون آلفاهاست! یه خودخواهی محض

- می‌خوام تو شورا واسه وود تصمیم گرفته بشه نه تو چادر یه گرگه پیر خودخواه.

- اون‌ها تا غروب خورشید می‌رسن اینجا!

- کی خبرشون کرد؟

- اون‌ها خودشون خبردار میشن. مردم خبرهای خوب رو زود پخش می‌کنن. نگفتی سنگ باهاته؟

- یه جای امنه، واسه چی اون سنگ رو می‌خوای؟!

- می‌خوام بگم چطوری ازش استفاده کنی.

- استفاده؟

- نیرا اون یه سنگ معمولی نیست؛ چون راهنما فقط از محافظین انتخاب میشه این گردنبد دست به دست می‌چرخه تا به اولین ماده‌ی پنجمین نسل برسه که فقط قدرتش رو در اختیار اون بذاره.

دست و پایم را گم کرده بودم و اصلا منتظر یه تحول جدید نبودم. یه دنیای دیگه! حرفی که توکو زده بود عین واقعیتی بود که از آن فرار می کردم. چهره‌ام در هم کشیده شده بود. لحن بد توکو که قانعم کرده بود ضعف‌هایم را بپذیرم حالم را بد می کرد. این بار بین همه چیز گیر افتاده بودم و تمام جسارت‌م در لحظه پوچ شده بود. با همه‌ی درگیری‌های ذهنی که داشتم مطمئن بودم بدون مشورت با ساها و صفا نباید کاری انجام بدهم.

– من باید چه کار کنم؟

– تصمیم با خودته! یه خون‌آشام گرسنه و وحشی و یه شورای خودخواه و منفعت طلب و یه خانواده نصفه و نیمه!

– همین خانواده‌ی نصفه و نیمه می تونن قبیله‌ی تو رو با خاک یکسان کنه، این رو یه آلفا داره می گه.

دندان‌هایم بیرون زده و سرم داغ شده بود و برای توکو چنگ و دندان می کشیدم و او هم خوشحال از بهم ریختن، من نگاه سردش را به من دوخته بود. مشاجرهای آن روز من با توکو با ورود صفا تمام شد. سرش را پایین انداخته بود و در حالی که دستش به خنجره طلایی‌اش بود. با احترام همیشگی وسط چنگ و دندان کشیدم ما پرید.

– ببخشین خانوم، فک کردم اتفاقی افتاده!

– نه یکم اختلاف نظر داشتیم، کاری داشتی؟

– ساها پیغام داده تو چادر شما جمع بشیم، شما هم باید باشین.

– الان میام، شما برید.

نگاهم را از پشت صفا به سمت چهره‌ی نیمه باز توکو چرخاندم و در حالی که انگشت اشاره‌ام صورتش را نشانه رفته بود غریدم.

- تلو وولف کودار، بذار ویا و جیک اینجا بمونن، شایدقضیه‌ی حمله‌ی گرگ‌ها رو فراموش کردم. در ضمن این خانواده‌ی نصفه ونیمه یه قبیله‌ست به اسم محافظین!

منتظر جواب نشدم و از چادر بیرون زدم. سرم گیج می‌رفت و دست و پایم می‌لرزید. توکو راست می‌گفت من آدم سرپرستی از قبیله نبودم. من نیرا، دختر ساده‌ی دهاتی بودم که جز ده جنگلی هیچ جای این دنیای پهناور را ندیده بود و تنها جهان بینی‌اش به جنگل و دهش خلاصه میشد. به سمت چادر خودم رفتم، کای کنار چادر ایستاده بود.

- چی شد؟ چی گفت؟ چرا انقد طولش دادی؟

کای هم مثل من چهره‌ی مشوشی داشت. با چشم اشاره‌ای کردم که اول وارد چادر بشویم و بعد صحبت کنیم. در حالی که می‌خواستیم وارد چادر شوم، نونا و یوکا هم به ما ملحق و پشت سر من وارد شدند. هرکس گوشه‌ی ای ایستاده بود و نگرانی را میشد در چهره تک‌تک شان دید. نگاه گرگ‌ها چشم‌هایم را می‌درید.

- من رو ببخشید نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

چیتو: چی کارش کردی؟ زنده‌ست؟

- جدی گفتم. باهانش... یعنی نمی‌خواستیم؛ ولی بحثمون بالا گرفت.

جیک: راجع به ما چیزی بهش گفتی؟

- آره، اولش که موافقت کرد؛ ولی الان نمی‌دونم.

ویا: وود چی؟

تیا: نگفت آزادش میکنه یا نه؟

به سمت ساها برگشتم. خیلی وقت بود سکوت کرده بود و فقط منتظر شنیدن حرف‌های من بود. نگاهش کردم و وارد افکارش شدم.

- ساها اون‌ها بیرون می‌شنون چی کار کنیم؟ خیلی حرف دارم!

- نگران نباش.

سریع از جایش بلند شد. دست‌هایش را به سمت اطراف چادر می‌کشید و چیزی زیر زبان زمزمه می‌کرد. چند لحظه بیشتر طول نکشید و خیلی زود تمام شد.

ساها: چی شد نیرا؟

- می‌تونم حرف بزنم؟

- آره، کسی نمی‌شنوه.

- شورا داره میاد اینجا، شب نشده اینجا، اگه وود رو تو این وضع ببینن محکوم شدنش حتمیه، کای تونستی کاری بکنی؟

- نه، دور و اطراف پر از گرگه، خیلی تلاش کردم، نشد.

- این بار با صفا برو. یوکا کمک می‌کنی؟

- هر کاری که بتونم.

- فقط مواظب توکو باش کاری نکنه. تو این چند ساعت هر کاری کرد خبرم کن. نونا تو هم سعی کن این اطراف نباشی مخصوصا نزدیک وود...خونی که تو رگهاته اون رو دیوونه تر می کنه.

سها: باید الان از اینجا بریم!

- وود رو همیشه برد.اون اصلا حالش خوب نیست!

به سمت صفا برگشتم.

- کای و صفا، بعد اینکه بهش خون رسوندین ببرینش تو جنگل، اون گرگها رو هم به حسابشون برسین. ما هم میایم پیشتون، فقط چیتو تو اطراف اینها باش که وقتی بردنش ما هم از اینجا بریم.

تیا: کجا؟

- نمی دونم فقط نباید تا اومدن اونها صبر کرد.

- تو چی میگی نیرا؟

- نمی دونم چرا این تصمیم رو گرفتیم که وود رو بیاریم؛ ولی الان دیگه باید رفت، اوضاع وود اصلا خوب نیست. من میرم پیشش! جیک، ویا شما چه کار می کنید؟

در حالی که جیک همسر زیبایش را در آغوش گرفته بود و یک گوشه تکیه داده بود، سرش را پایین انداخت و با لحنی که غرور همراه با شرمندگی گرگ سیاه را نشان می داد گفت:

- من و ویا می مونیم. الان هم می خوام با توکو صحبت کنم تا وفاداریم رو بهش ثابت کنم. امیدوارم دلیل کاری که می کنیم رو بفهمید. از بابت فرار خیالتون راحت، حرفی نمی زنم؛ ولی کمکی هم نمی کنم.

نیرا: برو! اون فقط اون سنگ رو می خواد!

چیتو: کدوم سنگ؟

نیرا: زمرد، سنگ راهنما!

چیتو: مگه دست توئه؟

نیرا: همون هدیه‌ای که ناخدا بهم داد.

چیتو: وای خدای من! بده بینمش.

سها: شلوغش نکن چیتو، بهش نگفتی کجاست که؟

نیرا: نه!

سها: خوبه، بذارش یه جای امن، کای و صفا برین، مواظب خودتون باشین.

کای وقتی از چادر بیرون رفت ته دلم ریخت. اصلا دلم نمی خواست اتفاقی برای کوه یخی که همیشه مراقبم بود بیفتند. وقتی نگاهش می کردم چیزی را می دیدم که هیچ وقت نداشت، امنیت!

- کای مواظب باش.

- همیشه هستم.

دلم شور عجیبی می زد. باز هم نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط دعا می کردم هیچ اتفاقی برای خانواده‌ام نیفتد. تنها دارایی که داشتیم، سها و بقیه بودند و دلم می خواست زودتر از آنجا دور بشویم و به ده جنگلی برگردیم. دلم برای برگریزان پاییزش تنگ شده بود.

همیشه پاییز تمام خیابان‌ها پر می‌شد از برگ‌هایی که باد از جنگل به خیابان‌ها می‌کشید. صدای خش خش آنها دلم را می‌لرزاند.

چقدر دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. دلم برای تخت شکسته‌ام تنگ شده بود. برای سرو کله زدن با گیشا، آن روزها انقدر درگیر اتفاقات بودم که توجهی به آمدن پاییز نکرده بودم.

سوزی که از لای پرده‌ی چادر آمد تنم را لرزاند. بغض تمام وجودم را گرفته بود و غرورم مانع افتادن اشک‌هایی می‌شد. با بی‌اعتنایی به بغضم کنار پوست بزرگی که روی رختخوابم بود رفتم و جسم پاییز زده‌ام را آرامش دادم.

همه تک‌تک از چادر بیرون رفتند جز نونا و ساها، هر کدام یک طرف من دراز کشیدند. دست‌های ساها آرام می‌کرد و خنده‌های نونا دلم را گرم می‌کرد. آن لحظه خدا را به خاطر وجود خانواده‌ام شکر کردم. یک ساعت گذشته بود و از کسی خبری نبود. چرت کوتاهی که زده بودم خستگی را از تنم بیرون کرده بود. نگران بودم، از چادر بیرون زدم تا شاید خبری بشود. آفتاب رو به غروب می‌رفت و پاییز هم عجله‌اش را برای سپری شدن با نسیم ملایمش به رخ همه می‌کشید. هوا خیلی زود تاریک شد و خبری از آن‌ها نبود. نگاه نگرانم را به پشت چادرها دوختم.

چیزی که می‌دیم درست بود. چیتو با دستانش اشاره می‌داد، سریع داخل چادر برگشتم.

– پاشین. چیتو اومد، بریم!

هنوز حرفم تمام نشده بود که نونا و ساها از چادر بیرون زدند، دلم شور می‌زد. نمی‌توانستم آینده را تصور کنم، فقط به فرار فکر می‌کردم.

قدم‌های سبک برمی‌داشتیم. بی‌توجه بودن آن‌ها برایم آرام بخش بود. هرکس سرگرم کاری بود و همه برای جشن شب آماده می‌شدند.

خیلی طول نکشید که به پشت چادرها رسیدیم. چهره‌ی شیطان چیتو خیلی مشوش بود.

- چی شد بردینش؟

- دارن میرن خیلی دور نشدن. نیرا اون‌ها گرگ‌هارو... فقط زودتر بریم که اگه بفهمن زنده‌مون نمی‌ذارن.

چشم‌هایش دودو می‌زد و نگاهش مدام به پشت و اطراف من می‌چرخید.

- کدوم سمت بریم؟

- پشت سر من بیاین.

مسیر را با سرعت بیشتری می‌رفتیم. تمام فکرم پیش وود بود. قلبم آرام و قرار نداشت. از دور که دیدمش خدا را شکر کردم که زنده است، بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم به سمتش دویدم، چشمانش آرام شده بود. قدم‌های تندم را به سمتش کشاندم و نزدیک صورتش ایستادم.

به صورتش نگاه کردم. دیگر از آن وود وحشی خبری نبود. سرش را پایین انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد. سرش را بالا آوردم.

- خوبی؟

- نه اصلاً! شما برید. به خاطر من نمونید.

صدایش می‌لرزید، دستانش را بین دست‌هایم گرفتم و با بغضی که گلویم را قلقلک می‌داد گفتم:

- تو فقط خودت باش، ما همه پشتتیم.

به سمت کای برگشتم.

- اون‌ها چی شدن؟

- هیچ کدوم زنده نیستن. فقط زودتر بریم؛ چون تا الان فهمیدن.

وود نگاهش را از نونا بر نمی‌داشت. ترسیدم دوباره تب خون دیوانه‌اش کند.

- نونا، یوکا شما هم برگردید. اصلا ما رو ندیدید! یوکا و نونا نگاهم می‌کردند و نمی‌رفتند. صدایم را تا

جایی که می‌توانستم بالا بردم.

- گفتم برید زود باشید!

آن‌ها متوجه لحن جدی من شدند و بدون اینکه رغبتی داشته باشند برگشتند.

به خودم که آمدم روی چهار دست و پا بودم و زوزه می‌کشیدم، وود را پشتم انداختم و با بقیه گرگ‌ها پا به

فرار گذاشتیم. خشم از لای دندان‌های بلندم سرازیر بود و هیچ کس جلو دارم نبود.

غرور جنگل را زیر پاهایمان له می‌کردیم و روی خاک سردش به تاخت می‌رفتیم. ساها روی پشت کای بود.

فریاد کشید!

- وایسید... وایسید... برگردین.

اصلا دلم نمی‌خواست حرف‌های ساها را قبول کنم؛ ولی وجود آن‌ها را حس کرده بود.

کای ایستاد و به من زل زد

- برگرد.

سایه‌ها: اون‌ها اینجان، خیلی نزدیکن!

حرفش تمام نشد که اطرافمان پر شد از گرگ‌های زخم خورده! برای یک لحظه احساس کردم نفسم به سینه‌ام نمی‌رسد. آن قدر ترسیده بودم که پوزه‌ام می‌لرزید. وود پایین پرید و سرش را روی پوزه‌ام گذاشت نفس‌هایم با شماره بیرون می‌آمد. نفس عمیقی کشیدیم. در آن لحظه مطمئن نبودم دوباره ده جنگلی را می‌بینم یا نه!

همه پشت به هم ایستاده بودیم در حالی که وسط یک قبیله گرگ وحشی گیر افتاده بودیم، همه نفس‌هایمان به شماره افتاده بود و پاهایمان می‌لرزید. چشم‌هایم را بستم دوباره او را دیدم. مثل دفعه پیش چقدر آرام ایستاده بود و به من زل زده بود. هیچ وقت دلیل نگاهش را نمی‌فهمیدم. فقط می‌دانستم هنوز به من امیدوار است و فقط همین را می‌توانستم از نگاهش بخوانم. دلم کمی آرام گرفته بود. چشمانم را که باز کردم، نگاهی به بقیه انداختم. چقدر دوستشان داشتم، باید انتخاب می‌کردم. یامرگ... یا برگشتن و محکوم شدن!

به سمتشان دویدیم. نگاه نگران مادرم از من گرگی وحشی ساخته بود تا کنار خانواده‌ام برای زنده ماندن بجنگم. چنگ و دندان به هم می‌کشیدیم، تعدادشان خیلی زیاد بود. اولین گرگی که به سمتش حمله کردم، بدون معطلی گردنش را با دندان‌هایم پاره کردم، خون روی صورتم و درخت روبرو پاشید. وقتی اولین گرگ روی زمین افتاد بقیه گرگ‌ها زوزه‌کشان با شدت بیشتری حمله کردند. صفا با تمام قوا خنجر به گرگ‌ها می‌کشید و وود که کینه‌اش را میشد در جهش‌های بی‌محابایش روی گرگ‌ها دید، روی سر گرگ‌ها می‌پرید و سرشان را با صدای چندش‌آوری جدا می‌کرد. صدای شکستن استخوان‌ها در جنگل می‌پیچید و خون‌ها روی هوا پاشیده می‌شدند. گرگ‌ها زیر نور ماه زوزه می‌کشیدند و دندان به جان هم

می انداختند؛ ولی هیچ کدام قصد کشتن ما را نداشتند؛ چون می توانستند در کمتر از چند دقیقه تکه پاره مان کنند. نگاهم به سمت همه می چرخید؛ ولی نمی توانستم جلوی آسیب دیدنشان را بگیرم.

خستگی امانان را بریده بود و به سختی همدیگر را نجات می دادیم. وود گوشه‌ای گرفتار چهار گرگ شده بود، ساها به سمتش رفت تا گرگ‌ها را فراری بدهد. دو گرگ هم زمان چنگ‌هایشان را به بازوهایم انداختند و روی سرم پریدند و به زمین کوبیده شدم. صفا که برای نجات من آمد، گرگ دیگری به او هم حمله کرد و به شدت زخمی شد. بوی خونش وود را وحشی کرده بود و دیگر هیچ کاری نمی توانستیم انجام دهیم.

تیا گوشه‌ای چسبیده به درخت روی زمین افتاده بود و خون از کنار سرش روی زمین ریخته بود؛ ولی شکمش تکان‌های ریزی می خورد. از لای چنگ‌های گرگ‌هایی که رویم پریده بودند، نفس‌های ضعیف تیا را می دیدم.

یک ساعت جنگیدن، به قدری خسته مان کرده بود که دیگر یارای بلند شدن و دوباره جنگیدن نداشتیم، تمام استخوان‌هایمان خرد شده بود و دیگر یاری مان نمی کردند... ما شکست خوردیم!

هر کدام مان زیر چنگال چند گرگ اسیر شده بودیم و ساها با گردن و دست‌های زخمی شده روی خاک افتاده بود، صفا با صورت خونی به درخت تکیه داده بود و خون دهانش را قورت می داد در حالی که چاقوی خونی‌اش را به رخ گرگ‌های وحشی می کشید. همه می دانستیم کارمان تمام است؛ ولی باز هم دست از تقلا بر نمی داشتیم.

برای چند لحظه همه مان اسیر شده بودیم و سکوت مرگباری در جنگل پیچید.

یکی از گرگ‌ها بالای سر ساها رفت و با پنجه‌ی پایش صورت بی‌جان ساها را تکانی داد، وقتی چشمان نیمه‌بازش را دید پنجه‌اش را روی سینه‌ی ساها فشرد و سرش را به سمت من چرخاند، صدایش در تمام سرم پیچید.

– تسلیم می‌شید یا با یه فشار کوچیک قلبش رو له کنم؟

قلبم در یک لحظه از تپش ایستاد و تمام نگاهم به پنجه‌های سیاهی بود که روی سینه‌ی ساها فشار می‌آورد. حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم به چشم‌های سبز گرگ نگاه کنم. سرم را به سختی از زیر پنجه‌ها بیرون کشیدم و نگاهی به صفا انداختم و او که متوجه شده بود، چاقویش را زمین انداخت و خون چکیده شده‌ی گوشه‌ی ابرویش را پاک کرد و از درد با دوزانو روی زمین افتاد.

بقیه‌ی گرگ‌ها، خانواده‌ی زخمی و خسته‌ام را رها کردند؛ اما چیتو و کای به محض باز شدن دوباره حمله کردند و در کمتر از چند ثانیه به درخت‌ها کوبیده شدند و روی زمین افتادند.

زوزه‌ی بی‌جانی کشیدم و با چشمم مجبورشان کردم تسلیم شوند. خانواده‌ام در دایره‌ای از گرگ‌های سرباز و خبره اسیر شده بودند و مجبور به تسلیم شدیم.

گرگ سیاه و بزرگی که پنجه‌اش روی سینه‌ی ساها بود پنجه‌اش را بلند کرد و نگاهی به یکی از گرگ‌هایش کرد.

گرگ سریع دوید و من وقتی نفس عمیق ساها را بعد از برداشته شدن فشار از روی سینه‌اش دیدم نفس عمیقی کشیدم و گردن پاره شده‌ام را روی هم فشار دادم و پنجه‌ام را روی دنده‌ی شکسته شده‌ام کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

بدنم روی خاک زمین کشیده میشد و تکه سنگ‌هایی که روی زمین بودند با کوچکترین تکان درد طاقت فرسایی را به دنده‌ام تحمیل می‌کرد.

دست و پاهایمان زنجیر شده بود و بی‌جان روی زمین کشیده می‌شدیم. لباس‌هایی را تنمان کرده بودند که شبیه هیچ چیز نبود، فقط تن مان را می‌پوشاند. صدای جغدهای شب بیدار ناخن روی اعصابم می‌کشید. تن بی‌جان من روی زمین کشیده میشد، استخوان‌های خرد شده‌ام از جا در می‌آمدن و من حتی نمی‌توانستم تقلایی برای فرار یا پاره کردن زنجیرها بکنم. نگاهم به بقیه افتاد. سیاهی شب پرده روی چشم‌هایم انداخته بود؛ ولی به مرور زمان سوی چشم‌هایم بیشتر شد.

بقیه اوضاعی بهتر از من نداشتند و همه به شدت زخمی شده بودند. سرعت گرگ‌ها کمتر شده بود. متوجه شدم نزدیک چادرها رسیده‌ایم. آتش‌ها را می‌دیدم که روشن شده بودند و عده‌ای بدون همهمه دور چادری تازه بنا شده حلقه زده بودند.

چادر تازه بود، قبل از رفتن آن را ندیده بودم. سرم را با زحمت بالا آوردم تا چیز بیشتری ببینم؛ ولی دریغ از کوچکترین چیزی! چشمم فقط پاهایی را می‌دید که هر از گاهی تکان می‌خوردند و بدون کوچک‌ترین صدایی منتظر بودند.

جایی نزدیک چادرها روی زمین رها شدیم. نگاهم هنوز به چادر بزرگ بود که توکو از چادر بیرون آمد. وقتی من را دید چشم‌هایش گشاد شد و سریع خودش را به من رساند. زنجیرها را که دید غرید:

– یکی این رو باز کنه! گفتم بهتون، راهنما نه!

یکی از نزدیک‌ترین گرگ‌ها با نارضایتی قدم‌های سنگینش را به طرف من برداشت و زنجیر را پاره کرد. توکو زانویش را کنار صورتش روی زمین گذاشت و دستش را زیر دست‌هایم انداخت و بلندم کرد.

– پاشو، بیا تو چادرم.

صدایم از انتهای ترین جای حنجره‌ام به زور بیرون می‌آمد.

– نه، بقیه چی؟

– نمی‌خواه نگران اون‌ها باشی.

دیگر نای حرف زدن نداشتم. درد امانم را بریده بود آخرین نگاه را به خانواده‌ام انداختم. نمی‌دانستم چه خواهد شد و دوباره آن‌ها را خواهیم دید یا نه!

چشم‌هایم بسته شده و بی‌اراده در بغل توکو خودم را رها کرده بودم.

تقریباً یک ساعت گذشت و من غرق در کابوسی وحشتناک بودم و با جیغ بلندی از جایم پریدم. عرق سرد روی پیشانی‌م را با مشت دستم پاک کردم. احساس می‌کردم خون‌هایی که در خواب روی صورت‌م پاشیده بود هنوز روی صورت‌م بود و خیس‌اش را احساس می‌کردم. دستم را ستون بدنم کردم و با درد طاقت فرسایی از جایم بلند شدم. توکو روبرویم ایستاده بود. نگاه زخمی‌ام را به صورتش استخوانی و کشیده‌اش انداختم. دلم می‌خواست تمام صورتش را با دندان‌هایم تکه پاره کنم، با دندان به هم چسبیده فریاد زدم.

– بقیه کجان؟ اگه یه تار مو از سرشون کم بشه خودت و این قبیله رو یه جا آتیش می‌زنم!

– شش خانوم کوچولو، بقیه باید مجازات بشن. پاشو بیا!

دستم را کشید و من را از چادر بیرون کشاند. هنوز شب بود و هیچ خبری از بقیه نبود. هر چه چشم به اطراف چرخاندم کسی را ندیدم. در حالی که بی جان بودم دستم را کشید.

بوی خون می‌آمد! نگاهم را که پشت چادر چرخاندم. جسم تکه پاره شده‌ی پنج مرد را دیدم.

خودم را جمع و جور کردم و با چشم‌هایی که دو دو میزد پرسیدم:

– باید وود رو آزاد می‌کردی.

– همه‌ی این‌ها به خاطر حماقت توئه، به خاطر یه خون‌آشام وحشی تمام دور و وریات کشته میشن.

دندان‌های بلندم را بیرون دادم و رخ به رخ توکو فریاد زدم:

– بقیه کجان؟

موهای سفیدش را از جلوی پیشانی‌اش با عصبانیت عقب داد و پشت به من ایستاد چند لحظه مکث کرد. نتوانستم منتظر ادامه حرف‌هایش باشم.

تصمیم گرفتم به سمت چادرها برگردم. هر خبری بود در آن چادر تازه برپا شده بود. همین که قدم برداشتم دستم را گرفت و به سمت صورتش چرخاند. صورت‌تم خیلی نزدیک صورتش بود. دست و پاهایم شل شده بودند. دست‌هایش انقدر قوی بود که توان مقاومت نداشتیم. قرنی‌های چشم‌هایش روی دوچشمم می‌چرخید و دندان‌هایش روی هم تکان می‌خورد و با حرص عجیبی صحبت می‌کرد.

– احمق، اون ارزش این کارها رو نداره، عاقل باش. شورا الان جمع شده تا دوباره یه تاریخ جدید بسازه از خودخواهی و قدرت طلبی... و قربانی‌ش فقط تویی بفهم! الان نشستن تا نوه‌ی گرگ بزرگ رو به جرم بی‌مسئولیتی مادرش مواخذه کنن. وود رو تحویلشون بده، بذار برن.

- نمی‌تونم، باید بفهمی کشتن اون آدم‌ها کاره وود نبوده. بعدش هم من به وود قول دادم. دستم را رها کرد و چند قدمی دور تر رها شدم.

- نیرا خواهش می‌کنم قبول کن. بذار اون‌ها برن، تو پیش من بمون! محافظین رو هم نزدیکی همین‌جا ساکنشون می‌کنم، با هم متحد می‌شیم و از نسلمون مراقبت می‌کنیم. حرف‌های آخرش خیلی ملتمسانه بود. در نگاهش چیزی دیدم که اصلا تصورش را هم نمی‌کردم. چیزی شبیه به محبت که از چشم‌های طوسی‌اش سخت میشد فهمید که منظورش همان چیزی‌ست که فکر می‌کردم.

سر پا شده بودم؛ ولی حال خیلی خوبی نداشتم. حرف‌هایش دلم را می‌لرزاند و این از بی‌تجربگی و ناتوانی من بود. وسط حرف‌هایش پریدم و اجازه ندادم بیشتر عصبی‌ام کند.

- کاری می‌کنم که آرزوی این اتحاد رو به‌گور ببری!

صدای لرزانم از لای دندان‌های نیشم با غرور عجیبی بیرون می‌آمد. طوری خط و نشان کشیده بودم که خودم هم تعجب کرده بودم.

مسیرم را انتخاب کردم. قدم‌های محکم به زمین کوبیده می‌شد. گرگ بودن حسی بود که هیچ شباهتی به انسان بودن نداشت. شهامت در تمام رگ‌هایم می‌جوشید. عشقی با نیمی از وجودم سازگار بود و نیمه‌ی دیگرم را مغلوب کرده بود. من اسیر چیزی بودم و پیروی از آن عین حماقت بود؛ ولی با تمام وجود پذیرفته بودم. پاهایم برهنه بود و لباس‌های بی‌رنگ و کهنه تا نزدیکی میچ پاهایم را پوشانده بود. موهای باز شلخته‌ام را همان‌جا خیلی سرسری بافتم و روی شانهام انداختم. روبروی چادر بودم، گردن‌بند مادرم را لای دستانم فشار دادم. دلم را گرم کرده بود. با اعتماد به حس انسانی‌ام وارد چادر شدم.

فضای چادر سنگین بود و نفس سینه‌ام را تنگ می‌کرد. آتش روشن شده‌ی وسط چادر چشمانم را زد. چشم‌های ریز شده‌ام را به اطراف انداختم چیزی که دیدم تنم را لرزاند.

جمعیت دور تا دور چادر نشسته بودند و فقط سکوت بینشان فریاد می‌زد، یک زن و یک مرد تقریباً وسط چادر و کنار آتش نشسته بودند. روبروی من و کمی جلوتر از جمعیت، چشمم به خانواده‌ام افتاد که بی‌رحمانه به صلیب چوبی غل و زنجیر شده بودند و وود را با نیزه‌ای نقره‌ای رنگ به صلیب می‌خکوب کرده بودند. دست و پاهایم شل شده بود، اصلاً تصور این همه بی‌رحمی را نداشتم. بدن‌های زخمی کای و چیتو و صفا و موهای غرق در خون ساها و تیا تمام بدنم را به لرزه انداخته بودند. نگاهم به

سمت وود چرخید. چشم‌های سرخش آتش‌وار می‌سوخت و لب‌هایش مثل چوب خشک شده بود، نیزه‌های نقره‌ای بسته شده به دست‌ها و پاهایش، درد وصف نشدنی را به جانم انداخته بود و نمی‌توانست تکان بخورد. آنجا بود که حکمت نیزه‌های نقره‌ی در چادر را فهمیدم، تنها سلاح کشتن خون‌آشام‌ها نقره بود.

قلبم آن قدر تند می‌زد که احساس می‌کردم همه صدایش را می‌شنوند. چشم‌هایم خیس شده بود و سیاهی‌اش می‌سوخت. دندان‌هایم را به هم ساییدم. نفس با لرزش از گلویم بیرون آمد. نگاهم بین آدم‌هایی می‌چرخید که لذت کشتن من و خانواده‌ام را می‌شد از چشمانشان خواند!

لب‌های خشکم را هنوز روی هم تکان نداده بودم که توکو وارد شد و همه بلند شدند. توکو قدم‌های سنگیش را به سمت پوستین سفید مشکی که در کنار آتش پهن شده بود کشید و بعد روی آن نشست. جیک هم کنار توکو، پشت سرش راه می‌رفت و با فاصله کمی از مردم نشست. از شرمساری نگاهم نمی‌کرد. من به او زل زده بودم که نگاه کسی آنطرف‌تر تحریکم کرد. ویا و نونا کنار یوکا نشسته بودند و با چشم‌های خیس فقط نگاهم می‌کردند. از این که ان‌ها سالم بودند خیالم راحت شده بود و نفس راحتی کشیدم.

صدای نفس نفس‌های وود کلافه‌ام کرده بود و صدای چکیدن خونس روی زمین تیغ به مغزم می‌کشید. سرم داغ شده بود، استخوان‌هایم گزگز می‌کرد، نفس‌های کوتاه‌م را با سرعت از راه تنگ شده‌ی بینی‌ام بیرون می‌دادم. همه نشسته بودند و منتظر بودند کسی صدای بقیه بشود و حرفی بزند.

پیرزنی که روبرویم بود، چهره‌ای سفید شده‌ای داشت و از چشم‌های تنگ و لباس‌های سفیدش نمی‌شد فهمید چه در سر دارد. گردنبندی که به گردن داشت نظرم را جلب کرد، شبیه به گردنبندهای ما بود. فهمیدم جانشین آلفای محافظین است. به نشانه‌ی احترام سرم را پایین دادم. او هم جواب مرا داد. مرد آفتاب سوخته‌ای کنارش بود، شباهت زیادی به بومی‌های سرخ پوست داشت، با لباس‌های دوخته شده از چرم حیوانی که بوی آن هنوز برایم مثل آن روزها زنده است. چشم‌های آبی براق و روشن با پیشانی پر از خط، اخمی تحویل‌م داد که بالاچار چشم به آتش دوختم. گمان کردم آلفای یاغی‌ها باشد که با تعداد اندکی خودش را به شورا رسانده است. بدن ورزیده‌اش از پشت آن لباس‌های قهوه‌ای رنگ هم به خوبی رخ نشان می‌داد. آخرین نفر توکو بود که موهای نامرتبش نشان از افکار مخدوشش داشت.

آتش می‌سوخت و جان من هم با او می‌سوخت. تنها کسانی که داشتم تا مرگ فاصله کمی داشتند و من اصلاً توانایی قانع کردنشان را نداشتم. هزار بار خودم را لعنت کردم. در سکوت آن لحظه صدای ساها رو شنیدم.

– مواظب باش! چون ما در قبال تو هیچ ارزشی نداره. ثابت کن کی هستی!

صدایش در سرم می‌چرخید. در آن لحظه به خودم اعتماد کردم و لب‌های لرزانم باز شد.

– من نیرام، نوه‌ی گرگ بزرگ رئیس قبیله‌ی محافظین و راهنما. صاحب زمرد هستم و اولین گرگ ماده از پنجمین نسل محافظین و می‌خوام به هر قیمتی که شده قبیله‌ام رو حفظ کنم.

آن قدر بلند و قاطع صحبت کردم که خودم هم هم تعجب کردم. نگاه همه به من بود، تا سکوت کردم همه شروع شد. صداهای زمزمه‌وار را می‌شنیدم که هر کس چیزی می‌گفت.

پیرزن از جایش بلند شد و به سمت من آمد. نگاهی به چشمانم انداخت و سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد.

تعجب کردم؛ ولی اصلاً نشان ندادم. نمی‌دانستم چگونه باید جوابش را بدهم.

– ما هم برای حفاظت از نسلمون اینجا هستیم.

صدایش به زیبایی ظاهرش بود. نفس عمیقی کشیدم، تازه کمی آرام شده بودم که گرگ سرخ صدای خراشیده‌اش را روی اعصابم کشید.

– گرگ‌ها باید با قوانین ما زندگی کنن تا ما مراقبشون باشیم.

– من راهنما هستم و قوانین باید با من سنجیده بشن و من قوانین رو تعیین می‌کنم.

صدایم از قبل بلندتر و رساتر شده بود.

– تو؟! خیلی زوده که بفهمی ما چی می‌خوایم. ما زنده بودن می‌خوایم، می‌تونیم با وجود خون آشام‌ها

تضمینش کنی؟ راهنما!

با لحن تندش مرا به سخره گرفته بود.

– نه؛ ولی می‌خوام از یه گرگ‌زاده مراقبت کنم، یکی از افراد قبیله‌ام! کسی که با ما بزرگ شده و به خاطر

محافظت از من به این روز افتاده، حقش نیست؟

ماده گرگ پیر وسط خط و نشان کشیدن ما خودی نشان داد.

– البته که این حق آلفاهاست که مراقب قبیله‌شون باشن؛ ولی این با قوانین سازگار نیست مخصوصا اینکه سه نفر رو کشته.

– اون نکشته.

گرگ سرخ: مطمئن باش کار خودشه! اون‌ها قاتل انسان‌ها و البته دشمن اصلیه ما هستن. نه... نمی‌تونی ثابت کنی که کار اون نیست. یه نگاه به صورتش بنداز، اون شبیه چیه؟ یه فرشته؟! اشتباه کردی خانوم کوچولو! تو چی از قوانین و کارهایی که این‌ها با ما کردن می‌دونی؟ هیچی!

حرف‌هایش مثل پتک استخوان داغ شده‌ی سرم را سوزاند. صدایم را از لای دندان‌های بهم فشرده‌ام بیرون دارم و رو به گرگ سرخ غریدم:

– من فقط می‌دونم شماها خودتون، خودتون رو آتیش می‌زنین و همه رو به خاطر یک نفر می‌سوزونید بدون اینکه گناهی کرده باشن. شماها حرف از حفاظت از نسلتون می‌زنید در حالی که جایی که به نفعتون نباشه خودتون رو هم سلاخی می‌کنید!

همه‌ها بیشتر شده بود و گرگ سرخ دندان‌هایش را به هم می‌کشید و با چشم‌هایش مرا می‌درید.

توکو ساکت نشسته و به من زل زده بود و مثل بقیه فقط نظاره می‌کرد و از این که من به حرف‌هایش رسیده بودم لذت می‌برد.

پیرزن: نیرا وجود خون آشام‌ها کنار ما یعنی ناامنی! همین الان پنج تا گرگ به خطر اون کشته شدن، این یعنی چی نیرا!؟

– من فقط می‌خوام هیچ گرگی کاری بهش نداشته باشه تا فقط بتونه با آرامش کنار من و بقیه زندگی کنه. اون هم یه گرگ‌زاده‌ست مثل همه‌ی ما!

گرگ سرخ: نه اون الان دیگه از ما نیست. اون الان یه وحشیه که به خون همه‌ی ما تشنه‌ست.

- نه، من این رو تضمین می‌کنم، اون هیچ‌وقت به ما آسیبی نمی‌زنه!

- خیلی ساده‌ای دختر جوون، من مثل این‌ها هیچ اهمیتی به راهنما و این چرندیات نمی‌دم، من فقط از قبیله‌ام مراقبت می‌کنم و اون الان یه دشمنه.

انگشتش را به سمت وود نشانه رفته بود و فریاد می‌کشید

- اون باید بمیره!

همه شروع به فریاد زدن کردند و حرف‌های گرگ یاغی را تکرار می‌کردند، همه‌ی وحشتناکی بود. همه برای کشته شدنش لحظه شماری می‌کردند و هیچ کاری از من بر نمی‌آمد.

گرگ سرخ به سمت وود رفت و نیزه‌ای که به دست وود بود را در آورد و به سمت سینه‌اش نشانه رفت. دستش را بالا برد و همین که خواست به سینه‌اش فرو کند به سمتش پریدم و بین زمین و هوا جسم دریدم و روی چهار دست و پا به سمتش دویدم و در کمتر از چشم به هم زدن دندان‌هایم را به گردنش فرو کردم. گرگ سرخ قدرت زیادی داشت و چهره‌ی گرگ شده‌اش تنم را لرزاند، زخمی بود. به سمتم حمله کرد، پوزه‌اش را به سینه‌ام کوبید و در کمتر از چند ثانیه دست‌هایم را تابیده حس کردم. وود خودش را آزاد کرده و از پشت به او حمله کرد و گردنش را درید و سرش را جدا کرد. کشته شدنش فقط چند ثانیه طول کشید. همه‌ی گرگ‌ها زوزه‌کشان تبدیل شدند و به سمت ما دویدند.

چهره‌ی وحشی وود را نمی‌توانستم تحمل کنم. کس دیگری شده بود و حتی به من هم وحشیانه نگاه می‌کرد، انقدر ترسیده بودم که خشکم زده بود.

فقط توانستم کای را از غل و زنجیر باز کنم. چیتو و بقیه شهامت پیدا کرده بودند و همه جسم انسانی شان را دریدند.

صفا هم چنان در تقلا می کرد؛ ولی باز کردنش حکم تکه پاره کردنش را داشت.

گرگها دور ما جمع شده و زل زده بودند به جنازه‌ی گرگ سرخ.

گرگ پیر با جثه‌ی بزرگش روی وود پرید و با او درگیر شد. من به سمتشان دویدم که وود او را هم به شدت زخمی کرد. به سمتش رفتم تا آرامش کنم که به سمت من هم هجوم آورد. صورتش نزدیک صورتم بود و خون تمام دهانش را پر کرده بود و از کنار لب‌هایش می ریخت. ترسیده بودم، چشم‌های سرخش غریبه شده بود و نگاهش گنگ و بی‌معنا بود. چشم‌هایش مست خونی بود که در رگ‌هایش حرکت می کرد. گرگها که به شدت ترسیده و دور ما حلقه زده بودند، کسی به سمت ما نمی آمد.

نونا که وحشت کرده بود و نمی توانست از خودش دفاع کند به سمت بیرون دوید تا جان خودش و کودکش را نجات بدهد. وود تا او را دید عطش تمام وجودش را سوزاند. دندان‌هایش بیرون زده بود و لب‌های خونینش می لرزید، به سمت نونا دوید. من و بقیه هم به سمتش دویدیم تا جلویش را بگیریم که از پشت به نونا حمله کرد و با زهر خندی دندان‌هایش را درگردن نونا فرو کرد و بعد از چند ثانیه رهایش کرد. انگار به چند قطره خون اکتفا کرده و او را رها کرده بود. سرعتش انقدر زیاد بود که خشک‌مان زده بود. نونا را که رها کرد من خودم را به او رساندم، او جلوتر از من دویده بود و بیرون از چادر بود.

برگشت و نگاه سردش را به جانم انداخت. من که خشکم زده بود، اشک از گوشه‌ی چشمم رها شد. هنوز نگاهم پشتش بود که کای و چیتو و به دنبال آنها بقیه‌ی گرگها به سمتش حمله کردند و دنبالش دویدند. مطمئن بودم به چنگ آنها بیفتد زنده نمی ماند.

سایه و صفا به سمت نونا دویدند. تن زخمی شده‌اش روی خاک افتاده بود. من بهت زده فقط به تاریکی شب نگاه می‌کردم و ظلمتی که خودم درستش کرده بودم. با حماقتی که به خرج داده بودم باعث این مصیبت بودم و باید تاوانش را پس می‌دادم. من به چیزی اعتماد کردم که بقیه از آن فرار می‌کردن. من به نیمه‌ی انسانی‌ام اعتماد کردم و حالا باید تاوانش را سخت پس می‌دادم.

ما محاصره شده بودیم و به خاطر نونا هیچ مقاومتی نکردیم. نبض ضعیفش را حس می‌کردم. ساحره‌ای که با ماده گرگ پیر بود دارویی را با دست‌های لرزان از خورجین آویزان شده‌ی کنار دامنش درآورد و به او خورد، در جا زخم‌هایش خوب شد. هنوز حالش خیلی خوب نشده بود که دستور داد همه‌مان را زندانی کنند. تقلا بی‌فایده بود.

سعی کردم تکان بخورم؛ ولی انگار زمین به دست و پاهایم چسبیده بود و کوچک‌ترین تکانی نمی‌توانستم بخورم، ساحره دست و پاهایمان را به زمین قفل کرده بود و خاک روی دست و پاهایمان را گرفته بود. نگاهم به سایه و نونای عرق به خون که در آغوشش بود دوخته شده بود و تلاش‌هایم بی‌اثر! سایه هرچه سعی کرد فایده‌ای نداشت. آن قدر ضعیف شده بود که کاری نمی‌توانست بکند.

دوباره با زنجیرهای فولادی و کلفت دست و پاهایمان را بستند. نگاهی به توکو انداختم. هنوز همانجا نشسته بود و به کشتار آن شب لبخند تمسخرآمیز می‌زد.

لبخندش دیوانه‌ام کرده بود و در حالی که به زنجیرها چنگ می‌انداختم، با نگاهم او را هم می‌دریدم. او به خواسته‌اش رسیده بود و همه حرف‌هایش را باور کرده بودند.

دل‌م می‌خواست به خاطر تمام کارهایش گردنش را پاره کنم و گوشتش را زیر دندان‌هایم له کنم؛ ولی افسوس که زندانی شده بودم و تمام فکرم پیش بقیه بود. نمی‌دانستم برای نجاتش رفته‌اند یا آن‌ها هم

مثل من به اشتباه‌شان پی بردند. جیک کنار ویا ایستاده بود و با بازوهای مردانه‌اش مانع آمدن ویا به سمت ما می‌شد. ویا هر چه تقلا کرد نتوانست از بازوهای جیک خودش را رها کند و فقط بلند زجه می‌زد. هر چه چشم چرخاندم یوکا را ندیدم، تیا هم مثل بقیه‌ی خانواده‌ام دنبال وود رفته بود. پوزه‌ام را با زحمت نزدیک صورت زیبا ولی خونی نونا کشاندم. دم ضعیفش دلم را گرم می‌کرد. چند مرد، ساها و صفا را از کنار نونا بلند کردن و با زور از چادر بیرون بردند.

من را هم که پاهایم با زنجیر به هم وصل شده بود را با ضرب و زور از کنار نونا بلند کردند و به بیرون از چادر هولم دادند. چهار گرگ کنار من راه می‌آمدند، جته‌ی من از همه ریزتر بود. پاهایم به خاطر کوتاهی زنجیرها و دردی که هم چنان سینه‌ام را می‌سوزاند به هم گره می‌خورد و توان درست راه رفتن نداشتم. فقط نگاهم را از روی شانهم به پشتم دوختم تا ساها و صفا را ببینم که با دست‌های بسته به چادره دیگری برده می‌شدند.

گرگ‌های سفید برعکس آن روزهایی که برایم دست تکان می‌دادند، الان به سمتم سنگ پرتاپ می‌کردند. تازه به حرف‌های توکو رسیده بودم. حماسه‌ای تکرار شده از خودخواهی و خون‌خواهی!

به سمت چادر سلاخی رفتیم. هنوز بوی خورش را حس می‌کنم. وقتی وود را بیرون به ستون محکمی بسته بودند اصلا فکرش را نمی‌کردم دوباره این‌گونه وارد چادر بشوم. جسمم شروع به سرد شدن کرد و گوشه‌ی چادر رها شدم. پارچه‌ای تقریبا شبیه لباس بود، آن را روی تنم کشیدم. صدای پای کسی را شنیدم که نزدیک چادر می‌شد. سریع ایستادم تا اگر لازم شد دوباره تبدیل بشوم.

شینا با چشم‌های خیس و موهای آشفته وارد شد، نفس عمیقی سینه‌ام را سوزاند. سرش را بالا نمی‌آورد تا چشم‌هایش را ببینم.

با صدایی که بغض آتشش زده بود گفت:

– باید ببندمت به ستون.

توان مقابله نداشتم. شینا دستم را کشید و قدم‌های زنجیر شده‌ام را به ستون چوبی و قطور بست. زنجیرهارا از پاهایم باز کرد و از محکم شدن زنجیرها مطمئن شد. صدای زنجیرهایی که در دستش بود در سرم می‌پیچید. از چادر بیرون رفت و من دیگر نتوانستم جلوی افتادن گردنم را بگیرم.

خون از سرم روی زمین می‌چکید و من هر لحظه منتظر توکو بودم تا انتقام پنج نفر از اقرااد قبیله‌اش را از من بگیرد.

تمام تنم درد می‌کرد. با غل و زنجیر به چوب کلفت و محکمی بسته شده بودم، هر چه سعی کردم نتوانستم خودم را نجات بدم.

در سلاح خانگی توکو گرفتار شده بودم. صدای ناله می‌شنیدم، درست شنیده بودم صدای نونا بود. سخت جیغ می‌کشید، صدا لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. او را به چادر آوردند و روی میز رهایش کردند. او درد داشت.

درد زایمان بود! به خودش می‌پیچید و ناله می‌زد، موهای خیس شده‌اش به پیشانی‌اش چسبیده بود. دلم آتش گرفته بود، با تمام قدرت خودم را به ستون می‌کوبیدم تا فقط آزاد بشوم و نجاتش دهم.

او فقط جیغ می‌کشید و من درد خودم را فراموش کرده بودم. با او نعره می‌زدم و گریه می‌کردم. تمام دست‌هایم به خاطر تقلایم با طناب بریده شده بود و هر آن منتظر بودم به خاطر ضجه‌هایی که می‌زنم کاسه‌ی چشمم بیرون بپرد.

در چادر کنار رفت و گریه‌ها را پیر وارد شد، نگاهش کردم.

– التماس می‌کنم، کمکش کن. نذار درد بکشه اون داره زایمان می‌کنه!

چیزی نگفت، بالای سرش ایستاده بود و فقط نگاهش می کرد. نمی دانستم چه قصدی دارد؛ ولی کینه را خیلی خوب حس می کردم.

دست‌هایش را بالا زد و کنار نونا ایستاد. نونا آخرین جیغ را با تمام جانی که در بدن داشت زد. خون هنوز از کنار گردنش می چکید و چشم‌های سرخ و پر از اشکش جانم را آتش می زد. همراه با او من هم فریاد می زدم و با تمام جانی که داشتم به ستون و طناب‌ها فشار می آوردم.

کودکش به دنیا آمد و خون از روی تخت، تمام زمین را شست. گرگ ماده کودک را برداشت و بدون آنکه نگاهی به صورت معصومش بکند، کنار مادرش گذاشت. نونا بی جان روی تخت افتاده بود و فقط قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمش می افتاد، زل زده بود به نوزاد زیبایش. از ترک لب‌هایش خون می چکید، تمام صورتش مثل گردن دریده شده‌اش غرق در خون بود. حتی نمی توانست بغلش کند با تمام جانی که داشتم فقط التماسش می کردم.

- تو رو خدا بذار بره. کاریش نداشته باش، التماس می کنم.

هیچ حرفی نزد، بالای سرش ایستاده بود و فقط نگاهش می کرد. نمی دانستم چه کاری قرار است بکند؛ ولی کینه را خیلی خوب حس می کردم.

فقط ضجه می زدم و گریه می کردم. نمی دانستم پس آن چهره‌ی زیبا چه نقشه‌ای بود. به سمت من چرخید.

- زهر خون‌آشام تو بدنشه. اگه زنده بمونه معلوم نیست چه اتفاقی می افته! دلم نمی خواد به یه ووو دیگه تبدیل بشن! جفتشون باید بمیرن.

نگاهش می غرید و از کاری که می کرد راضی به نظر می رسید.

چیزهایی که شنیده بودم را باور نمی‌کردم. این همه بی‌رحمی در دنیای گرگ‌ها!

فقط ناله می‌کردم. فریادم آن شب گوش فلک را کر کرده بود. با تمام جانم التماس می‌کردم شاید نجاتش بدهم؛ ولی...

چاقوی تیزی را از بالای سرش برداشت و بالای سینه‌ی نونا گرفت. سرم داغ شده بود و قلبم بیرون سینه‌ام می‌کوبید. نگاهم که به خنجر افتاد تمام جانم سوخت و در آنی جسم دریدم. امیدوار بودم بتوانم نجاتش بدهم.

زوزه‌ای کشیدم و پوزه‌ام را به چوب کشیدم، زنجیرها هم دلشان به حال من سوخته بود، تمام زورم را جمع کردم. چشم‌هایم جز دستان بالا رفته‌ی او چیزی نمی‌دید. با تمام جانم به ستون فشار آوردم و با زوزه‌ای که از اعماق سوخته‌ی قلبم بیرون می‌آمد ستون چوبی را شکستم. صدای شکستن چوب را که شنید خنجرش را به قلب نونا فرو کرد. نعره‌ای کشیدم و به سمتش حمله کردم. او متعجب از آزاد شدنم بود که دندان‌هایم را به صورتش انداختم و گردنش را پاره کردم. با تمام حرص و کینه‌ای که از او داشتم اشک می‌ریختم و تکه تکه‌اش می‌کردم. سرش را جدا کردم و به سمت نونا پرت کردم. تمام صورتم خیس بود. خون از پهنا‌ی پوزه‌ام چکه می‌کرد. حجم داغی از خون که در دهانم را پر کرده بود را بیرون ریختم و به سمت نونا رفتم.

خیلی دیر شده بود. نونا نفس نمی‌کشید و نوزادش به حال مادرش گریه می‌کرد. پوزه‌ام را روی صورتش گذاشته بودم و زوزه می‌کشیدم.

قلبم می‌سوخت. آن دختر زیبایی که کنارم بود، الان جنازه‌ای بود غرق در خون که در حسرت بغل کردن طفلش جان داده بود.

نگاهی به نوزاد انداختیم. او هم مثل مادرش یک زن بود و زیبایی مادرش را داشت. او هم به حال مادرش گریه می کرد. غرق در صورت سرخ و کتیفش بودم که صداهایی را از بیرون چادر شنیدم. پارچه‌ی خونی که کنار دست نونا بود را کشیدم.

اورا لای پارچه پیچیدم و به دندان گرفتم. خودم را برای جنگیدن آماده کرده بودم. حاضر بودم برای نجات جان دختر نونا از همه چیز بگذرم، حتی از جان خودم. از چادر بیرون زدم.

توکو و بقیه را دیدم که قصد ورود به چادر را داشتند. همه تعجب کرده بودند و وحشت زده به من نگاه می کردند.

نگاهی به اطراف کردم، همه اسیر شده و به چوب‌های قطوری بسته شده بودند. زیر پاهایشان پر بود از هیزم‌هایی که برای سوزاندن آنها آماده کرده بودند. نگاهم به بقیه افتاد، همه با مشعل‌های کوچک و بزرگ ایستاده بودند تا با دستور آلفاها آتش به جان هیزم‌ها بیاندازند و خانواده‌ام را یک جا به آتش بکشند؛ ولی خبری از صفا و کای نبود. از اینکه فرار کرده بودند خوشحال بودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود و فقط به جنگیدن فکر می کردم.

نفس نفس می زدم و خرناسه‌های وحشتناک می کشیدم. گرگ‌هایی که روبرویم بودند روی دو پا ایستاده بودند و از اسیر کردن گرگ‌های من غرق در خوشی هل‌هله می کردند.

بچه را روی زمین کنار چادر گذاشتم و آماده‌ی جنگیدن شدم.

نوزاد را که گوشه‌ی پارچه‌ی چادر رها کردم، نگاهم را به چشمان گشاد شده‌ی توکو دوختم. گرگ‌هایی که کشته بودم هر کدام طرفی افتاده بودند و سکوت یک‌باره بر آن شب چیره شد. نفس‌های تند من پشت سر هم از سینه‌ام بیرون می آمد و دندان‌های خونینم خیلی‌ها را ترسانده بود. همه بهت زده به من خیره

شده بودند. توکو قدم‌های سنگینی رو به من برداشت و با دست اشاره‌ای به گرگ‌های آماده به حمله کرد. هم چنان چشم‌های آتش گرفته‌ام را به حریم طوسی رنگ چشم‌هایش دوخته بودم و دندان به هم می‌ساییدم و هر لحظه منتظر بودم مثل آلفای‌های دیگر او را هم تکه تکه کنم. خوی وحشی که در رگ‌هایم ریشه دوانده بود با صدای گریه‌ی کودک تشدید می‌شد و کاسه‌ی سرم را می‌سوزاند.

توکو با فاصله‌ی زیادی از من ایستاد. غرش ریزی از لای دندان‌هایم بیرون دادم و با پوزه‌ی کشیده شده‌ام مجبورش کردم فاصله‌اش را با من حفظ کند. توکو وارد افکارم شد. صدایش را در همه‌مهی خفیف اطرافم به خوبی می‌شنیدم.

– گرگ‌ها به خاطر قوانین زنده‌ات گذاشتن و گرنه هیچ کدومشون صبر نمی‌کنن تا تو کسی از خانواده‌هاشون رو بکشی و بری!

بی‌اعتنا به حرف‌هایش، لحن گزنده‌ام را به افکارش کوباندم:

– خانواده‌ام رو آزاد کن بذار بریم!

– من هم بذارم این‌ها نمی‌ذارن، دور و برت و نگاه کن! این‌ها تقاص کشته شدن گرگ‌ها رو باید از خانواده‌ات بگیرن! فقط یه کاری می‌تونم برات بکنم.

– چی؟

– بذار قبیله‌ام کارشون رو بکنن. بعد از کشته شدن اون‌ها...

وسط حرف‌هایش دویدم و قدمی به سمتش برداشتم.

– خفه شو توکو! من حاضرم همینجا اون قدر از افراد قبیله‌ات رو بکشم تا خودم هم کنار خانواده‌ام بمیرم.

گرگ‌های اطرافش که متوجه حرکت سریع و پنجه‌های آماده به حمله‌ی من شده بودند به سمتم خیز برداشتند که دوباره توکو با دستش آنها را مجبور به عقب رفتن کرد.

توکو هنوز نگاهش به سمت گرگ‌هایش بود که مردی از لابه‌لای جمعیت با مشعلی که دستش بود بیرون آمد. مشعل را بالا گرفت و رو به جمعیت برگشت. بدون آنکه به توکو توجهی کند با صدای زمختش سکوت آن شب جمعیت را شکاند.

– بسه دیگه! همه‌شون باید کشته بشن.

صدای هلهله‌شان که گوش آسمان سیاه آن شب را کر کرده بود به گوشم چنگ می‌انداخت. نگاهم به سمت جسم‌های به چوب بسته چرخید، جسم نزار ساها با موهای خیس و غرق به خون، با طناب قطوری به ستون بسته شده بود. چیتو و تیا هم به حالت نیمه جان با سرهای افتاده و دست‌های از پشت بسته، برای سوزاندن آماده شده بودند.

صدای زجه‌های ویا را از چادرهای دورتر می‌شنیدم؛ ولی اعتنا نمی‌کردم. جیک کنار او بود و سرنوشتش از ما جدا شده بود.

مرد میانسال که با لحن زخم خورده‌اش نتوانسته بود همه را تحریک کند، مشعلش را به سمت هیزم‌های روی هم تلنبار شده گرفت. هنوز مشعل را به هیزم و گاه‌ها نرسانده بود که از کنار توکو جست بزرگی زد و به سمتش هجوم بردم. او که خود را در برابر من بی‌دفاع دید، مشعل را به گاه‌های زیر چوب‌ها انداخت و خودش را روی زمین پرت کرد.

گاه در کمتر از چند ثانیه شروع به سوختن کرد. از پشت شعله‌ها نگاهی به توکو انداختم. همه‌ی حضار گیج‌م کرده بود. خانواده‌ام وسط آتش گیر افتاده بودند و من نمی‌توانستم کاری بکنم. می‌دانستم امشب خودم و آنها در آتش خواهیم سوخت.

صدای توکو در گوشم پیچید.

– یه بار عاقلانه تصمیم بگیر، الان فقط من و تو می‌تونیم به این‌ها حکومت کنیم، بذار قبیله‌ام کارشون رو بکنن!

حرف‌های توکو سرم را سوزاند. من که خود را در مخمصه‌ای دیده بودم که راه فراری نداشت آخرین تلاشم را برای کشتن آخرین آفا از گرگ‌ها کردم. با اینکه می‌دانستم کشته خواهم شد؛ ولی مرگ خوانواده‌ام را نمی‌خواستم.

پاهایم را پشت سر هم چنان به زمین کوبیدم که زمین از زیر پاهایم کنده شد، به سمتش حمله کردم.

– من حاضرم خودم بمیرم؛ ولی خانواده‌ام نه!

صدایم در حلزونی گوشش چنان پیچید که توکو هم تکانی به خودش داد و با قدم‌های بلندش به سمت من حمله ور شد. تن سیاه و سفید بزرگش وحشتناک قدرتمند بود. در هوا جسم درید و دندان‌هایش را به گردنم انداخت. صدای تکه شدن گوشت گردنم را زیر دندان‌هایش شنیدم. از درد به خود پیچیدم. پنجه‌هایم را به صورتش می‌کشیدم و تمام سعیم را می‌کردم تا جسم سنگینش را از روی خودم بلند کنم.

گرگ‌های دیگر هم به سمتم حمله کردند. سنگینی‌شان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم. از لای پنجه‌های توکو نگاهی را به سمت نوزاد نونا انداختم که وسط آن جهنم دست و پا تکان می‌داد و صدای گریه‌اش در آن همه هیاهو شنیده نمی‌شد.

فرو رفتن دندان‌ها در پهلویم مرا از فکر نوزاد بیرون کشاند. دندان‌ها و پنجه‌های دردناکی که به تمام بدنم فرو می‌رفت را حس می‌کردم و فواره‌ی خونی که از شاه‌رگم روی صورت گریه سیاه روبرویم ریخت را دیدم و چشم‌هایم را بستم. دست و پاهایم بی‌رمق شده بودند و سرد شدنشان را حس می‌کردم.

من منتظر مرگ شده بودم و در هر لحظه فقط به نوزاد نونا فکر می‌کردم. صدای زوزه‌های دردناکی از اطرافم شنیدم، چشم‌هایم را باز کردم. احساس کردم حجمی که بر جسمم چیره شده بود لحظه به لحظه سبک‌تر می‌شود و می‌توانستم راحت‌تر نفس بکشم. گردنم را با درد طاقت فرسایی تکان دادم. گریه‌ها را دیدم که یک به یک به اطراف پرت می‌شوند و گریه‌های دیگری اضافه می‌شوند. تکانی به جسم زخمی‌ام دادم و سعی کردم بلند شوم. چیزی که می‌دیدم را باور نمی‌کردم. وود گریه‌ها را از روی من بلند می‌کرد و با دندان‌های بیرون زده‌ای که خون از آنها می‌چکید به جان شاه‌رگ‌هایشان می‌افتاد.

همیشه‌ی گریه‌گرفته‌ی چشم‌هایم را سوزاند، از لای شعله‌های وحشی آتش، جسم سیاهی را می‌دیدم که زنجیرها را پاره می‌کرد و ساها و بقیه را از آتش بیرون می‌آورد. سرعتش انقدر زیاد بود که نمی‌توانستم حرکت یا چهره‌اش را ببینم.

نگاهم به دختر درنده‌ای افتاد که چشم‌های سرخ و دندان‌های نیش بیرون زده‌اش شبیه وود بود، دهان گریه را باز کرده بود و سعی می‌کرد فکش را پاره کند. همه می‌جنگیدند، وود با دو درنده و کای، برای نجات ما برگشته بودند. کای بالای سر ساها و بقیه ایستاده بود و دامن آتش گرفته‌ی ساها را خاموش می‌کرد و هرکسی که برای کشتن به آنها نزدیک می‌شد را تکه پاره می‌کرد.

چیزی شبیه به جهنم را می‌دیدم، بوی چوب‌های سوخته شده و آتش زبان گرفته، جهنمی ساخته بود از جنس وحشی‌گری گریه‌ها!

توگو که زخمی شده بود، نگاهی به قبيله‌اش انداخت که چگونه به وسیله‌ی درنده‌ها قلع و قمع می‌شوند.

ورق برگشته بود، خانواده‌ی من در امان بودند و او در هر لحظه تکه پاره شدن قبیله‌اش را با چشم می‌دید. کشتار روبرویش چهره‌اش را مشوش کرده بود، صدای کوبیده شدن قلبش به سینه‌اش را می‌شنیدم. با تمام جانی که داشت زوزه‌ی از ته دلی کشید. زوزه‌ای که فقط از گرگ‌های آلفا بر می‌آمد و بس!

همه در لحظه متوقف شدند. دختر کوتاه قدی که گردن گرگی را به دندان گرفته بود با صدای زوزه ره‌ایش کرد، همه به سمت صدا برگشتیم.

فقط صدای خس خس سینه‌های نفس زده شنیده می‌شد. توکو روی دست و پاهایش ایستاد و سرش را با همان غرور گرگینه‌اش بالا گرفت. وود گرگی را که لای پنجه‌هایش گرفته بود، روی زمین رها کرد و به سمت توکو رفت.

کینه‌ای که در چشم‌های سرخش بود هم نتوانست شهامت توکو را از او بگیرد. نوبت وود بود تا کاری برای قبیله‌اش بکند. من بی‌جان روی زمین افتاده بودم و خونی که از بدنم می‌رفت، هر لحظه پاهایم را سردتر می‌کرد. با چشم‌های نیمه باز نگاهم را به کای دوختم که خودش را کنار وود رساند و روبروی توکو ایستادند.

همه ساکت شده بودند و گرگ سیاه سفید(توکو) باضعفی که در پای چپش دیده می‌شد روبروی آنها غرش خفیفی از لای دندان‌هایش کرد.

وود خون کنار لبش را با گوشه‌ی آستینش پاک کرد و قطره‌ی آخر را که هنوز در گلویش بود را با میل فراوانی جلوی توکو قورت داد. موهای پریشان شده‌اش را کنار زد و قدم سبکی به سمت توکو برداشت.

– یه نگاهی به قبیله‌ات بنداز! اگه دلت نمی‌خواد بقیه‌شون هم تا طلوع آفتاب دونه به دونه گردن‌هاشون رو پاره کنم، بذار خانواده‌ام رو ببرم!

تو کو سکوت کرد و افکارش را برای من، وود و کای باز گذاشت. صدایش را دوباره شنیدم. دیگر خبری از آن همه غرور گرگ‌های آلفا نبود.

– آگه من هم بذارم برید یاغی‌ها دیر یا زود پیداتون می‌کنن! اونها مثل قبیله‌ی سفیدها نیستن...

نگاهش را به سمت من چرخاند:

– یادتون نرفته که تو شورا نیرا چه بلایی سر گرگ سرخ آورد؟! اون چند نفری که به نمایندگی از قبیله‌ی یاغی‌ها اومده بودند بعد از کشته شدن آلفاشون برگشتن تا... معلوم نیست چه اتفاقی می‌افته!

کای وسط حرف تو کو پرید:

– محافظین چی؟

– اونا خیلی وقت بود منتظر نیرا بودن، الان هم از کشته شدن اون ماده گرگ پیر خوشحالن! محافظین سال‌هاست که قبیله‌ی منسجم و بزرگی نیست. اون تعدادی هم که هستن از ظلم این گرگ پیر به ستوه اومده بودن.

– پس ما حمایت محافظین رو هم داریم؟

– آره به شرطی که تو دور و اطراف نیرا نباشی! ما گرگیم دشمن تو، پس دست اون وحشی‌هایی که با خودت آوردی رو بگیر و با خودت ببر، بذار نیرا و قبیله‌ات در آرامش باشن، یادت نرفته که تو مسبب همه‌ی این اتفاقاتی؟!!

صدای تپش اوج گرفته‌ی قلب وود را می‌شنیدم. پنجه‌های دستش را چنان در هم گره زد که صدای استخوان‌هایش را شنیدم. سینه‌اش را به سمت توکو کشید که کای پوزه‌اش را به سینه‌اش کوباند و مانعش شد. وود با افکارش بر ذهن توکو غریب:

– اگه من نیومده بودم که الان همه‌شون رو سوزونده بودی!

توکو: می‌سوزوندم چون قوانین می‌گفت.

وود این بار از افکارمان بیرون آمد و با صدای بلند رو به جمعیت زخم خورده و خسته فریاد کشید:

– کدوم قوانین؟ همون قانون‌هایی که بیست سال پیش یه دهکده رو سوزوند و با خاک یکسان کرد؟ همون قانونی که دستور کشته شدن گرگی رو داد که فقط نمی‌خواست آلفا باشه؟! من می‌دونم همه‌تون تعدادی از اقوامتون تو اون دهکده سوخت؛ ولی شماها هیچ اعتراضی نکردین! ببینید همین الان این قوانین چه بلایی سر قبیله‌تون آورد!

مثل اینکه نمی‌خواین به این قوانین مسخره و اون شورای ظالم اعتراضی بکنین! نه؟! من تمام عمرم رو با گرگ‌ها بزرگ شدم و از تمام رسومی که دارین مطلعم. می‌دونم همین شورا چه بلایی سر شماها آورده. مقصر تمام این کشتارها همین قوانین مسخره‌ان که فرصت حرف زدن به من و خانواده‌ام نداد. صورتش آتش گرفته‌اش را به سمت توکو چرخاند.

– اگه همون روز تو حرف‌های نیرا رو باور می‌کردی، الان مجبور نبودی جنازه‌ی تیکه پاره شده‌ی گرگ‌ها رو چال کنی.

توکو با صدای خرخرمانندی گفت:

– تو اون آدم‌ها رو کشتی.

– من نکشتم! من تمام شب رو داشتم به...

صدای قدم‌هایی از روی سنگ‌ها به سمت ما آمد. آن دو درنده‌ای که با وود بودند، خودشان را وسط جدال گرگ‌ها کشاندند. دخترک در حالی که زبانش خون را با لذت از گوشه‌ی لبش جمع می‌کرد، صورت به صورت توکو ایستاد و در حالی که دستش را بالا می‌آورد تا به سر توکو بکشد گفت:

– ما اون زن و مرد رو کشتیم!

دستش هنوز بالای سر توکو بود و هنوز به گوش‌هایش نرسیده بود که توکو غرش وحشتناکی به صورت ریز نقش دختر جوان کرد و باعث شد دخترک قدمی به عقب پرت شود. دخترک لباسش را مرتب کرد و در حالی که شوکه شده بود با گستاخی تمام رو به توکو گفت:

– شنیده بودم خیلی وحشی هستین؛ ولی فکر نمی‌کنم کشتن تو از بقیه سخت‌تر باشه.

دندان‌هایش را بیرون آورد و در لحظه قصد حمله به توکو را داشت که توکو زودتر حمله کرد و با پاهایش به سمت سینه‌ی انا پرید. وود با سرعت عجیبی بین آن‌ها پرید و با دست‌هایش مانع حمله‌ی توکو به انا شد. انا چند قدمی به عقب پرتاب شد و درنده‌ی دیگری که با انا بود از پشت سیاهی‌های درخت‌ها پایش را روی جنازه‌ها کشید و خودش را به او رساند و مانع افتادنش شد. توکو که هم چنان چنگ و دندان می‌کشید نتوانست خودش را از دستان وود رها کند. وود هم چنان که صورت به صورت توکو مانع حمله کردنش می‌شد فریاد زد:

– می‌ذاری خانواده‌ام برن یا تا صبح نشده اینجا رو قبرستون قبیله‌ات کنم؟

– تو برو! نیرا و خانواده‌اش تا هر وقت با تو باشن مرگ هم باهاشونه! تو که نباشی این‌ها تا هر وقت که بخوان می‌تونن همین‌جا بمونن!

دست‌های وود شل شد و از روی گردن توکو پایین خزید. چند قدمی را بی‌هدف به عقب برگشت. می‌توانستم تمام افکارش را بخوانم. او می‌دانست کنار من بودن برایمان چقدر خطرناک است و حمایت‌های بی‌جا و از سر دلدادگی من باعث می‌شود همه‌ی خانواده‌ام به خطر بیفتند. از طرفی دور بودن از من برایش سخت بود و با وجود آن دو درنده، معلوم نبود چه بلایی سر خودش بیاید و می‌دانست عواطف انسانی‌اش وقتی کنار آنها باشد از بین خواهد رفت. نگاهش را به من دوخت. قدم‌های بی‌هدفش را به سمت من کشاند و زانوهایش را آرام کنار من روی زمین گذاشت و من را با آن جثه گرگینه‌ای به راحتی پر گاه از روی زمین بلند کرد. همه ساکت بودند، انا و مرد سیاه پوستی که کنارش بود همانجا ایستاده و منتظر وود بودند. نگاهم را به نوزاد دوخته بودم. کای هم پشت سر ما نوزاد را با پارچه‌ای که دورش بود به دندان کشید و کنار ساها رفت. روی زمین نشست و چیتو در حالی که خون هنوز از دست‌ها و صورت دود زده‌اش می‌چکید با زحمت فراوان ساها و تیا را روی کمر کای کشاند. پاهایش از تحمل آن همه وزن می‌لرزید؛ ولی هم‌چنان ایستاده بود، پوزه‌اش را زیر دستان چیتو انداخت و او را هم بلند کرد. چیتو سنگینی‌اش را با دستانش روی گردن کای انداخت و پشت سر من و وود آمدند. وود برگشت و نگاهی به انا انداخت. متوجه نشدم چه حرفی بینشان رد و بدل شد؛ ولی آنها به سرعت نور از کنار ما گذشتن و در تاریکی شب گم شدند. وود نگاهش را به سمت توکو چرخاند.

– اگه خود نیرا بخواد من می‌رم.

سرش را پایین انداخت و جای من را در آغوشش تکانی داد و از لای جمعیت گذشتیم. توکو سکوت کرد، دانستم او هم از رفتن ما بدش نیامده بود؛ ولی آخرین نیشش را هم به جسم زخم خورده‌مان زد.

– یاغی‌ها پیداتون می‌کنن!

ما بدون آنکه حرفی بزنیم یا حتی نگاهی بار آن رهبر شکست خورده بکنیم مسیرمان را ادامه دادیم و دوباره همه چیز را به طلوع غم انگیز خورشید فردا سپردیم.

گرگ و میش صبح هنوز، سایه‌اش بر سر آسمان نم زده‌ی آن شب سیاه بود و بوی ابرهای باروری که بالای سرمان جولان می‌دادند را از روی لباس نخی چسبیده به سینه‌ی وود، حس می‌کردم. من هنوز در آغوش وود تکان تکان می‌خوردم.

کم کم جنگل تبدیل به روستایی با چند خانه‌ی محقر شد. وود سریع می‌دوید و کای هم تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را به ما برساند. او بی‌معطلی وارد یکی از خانه‌ها شد. بوی نفت سوخته تمام خانه را پر کرده بود. فقط توانستم سرم را بچرخانم تا مطمئن بشوم به جای امنی رسیده‌ایم. فضای تیره و قهوه‌ای خانه را نمی‌توانستم به خوبی ببینم. چشمم فقط چراغ کم جان آویزان شده‌ی روی دیوار را دید و دوباره به سینه‌ی وود چسبیدم. صدای باز شدن در چوبی پشت سرم را شنیدم و به دنبالش صدای کوبیده شدن پنجه‌های کای به کف چوبی اتاق، خیالم را از آمدن آن‌ها راحت کرد. وود مرا از پله‌ها پایین برد و آرام روی تخت نشانده دستش را آرام از زیر کمرم بیرون کشید و نگاهش را چند لحظه‌ای روی جسم ندارم حس کردم. یک لحظه همه چیز دور سرم چرخید، نگاهی به خودم انداختم. وقتی لباس وود را تنم دیدم، نفسی از ته دل کشیدم و به شرافت گرگ‌ها بالیدم. وود که متوجه حرکات من شده بود. دستش را آرام روی پیشانی‌ام گذاشت و نگاه سرخش را دوباره به چشم‌های بی‌رمق من انداخت:

- آروم باش، همون لحظه‌ای که تبدیل شدی تنت کردم.

هر چه سعی کردم جوابش را بدهم بغض امان نمی‌داد و نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. هر لحظه که نگاهش می‌کردم چشم‌های خون بسته و ضجه‌های نونا جگرم را آتش می‌زد. سرم را از زیر دستانش

کشیدم و نگاهم را به طرف دیگر چرخاندم. با چرخاندن سرم، دستی به رگ پاره شده‌ام انداخت و سرمای پشت دستش تمام تنم را لرزاند. تکانی به خودم دادم تا دستش را از روی شریان حیاتی زندگی‌ام بردارد. بوی خونی که در رگ‌هایم جریان داشت تپش قلبش را بالا برده بود. آب دهانش را محکم از گلویش پایین داد و دستش را زیر چانه‌ام انداخت.

– می‌دونم ناراحتی، من باعث مرگ نونا شدم؛ ولی باور کن خودم نمی‌خواستم! توکوی لعنتی دو روز شکنجه‌ام داد. وقتی آزاد شدم فقط صدای جریان خونی که تو رگ‌هاتون بود رو می‌شنیدم. نیرا من نمی‌خواستم یه درنده باشم. من نمی‌خواستم به نونا حمله کنم. باور کن! تشنگی جوری مجنونم کرده بود که اصلاً نمی‌دیدم خون کی رو دارم از شاه‌رگش بیرون می‌کشم! من رو ببخش نیرا، من نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته.

دستش را از روی صورتم کشید و پاهایش را روی زمین گذاشت تا برود. هنوز سرش را کامل نچرخانده بود که دست‌هایم بی‌اراده دستش را گرفت و مانعش شد. سرمای انگشتانش را لای دست‌هایم حس کردم و بغضی که محکم‌تر چنگ به گلویم می‌انداخت را با زحمت فراوان پایین دادم. اصلاً دلم نمی‌خواست از کنارم برود. چشم‌هایش را به گل‌های بی‌رنگ و روی ملحفه دوخته بود و نگاهم نمی‌کرد. دستش را بالا آوردم و با دست دیگرم فشار ریزی به قطعه یخ لای دست‌هایم دادم.

وود آرام خودش را بالا کشید و کنار بالشت سفیدم نشست. چشم‌هایم رمق باز ماندن نداشتند و تمام دلخوشی‌ام را لای دست‌هایم می‌فشردم. او با دست آزادش موهای خیس شده را از صورتم کنار داد و آه از ته دلی کشید. گرمای نفسش به صورتم سیلی محکمی زد. بغض لعنتی اجازه‌ای لحظه‌ای تکلم به زبانم را نمی‌داد. دلم برای حرف زدن با او تنگ شده بود. کمی به سمتش مایل شدم. دلم می‌خواست تا صبح موهایم را نوازش کند و دوباره تا صبح او صحبت کند و من غرق در دریای صورتش، مشتاقانه گوش

بدهم. وجود او کنارم تمام دردهایم را از بین برده بود. عجب معجزه‌ی عجیبی بود! من با تمام وجود عاشقش بودم، با اینکه با نیمی از وجودم سازگار و با نیمه دیگرم دشمن بود. قلبم هر لحظه برایش محکم تر می‌کوبید؛ اما مغزم تمام سرم را آتش می‌زد و مانع می‌شد حتی نگاهش کنم.

پنج‌هش را لای خون خشک شده‌ی موهایم احساس کردم. دستش را رها کردم و پارچه‌ی نازکی که روی پاهایم افتاده بود را چنگ محکمی زدم و روی صورتم کشیدم. هنوز نتوانسته بودم مرگ نونا را هضم کنم و فکر کودک بی‌مادر، مرا هر لحظه از وود دورتر می‌کرد.

وود دستش را از لای موهایم بیرون کشید و پارچه را روی تمام بدنم کشید. از پشت نازکی پارچه به نیم‌رخ صورتش زل زده بودم، موهایش که تا روی گونه‌هایش را گرفته بود به محض آنکه جلوی چشم‌هایش می‌ریخت با دستش آن‌ها را بالا می‌زد؛ ولی موها مثل من طاقت دوری از آن چشم‌ها را نداشتند و دوباره پایین می‌آمدند. خیالش که از رو انداز من راحت شد صورتش را نزدیک صورتم آورد. قلبم برای یک لحظه ایستاد و چشم‌های گشاد شده‌ام داغ شد که سرمای لب‌هایش روی پیشانی‌ام تمام جانم را به یک‌باره یخبندان کرد و بعد با سرعت از کنار تخرم دور و در محکم بسته شد.

هنوز گیج رفتنش بودم که تازه دردهایم را پیدا کردم. زخم گردنم بسته شده بود؛ ولی هنوز توان ایستادن نداشتم. گوش‌هایم را تیز کردم تا صدای کسانی که بالا هستند را بشنوم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای پای کسی که نزدیک می‌شد را بشنوم. صدای قدم‌های سنگین، از سمت پله‌ها نزدیک تر می‌شد. پارچه را پایین دادم و منتظر شدم در باز شود.

کای از لای در وارد شد. سرش را خم کرده بود تا با سقف کوتاه زیر زمین تاریک برخورد نکند. کاسه‌ی مسی که در دستش بود را نگاهی کرد و به سمت من آمد.

- بهتری؟

نگاهی به شاه رگ بسته شده‌ام انداخت و کاسه را روی تخت گذاشت. صدایم هنوز قفل شده بود. دستم را تکانی دادم تا کاسه را تا انتها بنوشم. مدتی بود گرسنه و تشنه بودم. دستم را به سمت کاسه کشیدم؛ اما نتوانستم بلندش کنم. کای گوشه‌ی تخت نشست و کاسه را کنار دهانم گرفت. چانه‌ام می‌لرزید و هنوز سرما بر بدنم چیره بود. مایع گرم تمام گلویم را سوزاند و پایین رفت. احساس کردم آن مایع گرم در تمام جانم نشست و بدنم را گرم کرد.

آخرین قطره‌ی داخل گلویم را پایین دادم و رو به کای که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفتم:

– ساها و بقیه کجان؟

سرش را چرخاند و از سرشانه‌ی نگاهی به من انداخت. هنوز گره‌ی اخم‌هایش باز نشده بود.

– به جز صفا همه بالا هستن.

– تو از کجا وود رو پیدا کردی؟

– بهتر که شدی بهت می‌گم.

– بیا کمکم کن، می‌خوام پیام بالا بقیه رو بینم.

– نه! فعلا استراحت کن. حالت که بهتر شد بعد.

– وود کجاست؟

– وقتی خواست بره آفتاب طلوع کرده بود و نتونست. الان هم بالاست!

از شنیدن حرفش خوشحال شدم و برای بالا رفتن مصمم‌تر. باید می‌فهمیدم وود چرا برگشت و آنهایی که

با او بودند، کی بودند. دستم را کنار بدنم ستون کردم تا بلند بشوم که کای مانع شد.

– چه کار می کنی؟

– باید با وود حرف بزنم.

– مگه نزدی؟

– نه! نتونستم.

چشم‌های باریکش را به ابروهای بالا رفته‌ی من دوخت و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد.

– می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

– نمی‌دونم، هرچی تلاش می‌کنم باز هم نمی‌تونم حسم رو بهش درک کنم.

صدای ناله‌ی خفیفی از طبقه‌ی بالا رشته‌ی صحبت‌هایمان را پاره کرد.

– صدای کیه؟

– چیتو به هوش اومده.

سریع پله‌ها را بالا رفت. من که بعد از آن مایع شفا بخش حال بهتری داشتم، تکانی به پاهایم دادم و سعی کردم از روی تخت پایین بیایم. درد در تمام پهلو و شکم پیچ و تاب می‌خورد. با هر نقطه از درد یاد شب گذشته و اتفاقاتش می‌افتادم و حالم از خودم به هم می‌خورد؛ اما دیدن ساها و بقیه مجبورم می‌کرد بایستم. دستم را روی دیوارهای آجری گذاشتم و خودم را از روی تخت جدا کردم. اتاق کوچک و تاریکی بود که با لامپ قرمز رنگی روشن می‌شد و تخت آبی رنگ آهنی وسط آن اصلا شبیه به جایی برای استراحت و خواب نبود. به سمت در که رفتم بوی نم باران به دماغم خورد و اشتیاقم را دو برابر کرد. پله‌ها را به سختی بالا رفتم که صدای پچ پچ وود و کای را شنیدم. سعی کردم بشنوم چه می‌گویند. پشت در

ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم. ملحفه‌ای را که دور خودم پیچیده بودم را محکم دور کمرم سفت کردم و گوشم را به دیوار چسباندم.

– نمی‌دونی صفا کجاست؟

– نه، دیشب هر چی چشم چرخوندم ندیدمش. نیرا چطور بود؟

– دارویی که خورد حالش رو بهتر کرد. وود، می‌خوای چه کار کنی؟ حرف‌های توکو رو که شنیدی!

– من می‌رم! شاید توکو بتونه یه جای امن واسه ساها و بقیه درست کنه.

نتوانستم بقیه حرف‌ها را از بالای پله‌ها و پشت در گوش بدهم. وارد شدم و با قدم‌های در هم گره خورده به دیوار تکیه دادم. وود که قدم‌های شلخته‌ی من را دید در کمتر از پلک زدنی خودش را به من رساند و مانع افتادنم شد. دستم را روی شانه‌ی وود هل دادم و سعی کردم روی پاهایم بایستم.

– همه با هم برمی‌گردیم. ده جنگلی بهترین جا واسه ماست.

از اینکه وسط حرفشان پریده بودم زیاد خوششان نیامده بود. روی زمین کنار همان دیوار نشستیم و نگاهی به اطراف انداختیم. خانه‌ی کوچک و نیم‌زده‌ی چوبی خالی از سکنه و اسباب زندگی بود، به جز قالی پاره و قرمز رنگی که وسط اتاق پهن شده بود و ساها، چیتو و تیا روی آن دراز کشیده بودند. پنجره‌ها مهر و موم شده بودند و صدای باران که به سقف شیروانی اتاق کوبیده می‌شد سکوت بینمان را می‌شکست. تر شدن دستم را احساس کردم، نگاهم را که به بالا انداختم چکه‌ی آبی که از سقف اتاق روی شانه‌ام می‌چکید تشنگی‌ام را با یادم آورد. سطل آبی که کنار در بود نظرم را به خودش جلب کرد. اشاره‌ای به کای کردم و سطل آب را نشان دادم. چیتو تقریباً به هوش آمده بود. نوزاد کنار دست او و ساها بود، به سمتش خیز برداشتم و خودم را کنار ساها یافتم. کای هنوز به در نرسیده بود که در باز شد.

شینا با بقچه‌ی بزرگی وارد شد، به جز من بقیه خیلی عادی به دختر خرسی که با یک بقچه بزرگ وارد شده بود نگاه می‌کردند.

نوزاد را به آغوش کشیدم و فریاد زدم:

- این اینجا چی کار می‌کنه؟

نوزاد از صدای من بیدار شد و شروع به گریه کرد. وود نگاه خیره‌اش را به من انداخت و گفت:

- نگران نباش، اون قصد کمک داره.

- اگه قصد کمک داشت دیشب فراری مون می‌داد.

اخم‌های گره خورده و صورت عصبی‌ام را به شینا دوختم که موها و لباس خیس شده‌اش را مرتب می‌کرد.

- دیشب نمی‌تونستم کاری بکنم؛ ولی قول می‌دم جبران کنم. مگه نه کای؟

نگاه مشتاق و موذی‌اش را به کای دوخت، لحن دلبرش حالم را بهم می‌زد.

کای: آره اگه اون نبود ما اینجا رو نمی‌شناختیم. معلوم نبود تو جنگل چه بلایی سرمون می‌اومد.

شینا که شوق را از چشمان عسلیش می‌خواندم باریکه‌ی سفید موهایش که از نژادش به ارث برده بود را

کنار صورت گردش رها کرد و بقیه موهایش را پشت سرش محکم کرد. متوجه نگاه‌های او به کای و

بی‌توجهی کای به او شده بودم. صدایم را با همان قدرت قبل بیرون دادم:

- خب چی می‌خوای؟

- هیچی، فقط می‌خوام به راهنما کمک کنم.

- راهنما به کمک تو احتیاج نداره.

- ولی خانواده‌اش احتیاج دارن.

نگاه پیروزش را به چشم‌های من دوخت که صدای ناله‌ی ساها بلند شد.

شینا بقچه را رها کرد و به سمت ما دوید. من فرزند نونا را محکم‌تر در آغوشم فشردم، حرف‌های کای هیچ تاثیری در بی‌اعتمادی‌ام نداشت. شینا را که نگاه می‌کردم یاد بستن دست‌هایم و کشته شدن نونا می‌افتادم و نفرت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. اگر همین تلاش را شب گذشته می‌کرد الان نونا کنار نوزادش بود.

شینا شیشه‌ای را از کیسه‌ی آویزان به کمرش بیرون آورد و همین که خواست به گلوی ساها بریزد با تمام جانی که داشتم مانعش شدن و دستش را محکم گرفتم. شینا نگاهی به کای انداخت و کای با حرکت چشم‌هایش او را تصدیق کرد، فقط به خاطر اعتمادی که به کای داشتم دستش را رها کردم.

ان مایع را به همه خوراند و به سمت بقچه‌ی همراهش رفت. ظرف پراز شیری که سر آن بسته شده بود را به همراه لباس برای من آورد و جلوی پاهایم روی زمین گذاشت.

- این شیر، بده بهش بخوره! چند ساعتی هست چیزی نخورده.

با ظرفی شبیه به قاشق که کنار ظرف بود، ذره ذره شیر را به دهانش می‌ریختم و غرق در آبی چشمانش بودم. زیبایی‌اش را از مادرش به ارث برده بود؛ اما پوست تنش مثل یاغی‌ها سرخ رنگ می‌نمود. چشمان آبی و موهای مشکی‌اش من را یاد مادر بینوایش می‌انداخت. ناگهان بغض به گلویم چنگ انداخت و نتوانستم جلوی هق‌هقم را بگیرم. کودک در آغوشم دست و پا می‌زد و من فقط اشک می‌ریختم. همه

غمناک نگاهم می کردند و خودشان را شریک غمم می دانستند در حالیکه من غصه‌ی روزهای بی‌مادری نوزاد را می خوردم و اینکه مثل من هیچ‌وقت آغوش مادرش را نخواهد داشت.

همه تقریباً به هوش آمده بودند و کم کم بارش باران فروکش کرده بود. من هم آخرین اشک‌هایم را پاک می کردم. غرور گرگینه بودنم مانع می شد تا مثل گذشته‌ها زار بزنم و دلم را سبک کنم.

شینا غذاهایی که آورده بود را بین همه تقسیم کرد و تکه نانی را جلوی من گذاشت و کنار کای خزید. رفتارش کلافه‌ام می کرد.

چند ساعتی گذشت و ما بدون آنکه حرفی بزنیم هر کدام گوشه‌ای خزیدیم و چرت کوتاهی زدیم. من که نوزاد را در هم چون امانتی بزرگ محکم در آغوشم می فشردم، ناگهان احساس کردم از لای دست‌هایم کشیده می‌شود. از جایم پریدم و پارچه‌ی نوزاد را از لای دست‌های شینا بیرون کشیدم. خیره نگاهم کرد و با لحن مثلاً مهربانی گفت:

- دیدم بیدار شده می‌خواستم بهش شیر بدم.

چنگم را به نوزاد محکم کردم و غرش وحشتناکی به صورت به ظاهر معصومش انداختم. ساها که بهتر شده بود، بالای سر تیا نشست و موهایش را نوازش می‌کرد. تیا که دل‌تنگ خواهرش و جیک بود مثل کودکان چند ساله بغض کرده بود. چیتو هم کنار وود و کای جمع مردانه‌ای را تشکیل داده بودند.

چیتو لبخند کجی را تحویل داد. دیگر از آن پسر بچه‌ی نوجوان خبری نبود و صورت جوانه زده‌اش شبیه مردها شده بود. سریع کنار من آمد و صورتش را برای نوزاد کج و کوله کرد. خنده‌ام گرفت و همه به قیافه‌ی چیتو لبخند تلخی زدیم.

وود هنوز سرش پایین بود و نتوانسته بود با کسی حرف بزند. رو به جمع پرسیدم:

- صفا کجاست؟

هیچکس جوابی نداد. رو به شینا پرسیدم:

- تو چی؟ نگو از صفا خبر نداری؟

- دارم!

- کجاست؟

- جاش امنه.

- چرا نیاوردیش اینجا؟

- نشد.

- نشد؟!

نوزاد را به آغوش چیتو پرت کردم، روی دو پا ایستادم و به سمتش رفتم.

- نشد؟ سر صفای بیچاره چه بلایی آوردی؟

- صفا جاش امنه، خیالت راحت.

- بگو کجاست و گرنه چشم‌هام رو روی همه کارهایی که کردی می‌بندم و همون بلایی که سر قبیله‌ات آوردم سر تو هم میارم.

آنچنان نزدیک صورتش شده بودم که نفسم صورتش را داغ کرده بود. کای که کنارش بود با دستش به شانهام کوبید و مرا کنار کشید.

کای: عجله نکن اون رو هم پیداش می کنیم. فعلا فقط نگران یاغی ها باش!

نیرا: صفا رو پیدا می کنیم بعد برمی گردیم ده جنگلی، اونجا جامون امنه!

سایا: نه! یاغی ها تا اونجا میان که فقط پیدامون کنن. اونجا هم ما تنهایییم و محافظین رو نداریم!

نیرا: می گی همینجا بمونیم تا توکو با دار و دسته اش همینجا گیرمون بندازه و تحویل یاغی ها بده؟!

شینا وسط حرف هایمان پرید:

- نه! توکو این کار رو نمی کنه! اون حاضره در قبال رفتن درنده ها به شما کمک کنه! اون خیلی وقته به سفیدها حکومت می کنه و هیچ درنده ای جرات نزدیک شدن به قبیله و خاکش رو نداشته؛ ولی الان حاضره به خاطر برگشتن دوباره ی آرامش به حکومتش به شماها پناه بده و حمایتتون بکنه! فقط به یه شرط، اون هم این که وود و بقیه ی درنده ها برای همیشه برن و آرامش دوباره به جزیره برگرده.

همه ساکت، به چهره ی شینا زل زده بودیم که وود زبان باز کرد.

- من می رم.

هنوز سرش پایین بود و به ناکجای زمین زل زده بود.

- اگه من برم شماها در امانید.

نیرا: نه...

وود با فریاد وسط حرفم پرید:

– نه نداره! من در هر صورت نمی‌تونم تا ابد با شما باشم. شما تا وقتی انسانید می‌تونید من رو تحمل کنید. وقتی تبدیل می‌شید من براتون یه غریبه می‌شم و وجودم آزارتون میده. من هم میرم پیش انا و بلید! قسمت آخر حرفش را آرام‌تر زد و نگاه مصممش را به چشمانم دوخت. من که هنوز از فریاد وود ناراحت بودم پرسیدم:

– اصلا اونا دیگه کی بودن؟

– یه تبعیدی! انا و بلید درست قبل از اومدن ما، به اینجا تبعید می‌شن و همون شبی که به جنگل می‌رسن به اون زن و مرد حمله می‌کنن و می‌کشنشون! همون‌هایی که توکو من رو به خاطر اون‌ها شکنجه داد. نیرا: خب تو رو از کجا پیدا کردن؟

– همون شبی که از شورا فرار کردم چیزی نمونده بود که به دست گرگ‌ها تیکه پاره بشم که اون‌ها من رو نجات دادن. بعد من رو به مخفیگاهشون بردن. وقتی جریان من رو متوجه شدن قول دادن کمکم کنن تا شما رو نجات بدم. کای هم سرو کله‌اش بعد از فرارم پیدا شد. اولش مخالفت کرد؛ ولی وقتی برگشت و دید همه رو می‌خوان بسوزون به ما ملحق شد و بقیه اتفاقات رو خودت می‌دونی. آفتاب که غروب کنه من و اون‌ها از این جنگل می‌رییم!

من بهت زده نگاهش می‌کردم، تحمل حرف‌هایی که می‌شنیدم برایم سخت بود. من نه می‌توانستم خانواده‌ام را رها کنم و نه کسی که برای اولین عاشقش شده بودم.

من طعم اولین عشق را با وود چشیده بودم و نمی‌توانستم نبودنش را قبول کنم. نوزاد را محکم‌تر در آغوشم فشردم و نگاه بی‌هدفم را به پارچه‌ی مچاله شده‌ی لای دست و پای نوزاد دوختم.

سها که کاملا دلیل ناراحتی من را دانسته بود رو به وود گفت:

- برو؛ ولی باید به روز برمی‌گردی! همون روزی که نیرا تو جایگاه واقعیست ایستاده باشه و دنیای گرگ‌ها زیر سلطه‌ی اون باشه.

حرف‌هایش ته دلم را گرم کرد و آه سردی از اعماق سینه‌ام بیرون زد. من می‌دانستم این اتفاق نخواهد افتاد و من ترسو و ناتوان‌تر از این حرف‌ها بودم. چیزی درونم فریاد می‌زد که تمام این حرف‌ها از روی دل‌داری به قلب شکسته‌ی من است. من به وسیله‌ی خانواده‌ی مادری‌ام عاشق شده بودم و به خاطر ارثیه‌ی مادری مجبور به جدایی بودم. دلم نمی‌خواست لحظه‌ای چشم از آن همه سادگی که عاشقش شده بودم بردارم. دلم می‌خواست قبل از رفتنش دوباره کنارم باشد و تا صبح از شیطنت‌هایش بگویدی؛ ولی حیف، میل عجیبش به خون مانعش می‌شد تا کنار من بماند. چشم‌های آتش گرفته‌اش من را یاد خاطرات بدی می‌انداخت که تا انتهای استخوان‌هایم را می‌سوزاند. نوزاد را در آغوش چیتو رها کردم و قدم‌های شلخته‌ام را به سمت در کشاندم. ادامه‌ی آن حرف‌ها کلافه‌ام می‌کرد. نگاه چیتو و بقیه را پشت سرم احساس کردم؛ ولی بی‌اعتنا به سمت بیرون رفتم. آسمان نم‌زده و گرفته‌ی آن ظهر کمتر از من دل‌تنگ نبود. قطره‌های باران چنان محکم به صورت‌م می‌خورد که اشک‌های داغ‌م را لای آنها حس نمی‌کردم. نفس از ته جانی کشیدم. خیلی وقت بود که تابستان، آفتاب جان سوزش را بار لحظه‌های سخت زندگیم کرده بود و باران آن ظهر پاییز مرهمی بر جان خسته‌ام بود.

پاهایم را روی گل‌های کف زمین کشیدم و از کلبه فاصله گرفتم. بوی خاک خیس خورده و تنه‌ی نم‌زده‌ی درختان درد آن چند شب کذائی را از جانم بیرون کشید. سرم را که چرخاندم وود در چهار چوب چوبی در، زیر سایه‌ی شیروانی، به ستون تکیه داده بود و نگاهش را از من برنمی‌داشت. سرم را برگرداندم، قلبم چنان می‌سوخت که با اشک هم آرام نمی‌شد. با اینکه مسیر روبرویم را نمی‌شناختم؛ ولی به سکوت و تنهایی‌اش احتیاج داشتم. دست‌هایم را در آغوشم مچاله کردم و شانه‌هایم را محافظ گردنم کردم. از زمانی که تبدیل شده بودم سرما را به این جدیت حس نکرده بودم.

من وسط تنهایی و سکوت ایستاده بودم و مثل کودکان چند ساله ضجه می‌زدم. صدای چیزی از اطرافم باعث شد خودم را جمع و جور کنم. اشک‌هایم را با آستین بلند لباسم پاک کردم و سعی کردم آب جمع شده‌ی روی صورتم را خشک کنم. چشم‌هایم را به اطراف چرخاندم تا هر چه که هست را ببینم.

صداها نزدیک‌تر شد، در یک پلک بر هم زدنی دور تا دورم پر شد از گرگ‌های بزرگ!

هر طرف که می‌چرخیدم گرگ‌هایی را می‌دیدم که دوره‌ام کرده بودند.

فصل آخر: ماه کامل

از پشت چشم‌های باران زده پلک گشاد کردم تا مطمئن شوم چیزی که می‌بینم یک کابوس نیست. استخوان پاهایم از درون چنان سست شد که با کوچکترین حرکتی با زانو به زمین کوبیده می‌شدم.

قطره‌های باران چشم‌های من را نشانه رفته بودند. چیزی که می‌دیدم برایم عادی شده بود. من به یورش گرگ‌ها عادت کرده بودم. گرگ‌هایی که با ظاهری سرخ رنگ حتی به ظاهر کوچک، دوره‌ام کرده بودند. در آن لحظه انقدر گنگ شده بودم که فقط می‌توانستم نگاهم را به انسانی بدوزم که به سمتم می‌آمد. گرگ‌ها راهش را باز کردند و او با قدم شمرده‌اش به سمتم می‌آمد.

نگاهم به پوستین سرخ رنگی که به سینه‌اش آویزان بود افتاد و موهای بافته شده‌اش که با تکان‌هایش تکان می‌خورد. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. گرگ‌ها پشت سر هم چنان زوزه می‌کشیدند که ترس، تمام جانم را به یک‌باره درید. مردی که به سمتم می‌آمد شباهت عجیبی به گرگ سرخی که در شورا دیده بودم داشت. همان رنگ پوست با همان صورت آفتاب سوخته که با ابروهای در هم گره خورده که چشمان ریز و کشیده‌اش را پشت خودش مخفی کرده بود.

جنه‌ی بزرگ و قدرتمندی داشت و گامهای بلندش دلم را می‌لرزاند. گوشه لباسم را با پنجه‌ی یخ زده‌ام می‌فشردم و نفسی داغ و با لرزش از راه خفه شده‌ی گلویم بیرون دادم. تمام سعی‌ام را کردم تا دلهره‌ی به جانم افتاده، در چهره‌ی باران زده‌ام خودش را نشان ندهد.

گره‌ی محکمی به ابروهایم زدم و با چشم‌هایی که جسارتش را از مادرم به ارث برده بودم، به چشم‌هایش خیره شدم و از درون نهیب به خودم می‌زدم که: یادت نره کی هستی! آلفای محافظین و راهنما!

کلمه‌ی راهنما را بارها در دلم تکرار کردم و هر لحظه جسارت را در رگ‌هایم حس می‌کردم. قدمی به سمتش برداشتم تا ضعف در من دیده نشود. دقیقاً نمی‌فهمیدم پاهایم آنهمه شجاعت را از کجا به جان تن خسته و زخمی‌ام داد.

او که از حرکت من جا خورده بود، در چند قدمی من ایستاد. من هم نزدیک‌تر شدن را امن نمی‌دانستم. صدای کلفت و مردانه‌ای که خاص نرهای قبیله‌ی یاغی بود از گلوی مرد جوانی که جلویم ایستاده بود، بیرون آمد.

– نیرا تویی؟

لب‌های نازک و کشیده‌اش تکان ریزی خورد و من بدون معطلی با گلوی صاف شده پاسخ دادم:

– تو هم باید جانشین آلفای سرخ باشی!؟

پوستین کفش ماندی که تا زانوهایش را پوشانده بود، در گل و لای زمین شلپ شلپی کرد و قدم‌هایش را به سمت من کشاند.

– پس تو برادر من رو کشتی؟

– قوانین برادرت و شورا، مسبب مرگش شدن!

چنان صریح و محکم حرف زده بودم که اجازه‌ی ادامه‌ی حرف زدن به او را ندادم.

– طبق همون قوانین تو باید کشته بشی.

– من راهنما هستم و هیچ‌کس حق کشتن من رو نداره، درسته؟! تو وظیفه داری به من خدمت کنی. تمام

این حرف‌ها رو هم قوانین تون می‌زنه، نه؟!!

نمی‌دانستم آن حرف‌ها از کجای ذهنم بیرون می‌آمد؛ ولی چنان پشت سر هم ادا می‌شد که خودم هم فرصت فکر کردن به آنها را نداشتم. نگاه او به پشت سرم باعث شد سر بچرخانم و از سر شانه‌نگاهی به پشتم بیندازم. با صحنه‌ای که دیدم گره‌ی ابروهایم باز شد و متعجب و بهت زده به گرگ‌هایی نگاه می‌کردم که پشت سر من و آنها ایستاده بودند. ته دلم چنان گرم شد که نفس گرمی از عمق ریه‌هایم بیرون آمد.

محافظین و تعدادی از گرگ‌های سپید کنار هم ایستاده بودند و برای حمایت از من برای یاغی‌ها چنگ و دندان می‌کشیدند.

باران شلاق قدرتمندش را روی من، خانواده و قبیله‌ام می‌کوبید و من با غرور به نژاد جسورم زل زده بودم. ابرهایی که جلوی تابش خورشید را گرفته بود راه را برای همراهی وود باز کرده بود و او هم کنار کای و ساها در صف اول ایستاده بود.

گرگ‌ها یک به یک اضافه می‌شدند و من پاهایم قرص تر می‌شد. نگاهم را به سمت آلفا چرخاندم و محکم‌تر از قبل گفتم:

– فکر نمی‌کنی وقت خدمت کردن یاغی‌ها به راهنماست؟

طعنه‌ی من چنان آتشی به جان‌ش انداخت که خودش را نزدیک صورت من کشاند و با نگاه درنده‌اش، چشمانم را درید و از لای دندان‌های بهم فشردده‌اش در حالی که سیاهی لرزان چشمانش را به پشت سرم دوخته بود غرید:

– یاغی‌ها خدمت نمی‌کنند! ما نسل سرکشی هستیم که با قوانین خودمون حکومت می‌کنیم.

سروش را از صورت من کنار کشید و رو به جمع پشت سرم گفت:

– امشب همون جایی که گرگ سرخ کشته شد منتظر تونم.

من که دیگر رجزی برای خواندن نداشتم با تلخ خنده‌ی کوچکی که گوشه‌ی لبم نشاندم سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم.

نگاهی به گرگ‌هایش کرد و از بین آنها رفت، گرگ‌ها هم دنبالش رفتند. نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم، تمام نگاهم به پشت سر آنها بود.

نگاهم را چرخاندم؛ اما دلهره چنگ محکمی به سینه‌ام می‌کشید و نمی‌دانستم چگونه باید از دست یاغی‌ها خلاص شوم. نگاهم که به گرگ‌های پشت سرم افتاد دلم قرص تر شد؛ ولی کودک نارس نونا دست و پایم را سخت می‌بست. به سمت کلبه برگشتم، شینا در حالی که نوزاد را در آغوشش تکان می‌داد نسبت به ورود من هیچ عکس‌العملی نشان نداد. به سمتش رفتم و نوزاد را از آغوشش جدا کردم. به چشم‌های آبی‌اش زل زدم و در دل قسم خوردم تا لحظه‌ای که زنده هستم مراقبش باشم. غرق در افکارم بودم که خانواده‌ام تک‌تک وارد شدند. چیتو رو به شینا پرسید:

– این‌ها از کجا پیدا شون شد؟

– یاغی‌ها هر کاری که بخوان رو انجام می‌دن، پیدا کردن نیرا که خیلی ساده‌ست!

نیرا: بقیه گرگ‌ها سرو کله شون از کجا پیدا شد؟

شینا که سعی کرد خود را سرگرم تهیه‌ی غذا نشان بدهد بدون آنکه نگاهی به من بیاندازد پاسخ داد:

– ما هیچ وقت راهنما رو تنها نمی‌ذاریم. از وقتی به اینجا اومدی، اون تعداد از گرگ‌ها که به وجودت ایمان داشتند قسم خوردن که ازت محافظت می‌کنن. فک کنم لابه‌لای این همه خشم و قساوتی که دیدی، این کوچک‌ترین چیز شرافتمندانه‌ی گرگ‌ها باشه!

شینا هم چنان نان‌ها و کمی غذا را از لای بقچه‌اش بیرون می‌آورد، نگاه‌های ریز و سرسری‌اش به کای خبر از دلدادگی‌اش می‌داد و این، من را از خائن نبودنش مطمئن می‌کرد.

همه در سکوت ناهار آن‌روز را خوردیم؛ ولی وود هیچ تمایلی به خوراک ما نداشت، عطش خون کلافه‌اش کرده بود و طول و عرض کلبه را با قدم‌هایش می‌شمرد. من لباس‌هایی که شینا برایم آورده بود را تنم کردم. خیلی شبیه خانواده‌ام شده بودم و دیگر آن نیرای قبل نبودم. موهای نم‌دارم را روی شانهم رها کردم و جگرگوشه‌ی نونا را در آغوش گرفتم. همه‌ی خانواده‌ام دور تا دور من نشستند و منتظر بودند من حرفی بزنم. نگاهم بین تک تکشان چرخید.

نیرا: خوشحالم که صفا اینجا نیست و جاش امنه! چون معلوم نیست امشب چه اتفاقی قراره بیفته.

چیتو زانوهایش را به سمت من کشید، شکستن روزه‌ی سکوت من او را به وجد آورده بود.

– بیاین همین الان از این خراب‌شده بریم.

ساحا: یاغی‌ها تا اونجا دنبال ما میان! من و خانواده‌ام کم از این قوم وحشی زخم نخوردیم.

کای: می‌ریم یه جای دیگه.

من که می دانستم فرارمان عین دیوانگی ست رو به همه گفتم:

- هر جایی که بریم پیدامون می کنن! ما اونجا تنهایییم؛ اما... اما اینجا می تونم رو کمک محافظها و سفیدها حساب کنم. ته دلم قرصه که مثل امروز کمکمون می کنن.

وود: تکلیف بچه ی نونا چی می شه؟

نیرا: اون رو امشب به شینا می سپرم. امیدوارم از اعتمادی که بهمش کردم، پشیمونم نکنه.

شینا با چشم های برق زده زانو به زانویم نشست و کودک را از آغوشم جدا کرد و به سینه اش فشرد.

- امشب معلوم نیست چه بلایی سر من بیاد، شینا که مراقبش باشه خیالم راحت.

تیا دستش را از آویز موهای بافته شده اش جدا کرد و با لحنی که بغضش را حس می کردم ادامه داد:

- یعنی امشب من ویا و جیک رو می بینم؟! نیرا...

حرفش را خورد و من مشتاقانه منتظر بودم.

- نیرا چی؟

- آگه امشب من کشته نشدم می تونم کنار ویا بمونم؟

بغض او به گلوی من هم چنگ انداخت.

- البته که می تونی!

روی صحبتیم را به سمت همه ی خانواده ام کشیدم.

– همه تون مختارین خودتون تصمیم بگیرین و هیچ اجباری برای کنار من بودن نیست! تا همین الان هم شماها به خاطر من و خودخواهی‌های احمقانه‌ام تاوان زیاد دادین، مخصوصا تو تیا! ولی امشب آخرین شبیه که اینجا می‌مونم. یا می‌میرم یا پیروزمندانم از این جنگل نفرین شده بیرون می‌رم! تصمیم با خودتونه.

سایه‌های دستی به کیف آویزان شده از کمرش انداخت و شانه‌ای را از کیفش بیرون کشید. با زحمت روی پاهایش ایستاد و پشت من روی زمین چوبی نشست. دست‌های سبک و پیرش را زیر موهایم انداخت و آنها را از روی شانه‌ام به پشت کمرم کشید. دنده‌های شانه را لای موهایم حس می‌کردم. لالایی آرامی زمزمه می‌کرد و موهایم را شانه می‌زد. دلیل کارش را می‌فهمیدم؛ ولی نمی‌توانستم حرفی بزنم. ساحره‌ی پیر خیلی وقت بود که بدون آنکه حرفی بزند با من همراه بود و این بار هم مثل مادر بزرگ نداشته‌ام، نوه‌اش را تر و خشک می‌کرد. از پشت سرم سرکی به سمت صورت‌م کشید پرسید:

– اسمی براش انتخاب نکردی؟

– چرا! یه اسم خوب؛ ولی نمی‌دونم خوشتون بیاد یا نه؟

– چه اسمی؟

– ارورا، یعنی الهه‌ی سپیده‌دم.

نگاه همه به سمتم چرخید. این اسم را از لای کتاب اسم‌های قدیمی پیدا کرده بودم و خیلی وقت بود این نام را می‌شناختم. خاصیت کار در کتابخانه، خواندن کتاب‌هایی بود که شاید در ظاهر خیلی به کارم نمی‌آمد؛ ولی اوقاتم را پر می‌کرد و اسم ارورا در بین اسم آن همه الهه‌ها برایم جذاب بود تا اینکه نوزاد نونا را دیدم.

- خوب نیست؟

سایه: بهترین اسمی بود که می‌تونستی انتخاب کنی.

همه ساکت شده بودند، منتظر غروب آفتاب بی‌جان آن‌روز بودیم. تصمیمی که گرفته بودم، عواقبش را به جان خریده بودم و باید آخرین تلاش را برای حفاظت از خانواده‌ام می‌کردم.

کم‌کم خورشید رخت از زمین بست و ما محیای رفتن شدیم. لحظه‌ای ارورا را از خودم جدا نمی‌کردم و فکر آینده‌اش کلافه‌ام کرده بود. هر لحظه که از غروب آفتاب می‌گذشت، دلشوره چنگ محکم‌تری به جانم می‌زد. نگاهم را به وود انداختم. تشنگی چنان بی‌قرارش کرده بود که چشم‌هایش دو دو می‌زد. زانو به زانویش نشستم، نگاه کردن به صورتش زیباترین حسی بود که تجربه کرده بودم. سرش را پایین انداخته بود، وقتی کنارش نشستم از زیر چشم‌هایش به من انداخت. ارورا هم چنان در آغوشم خواب بود. همین که نزدیکش بردم با دستش ارورا را از خودش دور کرد و با چشم‌هایی که هر لحظه بیشتر آتش می‌کشید، آب دهانش را از گلویش به سختی پایین داد و غرید:

- نیرا ببرش عقب!

- باشه!

بغضم را فرو دادم. در همان لحظه شینا به سمتم آمد و ارورا را از من گرفت و بیرون رفت. همه ساکت شده بودیم و کسی حرفی نمی‌زد. سکوت محافظین عذاب‌آورترین خاصیت آنها بود. دستم را روی زمین گذاشتم و از جایم بلند شدم. هضم رفتار وود برایم سخت بود. در کلبه باز بود و هوای تاریک بیرون دل‌م را لرزاند. رو به همه گفتم:

- یه آتیش درست کنید و همه رو جمع کنید، باید همه چیز رو بسنجیم بعد به اونجا برگردیم.

سوی حرفم را به سمت وود چرخاندم. وقتی دست‌های لرزانش را دیدم دلم برایش سوخت؛ ولی مجبور بودم احساساتم را در سینه‌ام خفه کنم.

- وود تو هم انا و بلید رو خبر کن! امشب اون‌ها هم باید باشن.

چیتو: اون‌ها واسه چی؟

- واسه شهادت دادن!

کای وسط حرفمان پرید. او هم که افسار صبرش از دستش در رفته بود رو به من غرید:

- شهادت به چی؟

من تمام سعی‌ام را کردم تا در برابر کوه یخی که همیشه کنار و محافظم بود صبور باشم و با لبخند کم رنگی که روی لب‌هایم نشاندم پاسخش را دادم:

- همه رو جمع کنید بهتون میگم.

کای چشمان سیاهش را به چشمانم دوخته بود، چند ثانیه‌ای بی‌اختیار به هم زل زده بودیم. هزار حرف در نگاهش بود که تک تکش را خواندم. لبخندم را پهن تر کردم و نگاهم را از صورت بی‌روحش جدا کردم.

همه از کلبه بیرون رفتند جز وود!

وود آخر از همه بیرون رفت. هنوز دستش روی در کلبه بود که تنه‌اش را داخل کشید.

- نیرا، ارورا وحشتناک بوی مادرش رو می‌داد.

دلم ریخت، ندامت در لحنش فریاد می‌زد به سمتش رفتیم، هنوز لبخند روی لب‌هایم بود که غرق در

تماشای صورت شلخته‌اش شدم. لب‌هایم روی هم لرزید و آرام زمزمه کرد:

- وقتی لبخند می‌زنی چشم‌هات قشنگ‌تر می‌شن. خیلی وقت بود با لبخند ندیده بودمت!

تمام دستم یخ کرد و گل کردن لپ‌هایم را حس کردم. وود از رفتن منصرف شد و در را محکم بست. دست‌هایم را گرفت و نزدیک صورتم ایستاد. از نگاه کردن به چشم‌های سرخش طفره می‌رفتم. دستش را از پشت سرم برد و موهایم را روی شانهام ریخت. دسته‌ای از موهایم را که جلوی چشم‌هایم را گرفته بود، پشت گوشم فرستاد و دست سردش را روی صورت داغ شده‌ی من کشید. تمام بدنم از داخل استخوان‌هایم می‌لرزید؛ ولی هیچ امتناعی نمی‌کردم. نوازش کردنش تمام جانم را به آتش می‌کشید و مجبورم می‌کرد برای زندگی کردن و کنار او بودن همه را کنار بزنم تا فقط من بمانم و او!

دل‌م می‌خواست در آن لحظه تمام عالم سکوت کنند تا حرف‌هایش را با جان و دل گوش بدهم. دستم را روی دستش گذاشتم و لبخندم را دوباره به رخس کشیدم. دیگر طاقت دور ماندن از او را نداشتم. سریع خودم را به سینه‌اش رساندم و غرق در دریای آغوشش شدم. دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم همانطور که به سینه‌ی بی‌صدایش چسبیده بودم، اشک‌هایم روی لباسش می‌ریخت. او فقط نوازشم می‌کرد و چنگ سردش لای موهایم شیرین‌ترین طعم زندگی را داشت. دست دیگرش را روی کمرم گذاشت و با تمام جانی که داشت من را به دریای وجودش وصل کرد. در آن لحظه آرزو کردم زمان بایستد و من و او تا ابد در این لحظه بمانیم. دستش را روی صورتم کشید و وقتی اشک‌هایم دستش را تر کرد، دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را بالا آورد.

- حاضرم تمام زندگیم رو بدم که تو همین الان تمومش کنی ولی اشکی از اون چشم‌هات نیاد.

با دست‌هایی که می‌لرزید اشک‌هایم را پاک کرد و دوباره به سینه‌اش چسباند.

زبانم قفل شده بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم، فقط دست‌هایم را پشت کمرش قفل کردم و عمیق‌تر غرق در آغوشش شدم. نمی‌دانستم از مهلکه‌ی یاغی‌ها بیرون می‌آمدم یا نه و یا دوباره وود را خواهیم دید یا نه!

تمام این افکار حلقه‌ی بین من و او را تنگ‌تر می‌کرد. بوی چوب سوخته و خاک نم‌خورده‌ی جنگل در آغوش وود، برای چند لحظه، دنیایی را برایم ساخت که هیچگاه فراموشش نکردم، اولین عشق و اولین آغوش!

صدای ارورا از بیرون کلبه مرا از لحظه‌ای که در آن غرق بودم بیرون کشید. در حالی که پیشانی‌ام هنوز به استخوان سینه‌اش چسبیده بود به سختی تنم را از آغوشش جدا کردم و با اکراه سرم را برداشتم. سرخی چشمانش گرگ درونم را آتش می‌زد؛ اما علاقه‌ام به او چیز دیگری بود. سرم را به سمت در چرخاندم که مچ دستم را بین دست‌هایش گرفت.

– فقط امشب هم زنده بمون! من باهات نمیام؛ ولی کنارت هستم و نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته، حتی اگه به قیمت کشته شدنم تموم شه!

-- امشب هیچکس نمی‌میره! ما وقتی با همیم هیچ کس نمی‌تونه آسیبی بهمون بزنه.

– ای کاش من هم می‌تونستم مثل تو ان قدر مطمئن باشم.

سرش را پایین انداخت و دستم را به سینه‌اش رساند. با بغضی که صدایم را می‌لرزاند آرام زمزمه کردم.

– بعد از امشب، وقتی با ارورا و بقیه برگشتم، دلم می‌خواد با من بیای و کنارم باشی.

– من تا همین الان هم فقط به خاطر تو زنده موندم. اگه فکر داشتن تو و کنار تو بودن نبود، هزار بار با

نیزه‌ی نقره‌ای سینه‌ام رو شکافته بودم. نیرا فقط امشب رو زنده بمون.

بغض راه گلوی او را هم بسته بود. با پلک محکمی که اشک را روی گونه‌ام روان‌تر کرد به او قول دادم که زنده بمانم.

لبهای لرزانش را روی پیشانی‌ام گذاشت و بـوسه‌ی شیرینی بر پیشانی‌ام زد و در کمتر از پلک زدنی از کنارم رفت و من دوباره تنها شدم. سرمای بی‌جان آن شب دستش را به جسمم کشید و هوایی که از در باز شده می‌آمد موهایم را روی صورتم ریخت. دست‌های یخ زده‌ام را بغل کردم و پاهای خشک شده‌ام را به سمت در کشاندم.

چیتو و کای در حال آماده کردن آتش بودند و ساها روی تخت سنگ جلبک زده‌ای کنار آتش نشسته بود و به آتش نیمه جان آنها زل زده بود. نگاهم را به سمت جنگل چرخاندم و به صداهایی که می‌شنیدم دقت کردم. صداها در حال نزدیک شدن بود و من با اخم‌های گره خورده‌ام به مسیر آمدنشان زل زدم. شینا و تیا جلوتر از همه راه می‌آمدند و بقیه گرگ‌ها هم پشت سر آنها! تعدادشان ته دلم را قرص کرد. طولی نکشید که نزدیک من رسیدند و مقابلم سر خم کردند. به نزدیک‌ترین گرگی که کنارم بود دستی کشیدم و با نگاه به تک‌تکشان سعی کردم تشکر کنم. به سمت آتش رفتم، دامن لباسم روی خاک زمین کشیده می‌شد. گوشه‌ی لباسم کرم رنگم را بالا دادم و کنار ساها روی زمین نشستم. ساها دستش را روی شانه‌ام گذاشت. همه‌ی گرگ‌ها روبروی من، دور آتش نشستند و منتظر بودند من شروع کنم.

دستم را کنار آتش بردم، کلافه بودم از موهایی که از کنار گوشم روی شانه و بازویم می‌خزید. نگاهم را از پشت موهایم به سمت صدای بادمانندی که از کنار گوشم دوید، چرخاندم.

آنا روبروی من ایستاده بود. موهای کوتاه و قرمز رنگش با لباس‌ها و کفش‌های قرمزش هم خوانی داشت. شرارت از چشم‌های ریزش می‌بارید؛ ولی نگاهش به من بوی کمک کردن می‌داد. دستش را از روی کمرش برداشت و سر خم شده‌اش را به سمت من چرخاند.

– تو همون نمی‌دونم چی چیه این گرگ‌هایی؟

گرگ‌ها که به محض آمدن انا سر پا ایستاده بودند و دندان‌های بیرون زده شان را به رخ انا می‌کشیدند با علامت دست من عقب کشیدند.

من هم سر پا شدم و روبرویش ایستادم.

- ممنون بابت کمکتون!

- قابلی نداشت، بالاخره وود به خاطر من و بلید کم مونده بوده کشته بشه!

لحن بی‌محابا و سبک‌سرش نشان از نترس بودنش می‌داد. هنوز صحبتش تمام نشده بود که مرد سیاه چرده‌ای کنارش ظاهر شد.

انا: این هم بلیده! درنده‌ی خوبیه فقط گاهی وقتا زیادی مهربون می‌شه. ولش کن داشتیم راجع به چی حرف می‌زدیم؟ اهان! ما دقیقا قراره چی کار کنیم؟

- اگر لازم شد می‌خوام که شهادت بدین اون دو نفر رو شما کشتین!

- چرا؟

من که از سوال بی‌جایش گر گرفته بودم سعی کردم آرام‌تر جوابش را بدهم و به بوی خون تازه‌ای که از دهانش می‌آمد دقت نکنم.

- به خاطر اینکه شما مسبب گرفتار شدن وود شدین! کافیه یا باز هم بگم؟

از لای گرگ‌ها با عشوه‌ی مسخره‌ای رد شد و صورت پر از آرایش و ریز نقشش را به گرگ‌ها می‌انداخت و قدم‌های سبکش را به سمت من بر می‌داشت. رخ به رخ من ایستاد و زمزمه‌وار گفت:

- بین نیرا، من و بلید فقط به خاطر کمک به وود و اینکه باهامون بیاد اینجا موندیم و الان حاضر شدیم بهت کمک کنیم!

- می تونید برید، من و گرگ‌هام می تونیم از پس یاغی‌ها بر بیایم!

آنا تیغ چشم‌هایش را به صورتم کشید و از کنارم رد شد که بلید مانعش شد. نفس راحتی کشیدم و نگاهم را به سمتشان دوختم. بلید، مرد سیاه‌پوستی که جثه ورزیده‌ای داشت دست‌ها را گرفت و مانعش شد. جای زخم‌هایی که در صورت و گردنش بود را زیر نور آتش به خوبی می‌دیدم. نگاهم به دستانش افتاد، جای سوختگی‌های گردی روی دست‌هایش بود، معلوم بود بسیار شکنجه شده و دلیل اینجا آمدنش را نمی‌دانستم. سوالاتم را در ذهنم نگه داشتیم و به حرف‌هایش گوش دادم.

بلید: نه آنا! ندیدی چجوری می‌خواستن اون‌ها رو بسوزونن؟

آنا: نمی‌بینی می‌گه کمک نمی‌خواد؟

- اون آلفاست، غرورش بهش اجازه نمیده.

- تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

- تو اون سال‌ها اربابم به دست یکی از اینا کشته شد و من آزاد شدم. یکی از این گرگ‌ها وقتی دید دارم زیر شکنجه‌هاش کشته می‌شم، بهش حمله کرد و نجاتم داد.

آنا برای چند لحظه ساکت شد و نگاهش را به من انداخت و بعد به بلید گفت:

- امیدوارم از حرفش پشیمون بشه.

به سمت درخت دوید و در کمتر از پلک زدنی روی شاخه‌ی درخت نشست و از بالا به من و گرگ‌ها خیره شده بود. رو به بلید پرسیدم:

- وود کجاست؟

- بعد از شکار میاد.

- شکار چی؟

- نگران نباش تا وقتی اینجایی نمی‌تونیم از آدم‌ها تغذیه کنیم.

چشمان عسلی و معصومش لای آن همه سیاهی می‌درخشید و لب‌های بزرگ و کلفتش هم از آسیب‌های شکنجه‌ای که دیده بود در امان نمانده بود. لباس‌های مندرس به تن داشت که لکه‌های کوچک خون روی آن‌ها خودنمایی می‌کرد.

نیرا: ممنون از کمکت.

- من به گرگ‌ها مدیونم.

نگاهش را به گرگ‌ها انداخت و با سرعت پای همان درختی که انا روی آن نشسته بود تکیه داد و با برگی که در دست‌هایش بود بازی کرد، ما هم منتظر آمدن وود شدیم.

وود از راه رسید، لباس پاره شده‌اش خبر از جدالش برای شکار می‌داد. موها و صورتش کاملاً خیس شده بود و صورت عرق کرده‌اش زیر نور آتش برق می‌زد. هر چه سعی می‌کردم به او خیره نشوم نمی‌توانستم، هر لحظه‌ای که از من دور بود دلم بیشتر برایش تنگ می‌شد و همه‌ی این احساسات زمانی به سینه‌ام چنگ می‌زد که چیزی در درونم مانع می‌شد و نمی‌توانستم احساس واقعی‌ام را به او بگویم.

گلوی خشک شده‌ام را تر کردم و رو به جمع گفتم:

- وود هم اومد! قبل از رفتن گفتم یه حرف‌هایی رو باید بهتون بزنم. من امشب برای جنگیدن نمیرم چون امید به زنده موندن خودم و خانواده‌ام ندارم. من می‌خوام به خاطر ارورا و خانواده‌ام با یاغی‌ها صلح کنم و اگر لازم شد خودم رو در اختیارشون بذارم تا مجازات بشم.

صدای همهمه‌ی ریزی از جمع بلند شد من بدون اعتنا به آن ادامه دادم:

- اگر آلفای یاغی‌ها قبول کرد که دلیل مرگ مرگ سرخ بی‌عدالتی خودشون و کشتن یه بی‌گناه بود که هیچ، اگر نه که من واسه مجازات آماده‌ام. امشب ارورا رو به شینا سپردم و بعد از من ساها مراقبشه!

بقیه هم حق هیچ دخالتی برای نجات من رو ندارن و این یه دستوره!

همه به من زل زده بودند. چیتو سکوت آنها را پاره کرد:

- این حرف‌ها چیه؟ همه با هم اومدیم، پس با هم از این خراب‌شده می‌ریم نیرا! یادت نره تو اگه بخوای بجنگی همه‌ی ما پشتتیم و تو مثل دفعه‌های قبل تنها نیستی. یه نگاه به دور و ورت بنداز...

لحن غرا و عصبی‌اش نشان از مردی می‌داد که خیلی زود بلوغش تمام شده و پا به دنیای مردهای قبیله‌ام گذاشته است. حرف‌هایش حقیقتی بود که نمی‌خواستم به آن فکر کنم. این بار مطمئن بودم خانواده‌ام قدرت رویارویی با آنها را ندارد و از یک سو نمی‌دانستم چه چیزی در انتظار من است، هنوز مطمئن نبودم توکو با ماست یا با قبیله‌اش پشت به پشت یاغی‌ها با من خواهد جنگید! فقط مطمئن بودم توکو به من و قبیله‌ام خیانت خواهد کرد و این را از آخرین نگاهش خوانده بودم.

لبخندی که از لب‌هایم رفته بود را دوباره به لب‌هایم کشاندم و چشم در چشم چیتو بقیه‌ی حرف‌هایم را زدم.

– وفاداریت به من بزرگترین دارایی من از محافظینه و من باید تاوان کاری که کردم رو بدم و اصلا پیشمون نیستیم. وود هم امشب باهامون نمیداد؛ چون توکو اگه وود رو ببینه نمی‌دونم چه واکنشی نشون میده و حتی ممکنه علیه‌مون با یاغی‌ها متحد بشه. چیتو تو هم نگران نباش انا و بلید کمکمون می‌کنن که بیگناهی وود رو ثابت کنیم و امیدوارم رهبر جدید یاغی‌ها منطق سرش بشه!

کای: یاغی‌ها و منطق!

کای دوباره وسط حرف‌های من غرید. بار دومی بود که عصبانیت و اضطرابش را به رخم می‌کشید. نیرا: من می‌خوام تمام سعی‌ام رو بکنم که دوباره اتفاقات دیشب نیفته! تو هنوز زخم‌هاست درست و حسابی ترمیم نشده، چیتو زخمیه، ساها که نای راه رفتن هم نداره!

کای: دست از لجبازی بردار بیا تا دیر نشده همه‌مون برگردیم. خیلی خیالت رو به این گرگ‌ها خوش نکن! همه‌ی ما می‌دونیم گرگ‌ها اول صلاح خودشون رو در نظر می‌گیرن بعد تو!

گرگ‌هایی که برای محافظت از من آمده بودند به نشانه‌ی اعتراض زوزه‌ی بلندی کشیدند و رو به کای غریدند. با اشاره‌ی دستم همه را ساکت کردم و با لحن محکمی که از سینه‌ام می‌جوشید گفتم:

– من امشب تکلیف یاغی‌ها رو مشخص می‌کنم و بعد همه با هم از این خراب شده میریم. هرکی هم می‌خواد بره همین الان بره!

سرم را پایین انداختم، دامن لباسم را در دستم چنگی زدم و از کنار آتش و بقیه‌ی گرگ‌ها به سمت تاریکی جنگل و اقامتگاه یاغی‌ها رفتم.

زمان کند می‌گذشت و من قدم‌های محکمم را به زمین می‌کوبیدم، بقیه هم پشت سر من راه می‌آمدند. حتی برای لحظه‌ای هم به عقب برنگشتم تا چشم‌های نگرانم پاهای بقیه را سست کند. صدای جغدها

چون تیغ محکمی به افکارم کشیده می‌شد و پریدن‌های مداوم‌ها از روی درخت‌ها کلافه‌ام کرده بود. چند ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود و جنگل سیاه با نورهایی که از بالای تپه دیده می‌شد روشن شده بود. هر چه تلاش کردم جزئیات بیشتری را بینم نتوانستم. نگاهم به آتش‌های ریز پشت تپه بود که سردی دستی را لای دست‌هایم حس کردم. سرم را که چرخاندم چشم سرخ وود دلم را لرزاند. دستش را لای انگشت‌هایم فشردم. گرمایی که از دستان گرمش گرفته بودم تمام وجودم را آرام کرد و نفس از ته دلی کشیدم. شانه‌ی خمیده‌اش باز هم از من بلندتر بود و سایه‌ی وجودش خیالم را راحت کرده بود.

قدمی به سمت پایین تپه برداشتم، تا جایی که نزدیک چادرها رسیدیم دست‌های وود را هر لحظه بیشتر می‌فشردم. چند متری چادرها ایستادم، نگاه وود حواسم را غرق خودش کرده بود. با دست آزادش موهایی که نسیم سرد پاییز به صورتم نشانده بود را کنار زد و آرام در گوشم زمزمه کرد.

– فقط امشب رو زنده بمون!

آخرین زورم را برای فشردن دست‌هایش زدم و او دوباره از کنارم رفت و دست‌های خالی‌ام کنار جسم نزارم افتاد. قدم‌هایم را تندتر کردم و به سمت جمعیت سرخی که دور تا دور چادرها ایستاده بودند رفتم.

چیزی که می‌دیدم تمام تنم را لرزاند، به فاصله‌ی هر چند متر، تعدادی از گرگ‌های سفید به چوب‌های بلندی زنجیر شده بودند. طوری شکنجه شده بودند که نای تکان خوردن هم نداشتند. آن دسته از گرگ‌های سفیدی که آزاد بودند با چهره‌های تبزده و ترسان این طرف و آن طرف می‌رفتند و به سپاه یاغی‌ها رسیدگی می‌کردند. زن‌ها با لباس‌های بلند و سفیدشان آب و غذای آن‌ها را فراهم می‌کردند و مردها از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. مردهایی درشت هیکل با لباس‌های چرمی که بوی چربی آن‌ها دماغم را می‌سوزاند تمام اردوگاه گرگ‌های سپید را قرق کرده بودند. امیدوار بودم چهره‌ی توکو را هم لای آن جمعیت بینم. قدم‌هایم سست شده بود و بدون آنکه به عقب نگاه کنم مسیرم را به طرف وسط چادرها

کشاندم. آتش همه جای چادرها را روشن کرده بود و فقط صدای قهقهه‌های یاغی‌ها در آسمان تنگ آن شب می‌پیچید. کمی آن طرف‌تر آتش بزرگی برپا بود و چهره‌ی توکو را از پشت هیمه‌ی آن می‌دیدم. من را که دید در جایش تکانی خورد. نیمکت بزرگی که روبروی من، پشت آتش تعبیه کرده بودند، خیلی مجلل آذین شده بود. چوب‌هایی که با آن نیمکت را ساخته بودند از تنه‌ی بزرگترین درختان جنگل بود و خزه‌های روی تنه‌ی آن زیبایی‌اش را چند برابر کرده بود. منتظر بودم چهره‌ی رهبر یاغی‌ها را روی آن نیمکت ببینم که از چادر نزدیک به آتش بیرون آمد. من را که دید کاسه‌ای که در دستش بود را داخل آتش انداخت و با ابروهای گره خورده‌اش روی همان نیمکت کنار توکو نشست. چهره‌ی توکو هم مثل قبیله‌اش وحشت زده بود و موهای ژولیده‌اش افکارش را فریاد می‌زد.

رهبر یاغی‌ها روبروی من نشسته بود و دست‌هایش را روی زانوهایش ستون کرده بود. همه ساکت شده بودند و دیگر خبری از همه‌می سفیدها نبود. صدای جیغ زنی از چند چادر آن طرف‌تر من را یاد ضجه‌های نونا انداخت. زن در حال وضع حمل بود و جیغ‌های مکررش آن شب را نفرین شده‌تر نشان می‌داد.

توکو و او بدون هیچ عکس‌العملی به صداهای زن به من زل زده بودند. نگاهم را به پشت سرم انداختم. نگاه‌های آنها دلم را قرص کرده بود. بوی انا، بلید و وود را از جایی بالای درخت‌ها حس می‌کردم و وجود ارورایی که در آغوش شینا آرام گرفته بود، کنار ساها و کای باعث شد مصمم‌تر به سمت آنها برگردم. همه‌ی نگاه‌ها به سمت من بود. گرگ‌های سفید که در حال خدمت به یاغی‌ها بودند با دیدن من غذاها و نوشیدنی‌هایی که دستشان بود را زمین گذاشتند و نگاه خیره‌شان به من حسی شبیه به منجی را داشت. پشت همان آتش ایستادم و چشم در چشم توکو و بی‌توجه به یاغی، اشاره‌ای به سپیدهای زنجیر شده غریدم:

– این بود قبیله‌ای که ان قدر سنگش رو به سینه می‌زدی؟! بین چه بلایی سرشون آوردن! نشستی و نگاهشون می‌کنی؟

رهبر یاغی‌ها با دست توکو را مجبور به سکوت کرد. از جایش بلند شد و همان‌طور که سرتا پای من را نگاه می‌کرد به طرفم آمد. با دست، اشاره‌ای به گرگ‌هایی که پشت سرم بودند کردم تا کار احمقانه‌ای نکنند. دور من می‌چرخید و صدای کوبیده شدن پاهایش به زمین دلم را می‌لرزاند. چند لحظه‌ای طول کشید که چشمم در چشمم به صورت آفتاب سوخته‌اش زل زدم. موهای بافته شده‌اش را کنار داد و با صدای مردانه‌ای که خاص یاغی‌ها بود گفت:

– فکر نمی‌کردم بیای!

– آدم‌های ترسو فرار می‌کنن.

از نگاه‌هایش مو به تنم راست می‌شد؛ ولی مجبور به تحمل بودم.

– خیلی چیزها ازت شنیدم. دلم می‌خواد بدونم چقدرش درسته!

– من برای جنگیدن نیومدم.

– شاید تو نیومده باشی؛ ولی من نه! می‌خوام بدونم این‌هایی که شنیدم راست هست یا نه؟

– همه‌اش راسته! دور و برت رو نگاه کن، هنوز بوی خون دیشب از چادرها و زمین نرفته، می‌تونی بو کنی؟

– اگه درنده‌ها نبودن تو الان جای این‌ها خاکستر شده بودی خانوم کوچولو! راستی اون‌ها کجان؟

– اگه لازم بشه میان! این‌ها رو واسه چی بستین؟

– مسائل بین قبیله‌ای به تو ربطی نداره.

صدایم در گلویم خفه شد، آرامش ترسناکش عذابم می داد.

نگاهم را بین همه چرخاندم و قولی که به وود داده بودم مانعم می شد کوچکترین حرف اضافه‌ای بزدم. خشمی که به جانم افتاده بود را با نفس محکمی بیرون دادم و گفتم:

- حق با توئه! خب حالا تصمیمت چیه؟ گوش می دی یا عین برادرت می خوای نشنیده قصاص کنی؟

- حرفی واسه شنیدن نیست، تو به خاطر یه درنده گرگ سرخ رو کشتی و...

- کشتم چون وود بی گناه بود.

وسط حرفش دویدم و جمله‌ی آخرم را با صدای بلند، صورت به صورتش فریاد زدم. آرامشی که در صورتش بود کاملاً جایش را به خشم داده بود و لحن غرایش کاملاً گویا بود.

- هیچ درنده‌ای بی گناه نیست! تو به خاطر احساس احمقانه‌ات خودت رو تا اینجا کشوندی و همینجا خاکستر می شی!

دندان‌های بیرون زده‌اش حواسم را پرت می کرد. سرش را عقب برد و دستی به چرم روی سینه‌اش کشید. توکو همانجا ساکت نشسته بود و حرفی نمی زد، ترسی که در چهره‌اش بود را به خوبی می دیدم. نگاه شماتت‌گرم را بار صورتش کردم و رو به وایکو ادامه دادم:

- من برای قصاص شدن اومدم نه برای جنگیدن! الان هم حاضریم در ازای آزادی خانواده‌ام و بقیه، خودم تاوان کاری که کردم رو پس بدم فقط به یک شرط!

قدم‌هایش را از صورت من بیرون کشید و به سمت پشت آتش رفت و کنار توکو ایستاد و کاسه‌ی کنار دسته او را سر کشید و در حالی که آب روی چانه‌اش را با دست زمختش پاک می‌کرد با لحن مسخره‌ای پرسید:

– چه شرطی؟!

– به شرط این که یه فرصت بدی تا همه چیز رو برات توضیح بدم، اگر بی‌گناهی وود بهت ثابت نشد تو می‌تونی تقاص برادرت رو از من بگیری.

صدای آشنایی از لای گرگ‌هایی که اطراف‌مان بودند به گوشم خورد.

– تو اینکار رو نمی‌کنی نیرا!

جیک در حالی که دستان ویا را در دستش گرفته بود رو به من غرید:

– دیوونه شدی! جون تو با ارزش‌ترین دارایی گرگ‌هاست. همه‌ی این‌هایی که زنجیر شدن، می‌خواستن به تو کمک کنن.

– جیک تمومش کن! می‌دونم که هنوز به من وفاداری؛ ولی جنگیدن جز کشته شدن چیزی نداره. همین‌ها دیشب هیزم به آتیش می‌ریختن تا من و بقیه رو بسوزونن!

جیک دست ویا را کشید و به سمت من آمد. وارد افکارم شد و گفت:

– امشب مجبور می‌شی بجنگی! من هم کنارت می‌جنگم منتها بدون ویا!

سرم را به معنی تاکید تکان دادم و او از کنار من به سمت ساها رفت.

او هم فهمیده بود نمی تواند به امید کسی، جان خودش، همسر و فرزندش را به خطر بیاندازد؛ ولی هم چنان پشت من ایستاد. از گوشه‌ی چشمی نگاهی به توکو انداخت و تفی حواله‌ی زمین کرد. ویا در آغوش تیا دوید و محکم او را در آغوش فشرد. چهره‌ی خوشحال تیا همه‌مان را خوشحال کرده بود. جیک هم کنار یار همیشگی‌اش ایستاد و نگاهی مردانه بار هم کردند.

وایکو که خودش را وسط معرکه‌ی خانواده‌ام دید گفت:

- حرف می‌زنی یا بگم هیزم‌ها رو آماده کنن؟

به سمت توکو چرخیدم، هنوز سکوتش را پاره نکرده بود.

- اون شبی که اون زن و مرد کشته شدن تو وقتی جنازه رو بو کردی چی فهمیدی؟

- هیچی!

توکو تمام سعیش را می‌کرد تا زهرش را به جان من بزند.

نیرا: حرف بزن توکو! خودت گفتی بوی یه زن رو حس کردی!

با اینکه اصلا دلش نمی‌خواست، قفل دهانش را به سختی باز کرد و پاسخ داد:

- آره، ولی ربطی به اون‌ها نداره! الکی تلاش نکن.

نگاهم را به سمت درختان بالای سر وایکو انداختم، جایی که لحظه‌ای پیش انا را دیده بودم. اشاره‌ای کردم و انا از روی درخت دقیقا پشت وایکو به زمین رسید. وایکو متعجب به پشت سرش چرخید و قدمی به عقب پرت شد. انا در حالی که یک دستش روی کمرش بود دست دیگرش را روی سینه‌ی وایکو گذاشت و با همان شیطنتی که در لحنش بود گفت:

- یکم بیشتر باید حواست رو جمع کنی!

گرگ‌هایی که اطراف وایکو بودند به سمت انا و بلید که پشت سر او آمده بود، حمله کردند که جیک و کای به سمت انا دویدند و روبروی گرگ‌ها ایستادند. انا دندان‌های بیرون زده‌اش را جمع کرد و از پشت جیک و کای نگاه مسخره‌ای به گرگ‌ها کرد. گرگ‌های من چنگ و دندان‌کشان صورت به صورت گرگ‌ها ایستاده بودند و خود را آماده‌ی دریدن نشان می‌دادند. به سمت آنها رفتم و بینشان ایستادم. گرگ‌های سرخ نگاهی به وایکو انداختند و با حرفی که بینشان رد و بدل شد عقب کشیدند. کای و جیک هم با انا و بلید پشت سر من آمدند و جو کمی آرام‌تر شد.

وایکو نگاه تیزش را از روی انا بر نمی‌داشت، کینه را می‌شد از پشت سیاهی لرزانش دید.

وایکو که سعی می‌کرد با بازی کردن با آرنج‌بندش خودش را آرام و فاتح نشان بدهد روی نیمکت نشست:

- نمی‌خواهی بگی کشتن اون انسان‌ها کار این دوتا بوده که؟

- چرا! انا و بلید دقیقا همون شب به اینجا تبعید می‌شن و با قوانین اینجا آشنا نبودن و از وجود گرگ‌های سپید بی‌خبر بودن. توکو چون فکر می‌کرد وود تنها درنده‌ی اینجاست اون رو زنجیر کرد و اون قدر شکنجه‌اش داد تا ثابت کنه وود قاتل اون‌هاست، در حالی که بی‌گناه بود!

اون شب هم تو شورا من مجبور به کشتن گرگ سرخ شدم؛ چون اگه اینکار رو نمی‌کردم گرگ پیر با نيزه‌های نقره، قلب وود رو پاره کرده بود.

رهبر یاغی‌ها رو به گرگ‌های سپیدی که تن به خفت داده بودند و بساط پذیرایی از یاغی‌ها هنوز به دست و گردنشان بود فریاد زد:

- هیزم‌ها رو بیارین!

انگار گستاخی انا جریح ترش کرده بود، اصلا دلش نمی خواست به حرفهایم گوش بدهد. همه‌ی کسانی که برای آوردن هیزم مجبور به رفتن شده بودند، با بی میلی تمام به سمت جایگاه آماده شده می آمدند. خانواده‌ام دور من حلقه بستند تا حداقل تا جایی که می توانند از من حمایت کنند.

صدای دندان‌هایی که روی هم ساییده می شد، از دهان گرگ‌ها کلافه‌ام می کرد. کای که روبرویم بود را کنار زدم و به سمتش رفتم.

- می‌خوای بگی حرف‌هام رو باور نکردی؟

- نه! چرا فک می‌کنی یاغی‌ها این چرندیات رو قبول می‌کنن؟

سروش به سمت کسانی بود که هیزم‌ها را دانه دانه روی هم تلنبار می‌کردند و من سینه به سینه‌ی او ایستاده بودم.

- ببین وایکو تو و من، رهبر یاغی‌ها و محافظین هستیم. بهتره با هم کنار بیایم، فکر نکنم تو هم بخوای افرادی تیکه پاره بشن!

جمله‌ی آخرم را آرام‌تر و زمزمه‌وار زیر گوشش خواندم. نگاهش بین دو سیاهی چشمم می‌چرخید و سعی کردم نگاه نافذی را بار آن چهره‌ی مردانه کنم.

وایکو نگاهش را از من گرفت و غرید:

- سریع‌تر آتیش رو راه بندازید.

من که تلاشم را بی‌ثمر دیدم به سمت قبیله‌ام برگشتم. هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدایش در حلزونی گوشم پیچید.

- تو که آلفای محافظین نیستی!

- چرا هستم، محافظین هیچ رهبری ندارند.

- گرگ پیر، اون اگه خبردار بشه.. ..

رو به توکو پرسیدم:

- بهش نگفتی چه بلایی سرش آوردم؟

غرور در صدایم موج می‌زد. من به موجودی تبدیل شده بودم که چنگ و دندان قدرت‌نمایی‌ام از همه تیزتر شده بود و تصمیم گرفته بودم با آزاد کردن سپیدهای در بند، با او بجنگم تا ثابت کنم راهنما هستم.

توکو همان‌طور که به آتش زل زده بود گفت:

- همون شب گرگ پیر رو هم کشت!

- گرگ پیر!

تعجب در چشم‌هایش هویدا بود. دندان‌هایش را روی هم کلید کرد و از لای دندان‌هایش، در حالی که به سمت توکو می‌رفت غرید:

- تو هم اجازه دادی هر غلطی دلش خواست بکنه؟!

توکو سر پا شد. صدایش نشان می‌داد از آن‌همه حقارتی که به سرش آمده بود به تنگ آمده است، بلند فریاد زد:

- من و افرادم ساها و بقیه رو گرفته بودیم که اون با یه بچه از چادر بیرون اومد!

توگو هم چنان می‌گریه و صدای دورگه‌اش دل جنگل را می‌لرزاند و احدی جرات حرف زدن نداشت.

- کدوم بچه؟ اصلا چه ربطی به گرگ پیر داره؟

آتش تقریبا جان گرفته بود و سمت چپ صورتم زبانه می‌گرفت. تا توگو اسم ارورا را آورد به پشت چرخیدم تا با دیدن ارورا در آغوش شینا کمی آرام بگیرم؛ ولی هرچه چشم چرخاندم او را ندیدم. آب داغ شده‌ی دهانم را از گلوئی خشک شده‌ام پایین دادم. همیشه تازه‌ی جان گرفته‌ی آتش نیمه‌ی صورتم را می‌سوزاند.

چند لحظه‌ای کسی جوابش را نداد. بلندتر فریاد کشید:

- کسی جواب من رو نمیده؟

توگو زبانش را در دهانش چرخاند و آرام زمزمه کرد:

- گرگ پیر می‌خواست مادر و نوزادی که به خاطر گاز یه درنده سمی شده بودن رو بکشه که نیرا...

- اون بچه هنوز زنده‌ست؟

- گمونم همون بچه‌ای باشه که باهاشون بود.

- اون بچه رو بیارید.

گیج و گنگ فقط نگاه‌شان می‌کردم. نمی‌دانستم چه نقشه‌ای پشت آن لحن زخم خورده‌ی وایکو بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. فضا طوری ساکت شده بود که صدای تکان خوردن پشه را هم می‌شد شنید، برای یک لحظه خدا را شکر کردم که شینا نیست. چشمم را در تک تک زوایا چرخاندم تا او را ببینم؛ ولی شینا را نمی‌دیدم.

حتی صدای جیغ‌های زن زائویی که وضع حمل می‌کرد هم قطع شده بود. وایکو که سکوت وحشی‌ترش کرده بود. با تمام جان‌ش فریاد کشید:

– بندینشون!

در کمتر از چند ثانیه جسم سنگینی را روی تنم حس کردم. ما روی دو پا و برای صلح آمده بودیم، گرگ‌ها از پشت به سمتمان هجوم آوردند و هر کدام مان زیر چنگ و دندان چند گرگ اسیر شده بودیم و حتی جای تکان خوردن و تبدیل شدن هم نداشتیم. طوری زیر و دست و پاهایشان اسیر شده بودیم که فقط می‌توانستیم نفس بکشیم. از زیر پاهای گرگ سیاهی که دست و پاهایمان را بسته بود فقط به ویا نگاه کردم. از اینکه آسیبی ندیده بود، نفس تنگ شده را بیرون دادم. وایکو دست بردار نبود و باز هم با چهره‌ای که هم وحشت و هم وحشی‌گری از سرخی صورتش فریاد می‌زد، پرسید:

– اون کجاست؟

صدای راه رفتن کسی از بین جمعیت مجبورم کرد سرم را به زور بچرخانم. شینا با پارچه‌ی سفیدی که ارورا در آن پیچیده بود وسط معرکه آمده بود. نگاهش را به من انداخت و با قدم‌هایی که لرزشش را به راحتی می‌شد دید به سمت وایکو رفت. چند قدم نمانده بود که دستانش را باز کرد تا وایکو ارورا را بردارد. جیغ بلندی کشیدم، هر چه تقلا کردم جسمم را بیشتر فشار می‌دادند. فقط فریاد می‌زدم:

– نه شینا! این کار رو نکن!

جیک و کای هر چه تلاش کردند نتوانستند خود را آزاد کنند. وایکو به پارچه‌ی سفید زل زد و بدون آن که نگاهی به او بیاندازد پارچه را با چنگ از آغوش شینا بیرون کشید. من فقط تقلا می‌کردم و ضجه می‌زدم.

وایکو روبروی آتش ایستاد. صورت سرخش پشت هیمنه‌ی آتش سوخته‌تر شده بود. ارورا را لای پارچه که در دستش بود چنگ محکم‌تری زد و با چشم‌هایی که خیره به من بود فریاد زد:

– این هم تاوان کاری که نباید می‌کردی!

ارورا را با پارچه‌ای که دورش بود به آتش انداخت. نمی‌دانستم چشم‌هایم درست دیده است یا نه!

ضجه‌ای از ته دل زدم و با تمام جانی که داشتم دندان‌های بیرون زده‌ام را به جان گرگ‌هایی که دست و پاهایم را بسته بودند فرو کردم و به سمتش پریدم!

در هوا جسم دریدم و به سمتش هجوم بردم تا تکه پاره‌اش کنم که وود جلوتر از من به او حمله کرده بود و درگیر شده بودند. وایکو آن قدر سریع جگرگوشه‌ی نونا را به آتش انداخت که هیچ کدام مان فرصت عکس‌العملی نداشتیم! من خودم را داخل آتش انداختم تا شاید بتوانم نجاتش بدهم. شعله‌های آتش چنان داغ بود که خیلی نتوانستم واردش بشوم و مطمئن بودم نوزاد بی‌گناه لحظه‌ای در آن آتش دوام نیاورده است و آخرین چیزی که دیدم، دست کوچکش بود که لای آتش می‌سوخت. فقط ضجه می‌زدم و خودم را به هیزم‌های سرخ می‌کوبیدم تا او را بیرون بیاورم که کای من را از آتش بیرون کشید و با چنگ‌هایش به زور نگه‌م داشت. اشک‌هایم از زیر پوزه‌ام می‌ریخت و بی‌قراره پوزه به آتش می‌کشیدم.

با حرصی که جانم را آتش زده بود به سمت وایکو و وود رفتم. تن سرخش لای چنگ‌های وود ماهرانه تکان می‌خورد و وود توان مقابله با او را نداشت؛ اما می‌توانست دوام بیاورد تا خودم تکه تکه‌اش کنم. به سمت جیک برگشتم. جیک و بقیه در حال جنگیدن بودند، هرکدام با یک نفر یا حتی چند نفر از قبیله‌ی سرخ‌ها درگیر بودند. در افکار جیک فریاد زدم:

– ویا رو بردار و برو!

جیک دست گرگی که لای دندان‌هایش بود را رها کرد و به سمت ویا رفت، او هم روبروی ساها ایستاده بود تا کسی نزدیکش نشود. پوزه‌ای به صورتش کشید و با نگاهی به من به سمت مسیری که آمده بودیم رفتند.

خیالم از آنها راحت شده بود و برای مرگ آماده شده بودم. سوختن ارورا جانم را آتش زده بود و تا انتقام دست‌های کوچکش را نمی‌گرفتم آرام نمی‌شدم.

چیتو را به زحمت پیدا کردم، به سمت گرگی که گلایش را به دندان گرفته بود پریدم و در کمتر از چشم برهم زدنش را شکاندم، چیتو ناله کنان بلند شد. وارد افکارش شدم:

- برو همه‌ی گرگ‌ها رو آزاد کن و بگو برای ما بجنگن!

زوزه‌ی ریزی کشید و تن طوسی رنگش را از کنار من با تمام سرعت عبور داد. خونی که از گردنش می‌چکید، نگاهم را به زمین کشاند. ساها با دست‌هایش گرگی که به او حمله کرده بود را به تنه‌ی قطور درخت کوبید؛ اما به لحظه‌ای نکشید که گرگی از پشت به سمتش خیز برداشت و او را زمین انداخت. به سمتش دویدم که انا زودتر از من روی تن گرگ فرود آمد و او را از روی ساها بلند کرد. بلید هم به محض رسیدن به کمک تیا رفت تا کنار ما بجنگد.

وود هم با اینکه وایکو را به زمین می‌کوبید؛ ولی از پس او بر نمی‌آمد. قدم‌هایم را به سمت او کندتر کردم تا لحظه به لحظه درد کشیدنش را ببینم. نزدیکشان که شدم، لحظه‌ای صحنه‌ی به آتش انداختن ارورا از جلوی چشم‌هایم دور نمی‌شد. وود به کمک کای دستش را زیر گردنش انداختن و گرگ سرخ را روبروی من قرار دادند. وایکو هر چه تلاش کرد نتوانست از دست آن دو خلاص شود. آخرین قدم را برداشتم. سینه‌ی وایکو روبرویم بود و پوزه‌اش در دستان وود اسیر. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و در حالتی که به چشم‌هایش زل زده بودم پنجه‌های تیزم را در سینه‌اش فرو کردم تا قلبش را بیرون بکشم. صدای

شکسته شدن استخوان سینه‌اش در صدای ضجه‌اش ناپدید شد. هنوز پنجه‌ام به قلبش نرسیده بود که توکو پنجه‌اش را به صورتم کشید و خودش را روی من انداخت، با کمر به زمین کوبیده شدم. پاهایم را زیر شکمش کوبیدم و از خودم جدایش کردم. وود که فرصت را برای انتقام مناسب دیده بود به سمت توکو حمله ور شد. وود، توکو را با اولین حرکت به زمین کوبید. سرخی چشم‌هایش به اندازه‌ی شکنجه‌هایی که شده بود، آتش گرفته بود و با دندان‌های خونین و بیرون زده و صورتی که با پنجه‌های وایکو به شدت زخمی شده بود، توکو را مجازات می‌کرد.

وایکو که خیلی زود استخوان سینه‌اش ترمیم شده بود به سمتم حمله‌ور شد. چنگ و دندان به هم می‌کشیدیم، با کمر به درخت‌های پشت سرمان کوبیده می‌شدیم. سیل گرگ‌های سفیدی که آزاد شده بودند به دسته‌ی یاغی‌ها یورش آوردند، هر گرگ سرخی با حداقل دو گرگ دست به گریبان بود. من پنجه در پنجه‌ی وایکو می‌جنگیدم، قدرت زیادش باعث شده بود جراحات سختی به بدنم وارد شود. آخرین تلاشم را کردم تا او را کنار آتش ببرم، با تمام جانی که داشتم با پاهایم ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم. کنار آتش افتاد، پنجه‌اش را به فکم انداخت و من را هم کنار آتش کشید و خودش هم روی من افتاد.

چوب آتش گرفته و سرخی را با دندانهایش از کنار گوشه‌هایم بلند کرد و مقابل چشم‌هایم گرفت. کینه‌ی ارورا چنان داغی به جانم زده بود که بلندش کردم و وسط آتش به زمین کوبیدمش!

آتش دور تا دور من و زیر وایکو در حال سوختن بود. بوی موهای سوخته شده‌اش را حس می‌کردم. جسم خسته‌اش حتی در آن شرایط هم فاتحانه تقلا می‌کرد.

با دو پا روی سینه‌اش پریدم و تا آخرین جانی که در پنجه‌هایم بود فکش را با پنجه‌هایم باز کردم تا پوزه‌اش را از وسط پاره کنم، صدای پاره شدن پوست صورت و شکستن استخوان فکش را شنیدم که با

لگد محکمی که به پهلویم خورد، از روی چوب‌های آتش گرفته و خاکسترهای داغ به سمت درخت‌ها غلتیدم و محکم با کمر به درخت کوبیده شدم. وایکو کنار آتش افتاده بود و زوزه‌های دردناک می‌کشید و در خود می‌پیچید. به سختی روی پاهایم ایستادم، همینکه سمت وایکو خیز برداشتم، چهار گرگ دوره‌ام کردند.

زوزه‌ی بلندی کشیدم، ترس، صدایم را با زحمت به تارهای صوتی‌ام می‌رساند. وود، توکو را رها کرد و به سمت من خیز برداشت. چنان در هوا می‌پرید که خودم هم با تعجب نگاهش می‌کردم. گرگ‌های سرخ که ترس برایشان بی‌معنی بود به جفتمان حمله‌ور شدند.

وود دندان‌های نیشش را با ولج به گردن گرگ‌ها فرو می‌کرد و بعد از چند ثانیه گردن‌هایشان را می‌شکست. هنوز گردن یکی از سرخ‌ها لای آرنجش بود که من زیر چنگ‌های یک سرخ دیگر غرق در خون شده بودم. گرگ مفلوک را زمین انداخت و با دندان‌های بیرون زده به سمت من پرید و در لحظه کمر آن را روی زانویش انداخت، صدای شکستن استخوان‌ها گرگ در گوشم پیچید.

با صورت و دست‌های خونی روی زمین افتاده بودم. وود زانویش را کنار من روی زمین کوبید. در حالی که آستین بالا رفته‌اش را پایین می‌داد، بغضش را هم جمع و جور می‌کرد. با آستین لباسش خونی که داخل چشمم رفته بود و بینایی‌ام را ضعیف کرده بود را پاک کرد، دستش را زیر کتفم انداخت و بلندم کرد و کنار نزدیک‌ترین درخت روی زمین گذاشت، بوی خونش حالم را بدتر می‌کرد. خونی که از کنار لب‌هایش می‌چکید را با دست بی‌جانم، پنجه‌ای کشیدم تا مجبور نباشم چکیدن خون را ببینم. دلم نمی‌خواست از کنارم برود؛ ولی دیدن ساها و بقیه در آن شرایطی که بودند مجبورم می‌کرد رهایش کنم تا برود. نگاهش به سمت من بود که دو گرگ را پشت سرش دیدم و زوزه‌ی بلندی کشیدم.

سرش را که چرخاند نیزه‌ای که در دهان یکی از گرگ‌ها بود سینه‌اش را شکافت و تا انتها فرو رفت. آن چنان ضجه‌ی زوزه‌واری زد که همه به سمت من برگشتند و وقتی وود را کنار من دیدند به سمت من دویدند. بدن داغ شده‌ام را کنارش کشیدم و پوزه‌ام را محکم به سر و رویش می‌زدم؛ اما چشم‌های بسته شده‌اش ذره‌ای تکان نمی‌خورد. خونی که در چشم‌هایم بود اجازه نمی‌داد چهره‌ی‌اش را ببینم، پنجه به چشم‌هایم می‌زد که فقط تکان خوردن پلک‌هایم را ببینم و مطمئن بشوم که زنده است.

کای چنان دویده بود که خاک سرد آن جنگل لعنتی به هوا بلند شده بود. کای پنجه‌هایم را روی کمر وود انداخت، نیزه را لای دندان‌هایم گرفت و از بدن او بیرون کشید.

وود هیچ تکانی نمی‌خورد، انقدر ضجه زد که تا شاید صدای من او را برگرداند؛ اما بی‌فایده بود. روی پاهای زخمی‌ام ایستاده بودم و با چشم‌هایی که اشک و خون با هم از پلک‌هایم می‌چکید به صورت زخم خورده و بی‌جان وود زل زده بودم.

صدای شکسته شدن قلبم را شنیدم. تمام دردها به یک‌باره به جانم نشست و تنم هر لحظه سردتر می‌شد. در یک لحظه احساس پوچی تمام جانم را درید، زانوهایم نل شد و کنار وود روی زمین افتادم. صورتم را نزدیک صورتش کشیدم، من هم باید کنار او می‌مردم! لب‌های سفیدش هیچ تکانی نمی‌خورد و سینه‌اش بی‌حرکت بود. پوزه‌ام را روی صورتش گذاشتم و قطره‌های اشک چشم‌هایم را با پلک محکمی حواله‌ی خاک جنگل کردم.

آخرین نگاه را به خانواده‌ام انداختم، دور تا دور ما جمع شده بودند و می‌جنگیدند تا جسم‌های بی‌جان ما به دست گرگ‌های سرخ تکه پاره نشود.

سایها به سمت من دوید و زانوهایش را بین صورت من و وود روی زمین کشید. دستهای لرزانیش را روی پیشانی ام حس کردم. دستهایش را روی سر ما کشید و سرش را رو به آسمان گرفت. چیزهایی را زمزمه می کرد و دستش را محکم فشار می داد.

به وود نگاه کرد او مرده بود تکانی نمی خورد. سایها دوباره دستهای وود را فشار داد. من فقط صدای فریادش را می شنیدم که رو به آسمان وردی را فریاد می زد. گرما را در بدنم حس کردم. جریان گرمی از دستهای سایها به جان من و وود منتقل می شد. هر بار که ورد را ادا می کرد با جان بیشتری فریاد می کشید.

آخرین فریادش بین آن همه صدای ناله و زوزه ای که می آمد، گوش همه را درید و خودش نقش بر زمین شد. دستهای سایها که از پیشانی وود بلند شد، او نفس با دردی کشید و از جایش پرید. نفس نفس می زد و با دست به دنبال جای نیزه ای می گشت که از سینه اش بیرون آمده بود. من هم تمام جانم گرم شده بود، نفس کشیدن دوباره ای وود من را هم زنده کرده بود.

غرق در شادی زنده بودنش بودم که نگاه جفتمان به سمت سایها چرخید. سایها روی زمین افتاده بود، موهای نقره ای رنگش که با خون اذین شده بود کنار صورتش روی زمین بود، دستهایش غرق به خون کنار جسم نزارش افتاده بود و سینه اش هیچ تکانی نمی خورد. نمی توانستم جلوی حق هایم را بگیرم، فقط صدای زوزه هایم بیرون می آمد. سر سایها را روی دستهایم کشیدم و پوزه ام را روی صورتش گذاشتم، اشک هایم صورتش را خیس کرد.

دیگر صدای قلب و گرمای نفسش را حس نمی کردم. سایها جان خودش را بین من و وود تقسیم کرده بود تا جفتمان را نجات بدهد. وود که باورش نمی شد برگشته است، به سمت من آمد و من و سایها را با هم به آغوش کشید.

سایه‌ها جاننش را به خاطر من و او داده بود، هضم این موضوع برایم خیلی سخت بود. قلبم چنان شکسته بود که احساس زنده بودن نمی‌کردم و فقط نفس می‌کشیدم.

وود که چهره‌ی بهت زده‌ی من را دید سایه‌ها را از آغوش من جدا کرد و از کنارم ناپدید شد. به سختی روی پاهایم ایستادم و با جسمی که هیچ روح زنده‌ای را در آن حس نمی‌کردم به سمت جهنمی که پیش رویم بود برگشتم.

چادرها سوخته بودند و آتش همه جا را به آغوش کشیده بود. دود سیاهی که از چادرها بلند شده بود صحنه‌ای شبیه به جهنم ساخته بود. گرگ‌ها به جان هم افتاده بودند و هم دیگر را تکه تکه می‌کردند. از لای جمعیت وایکو را دیدم که لنگ‌لنگان به سمت بیرون از مه‌لکه فرار می‌کرد.

قدم‌هایم را به سمتش تندتر کردم، صحنه انداختن ارورا به آتش، جانم را آتش می‌زد و مجبورم می‌کرد با او همان کنم که با ارورا کرد.

به سمتش دویدم و دندان‌هایم را روی کمرش انداختم و پهن زمینش کردم. چته‌ی بزرگ و قدرتمندی داشت و با کوچکترین ضربه‌اش به زمین کوبیده شدم. دوباره روی پاهایم پریدم و این بار شاه‌رگش را نشانه رفتم. با پنجه‌هایم به سمتش حمله کردم و پوزه‌اش را لای پنجه‌هایم گرفتم و با دندان شاه‌رگش را پاره کردم.

ولی می‌دانستم او هم چنان زنده می‌ماند. چشم‌هایش سیاهی رفت و نتوانست جلوی خونی که از رگ‌هایش می‌پاشید را بگیرد و تلو تلو خوران روی زمین افتاد. خس خس سینه‌اش صدای وحشتناکی داشت.

پاهایش را به دندان گرفتم و نزدیک آتش نیمه جان وسط چادرها کشیدم. خاک غلیظ و دود، تمام اطرافمان را پوشانده بود. روی نیمکتی که وایکو و توکو روی آن نشسته بودند رفتم و زوزه‌ی بلندی کشیدم.

صدایی که فقط از آلفاها بیرون می‌آمد و همه‌ی قبیله را مجبور به سکوت کرد. همه ساکت شدند! جنگیدن گرگ‌های زخمی را خسته کرده بود، همه نفس نفس زنان به من زل زده بودند. گرگ‌های سرخ دندان به من نشان می‌دادند، می‌دانستم با کشتن وایکو زنده‌ام نمی‌گذارند؛ ولی انتقام ارورا از جانم با ارزش تر بود. سر وایکو را زیر پاهایم انداختم و رو به افکار همه‌ی گرگ‌ها غریدم:

– من راهنما هستم و همه تون مجبورین از من دستور بگیرید و من... قانونم!

وایکو را به دندان گرفتم تا به آتش بزرگی که روییم بود پرت کنم. هم‌زمان گرگ‌های سرخی که هم چنان تعدادشان زیاد بود و خیلی نتوانسته بودیم مغلوبشان کنیم زوزه‌ی بلندی کشیدند و به سمت من یورش آوردند. گرگ‌های من سعی کردند متوقفشان کنند که صدای زوزه‌های بلندی از دور تا دورمان ما را مجبور به سکوت کرد و من وایکو را دوباره روی زمین رها کردم.

از بین آن همه دود هر چه چشم چرخاندم منبع صدا را ندیدم تا اینکه وجودشان را دور تا دورم احساس کردم. همه خشکمان زده بود!

ما وسط خیل عظیم گرگ‌هایی بودیم که دور تا دورمان ایستاده بودند. گردنبندهای محافظین در گردنشان می‌درخشید و گرگ‌های سفید با ریشه‌ی موی سفیدی که لای موهایشان بود بین جمعیت محافظین به خوبی قابل شناسایی بودند. گیج فقط نگاهشان می‌کردم، سینه‌ام با خس خس بالا و پایین می‌شد.

نگاهم را به سمت گرگ‌ها کشاندم. همه‌شان به سمت من می‌آمدند. رو برویشان ایستاده بودم و خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. امشب باید قائله‌ی این قبیله‌ی وحشی را خاتمه می‌دادم، چه با زنده ماندن چه با مرگم!

حلقه‌ی گرگ‌ها تنگ‌تر شد و ما عملاً بین آنها گیر افتاده بودیم. منتظر شدم تا واکنش‌شان را ببینم.

خانواده‌ام که مرگ ساها آتش به جان‌شان انداخته بود دور من جمع شدند. وود خودش را کنار من رساند. انا و بلید پشت به پشت من رو به گرگ‌ها ایستاده بودند. گرگ‌های از لای جمعیت رد شدند و روبروی من ایستادند. نفس داغی را بیرون دادم و به آنها زل زدم. یکی از گرگ‌های محافظین از لای جمعیت کمی جلوتر آمد و جلوی من سر خم کرد!

قبلم برای یک لحظه ایستاد؛ ولی قبلاً از این ادای احترام‌ها زخم عمیقی خورده بودم. بی‌اعتنا فقط به او زل زدم که بقیه هم به تبعیت از او سرشان را خم کردند. همه تعظیم کردند جز یاغی‌های سرخ که آتش نفریشان شعله‌ورتر از حس تبعیتشان بود.

گرگ پیری که جلوتر از همه بود سکوت آن شب لعنتی را شکست و ابهتش را به رخم کشید.

– دورد بر راهنما!

صدای سالخورده‌اش عجیب غرا و مهربان به نظر می‌آمد.

– من سیرادو، از عمو زاده‌های پدر بزرگت هستم! وقتی خبر وحشی‌گری یاغی‌ها به گوشم رسید اتحاد رو به جنگیدن علیه تو ترجیح دادم و با قبیله‌ام برای دیدنت اومدیم.

– ممنون؛ ولی دیر اومدین!

صدایم می لرزید و بیشتر از چند کلمه حرف زدن، برایم دشوار بود.

- من به محض شنیدن راهی شدم و خدا رو شکر که خودت زنده ای!

- ولی ساها مرد.

بغض چنان چنگی به سینه‌ام زد که دیگر نتوانستم سرم را بالا بگیرم.

- نیرا مرگ هم جزئی از قانون طبیعت! اما مرگ بعضی‌ها جاودانه می‌مونه؛ مثل ساها! ساها در جوونی خیلی به گرگ‌ها خدمت کرد؛ اما... اما گرگ‌ها قدردان‌های خوبی نیستن.

نوع حرف زدنش دلم را آرام می‌کرد؛ ولی اصلاً نمی‌توانستم اطمینان کنم. من چوب اعتماد به توکو و شینا را خورده بودم و طاقت خ- یانت دیگری را نداشتم. از روی نیمکت پایین آمدم، از کنار جسم نیمه جان وایکو گذشتم و بدون آنکه نگاهی به او بیاندازم به سمت سیرادو رفتم.

- اما خ- یانت، از قدرشناسی گ- ناه سنگین تریه.

منتظر نشدم حرفی بزند. همانطور که زمین را نگاه می‌کردم از کنار او هم عبور کردم و به سمتی رفتم که انتهایش را نمی‌دانستم، فقط تصمیم به رفتن داشتم.

- کجا میری راهنما!

جوابش را ندادم و بدون این که کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان بدهم به سمت همان ناکجا حرکت کردم را ادامه دادم. قبیله‌ام پشت سرم راه افتادند، وود هم کنارمان پای به خاک سرد جنگل می‌کوبید.

- برگرد، تو نسبت به همه‌ی ما وظیفه داری نیرا!

من هیچ وظیفه‌ای در قبال گرگ‌های خودسر و یاغی نداشتم و فقط به برگشتن فکر می‌کردم. دیگر ذره‌ای برایم اهمیت نداشت، من عزیزترین‌هایم را پای همین قبیله و اسبم داده و تاوان غرور و ندانم کاری‌ام را به قیمت گزافی پرداخته بودم، اصلاً دلم نمی‌خواست با کینه‌ورزی بقیه‌ی خانواده‌ام را از دست بدهم.

صدای زنانه‌ای از بیرون فکرم را درید، به سمت صدا برگشتم.

- نیرا برگرد.

صدای شینا جانم را آتش زد، منتظر بودم تا زهرچشمی از او بگیرم؛ اما چیزی که در دستانش دیدم پاهایم را شل کرد. سر جایم می‌خکوب شده بودم و در امتداد نگاه کای و وود که نزدیک‌تر از همه بودند به شینا زل زده بودم. پارچه‌ی سفیدی که در دستش بود تکان می‌خورد.

باورم نمی‌شد ارورا باشد که در آغوش او تکان می‌خورد! با تمام جانی که در پاهایم آمده بود اجازه ندادم او قدمی بردارد و من به سمتش رفتم. با پوزه‌ام پارچه را کنار زدم. چشمان آبی‌اش مثل نونا می‌درخشید و پوست سرخ رنگش دلم را آرام کرد.

نگاهم را به صورت شینا دوختم و او سوالم را متوجه شد. ارورا را به سمت صورتم کشید. بوی تنش آرامم کرد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- وقتی وایکو از ارورا پرسید ترسیدم که بلایی سرش بیاره، همون لحظه قصد فرار کردم. به یکی از چادرها رفتم تا یکم غذا برایش بردارم و با هم فرار کنیم؛ اما ناخواسته وارد چادری شده بودم که زن زائویی کنار بچه‌ی مرده‌اش خوابیده بود. همون زنی که صدای ضجه‌هاش رو شنیدی!

بچه‌ی بیچاره‌ی اون مرده به دنیا اومده بود. من که فرصت رو مناسب دیدم، جای اون و ارورا رو عوض کردم و یه گوشه‌ای قایمش کردم. اون بچه رو هم آوردم تا شاید دست از سر تو برداره! من همه‌ی عمرم رو با این‌ها گذروندم و ازشون این وحشی‌گری‌ها رو زیاد دیدم.

پوف محکمی بیرون داد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- این هم امانتی که بهم سپرده بودی!

از خوشحالی قلبم تند می‌زد و نمی‌دانستم چه کنم. پوزه به صورتش می‌کشیدم و از ته قلب خدا را شکر کردم. پارچه را به دهان گرفتم و به سمت قبیله‌ام برگشتم، حاضر نبودم حتی لحظه‌ای به عقب برگردم. سیرادو به سمتم آمد و روبرویم ایستاد.

- برگرد و با قبیله‌ات زندگی کن. گرگ‌ها شرافت هم دارند.

- حاضر نیستم حتی لحظه‌ای بمونم.

چنان جملاتم را به افکارش کوبیدم که چند لحظه‌ای سکوت کرد و این بار با لحن سرد و محکمی گفت:

- اگه می‌خوای برو! ولی قبیله‌ات تو رو مثل مادرت نمی‌بخشن!

- من به بخشش احتیاج ندارم.

- جنازه‌ی ساها چی؟

با این حرف، آب سردی به جانم ریختند. جنازه‌ی ساها روی تکه چوبی توسط دو گرگ حمل می‌شد. نمی‌توانستم جنازه‌اش را رها کنم. ارورا را به آغوش وود سپردم و به سمت سیرادو جهیدم. چشم‌هایم را به تخم سیاه چشمانش دوختم، دندانهایم را روی هم کشیدم و چنگ به افکارش زدم:

- آگه دستت به جنازه‌ی ساها بخوره...

- آروم باش، همه‌مون ساها رو تا لنج همراهی می‌کنیم، به شرط این‌که همین‌جا آلفای بعد از خودت رو مشخص کنی! محافظین خیلی وقته منتظرت هستن؛ ولی تو هم مثل مادرت بی‌مسئولیتی و باید در نبود خودت کسی رو انتخاب کنی!

به سمت جنازه‌ی ساها رفتیم. نگاه کردن به صورت معصومش جگرم را آتش می‌زد. پوزه‌ام را به دستش کشیدم و به سمت کیف کوچکی که همیشه به کمرش بسته بود رفتیم. با دندان‌هایم کیف را پاره کردم و یاقوت سبز را لای دندان‌هایم گرفتم و جلوی پاهایش انداختم. گرگ بزرگ و پیری که رنگ تیره‌ی پوستش در شب ادغام شده بود، متعجب به یاقوت نگاه کرد.

- خودت هر کی رو خواستی انتخاب کن، سرنوشت گرگ‌ها دیگه هیچ ربطی به من نداره!

- اما سرنوشت تو به گرگ‌ها ربط داره! تو نمی‌تونی با هیچ درنده‌ای زندگی کنی. آگه از گرگ‌هایی باید به قوانین احترام بذاری پس خودت تنها برو!
وارد افکار بقیه و خانواده‌ام شدم.

- هر کس می‌خواد بمونه! هیچ اجباری نیست.

- اما تو مجبوری درنده‌ها رو بذاری و بری. این خلاف قوانینه و هیچ گرگی ساکت نمی‌شینه!

گرگ‌ها که بی‌مسئولیتی و بی‌اهمیتی من نسبت به سرنوشت‌شان آنها را جریح کرده بود، زوزه‌ی بلندی کشیدند. در دل به آنها حق می‌دادم. با اینکه از آلفاها دل خوشی نداشتم؛ ولی مردمم کنارم جنگیدند و اجازه ندادند یاغی‌ها تکه پاره‌مان کنند.

صدای همهمه‌ی گرگ‌ها گیج‌م کرده بود و توانایی تحمل مهلکه‌ی جدیدی را نداشتم. وود که من را مستأصل دید، وسط مهلکه دوید و همه را ساکت کرد.

- من میرم.

نگاهم، بهت زده به صورت به زمین دوخته و خونینش بود. او قول داده بود که کنارم بماند؛ ولی به خاطر من مجبور به رفتن شده بود. او می‌دانست تا روزی که کنار من بماند تعصبات قبیله‌ای گرگ‌ها رهایم نخواهد کرد. به سمتش رفتم و پوزه‌ام را به شانهاش گذاشتم. حلاوت زنده ماندن ارورا در کمتر از پلک زدنی با رفتن وود دود شده و به هوا بود. وود در گوشم آرام زمزمه کرد.

- حرفی نزن و فقط با ارورا و بقیه برو.

صدایش چنان خفهام کرده بود که شکستن بغض هم نمی‌توانست بازش کند. رو به سیرادو گفت:

- فقط اجازه بدید تا لنج با ساها باشم.

سیرادو سری به معنی تایید تکان داد و به گرگ‌هایی که جنازه‌ی ساها را آورده بودند اشاره کرد. جنازه‌ی ساها جلوتر از همه‌ی ما روی تخته چوب نیم سوخته‌ای حمل می‌شد و من با پارچه‌ای که به دهان گرفته بودم پشت سر او راه می‌رفتم. بی‌قراری‌های چیتو جانم را آتش می‌زد؛ اما اشک‌های مردانه‌ی کای را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که چگونه از پشت پلک‌های یخ بسته‌اش بیرون می‌آمد.

مسیر طولانی و سخت می‌گذشت، بوی دریا از چند فرسخی به مشام می‌رسید. درخت‌ها عجیب ناله می‌کردند و صدای وزیدن باد سرد پاییز لای برگ‌های بی‌جانسان دل هر جنبنده‌ای را می‌لرزاند.

همه در سیاهی و سکوت شب جنازه ساها را مشایعت می کردند. فکر نبودنش ستون افکارم را سست می کرد و تحملش برایم جان فرسا بود. چند ساعتی گذشت و ما گرگ و میش صبح به ساحل رسیدیم. گرگها جنازه‌ی ساها را رها کردند و رفتند و ما ماندیم و جسم بی روح عزیزمان...

شینا که همراهی مان می کرد به سمت لنج رفت، بهت زده فقط به صورت معصومش زل زده بودم که صدای جیغ ویا تنم را لرزاند. جیک و ویا به لنج پناه برده و منتظر ما بودند. وقتی شینا را دیده بودند به سمت ما دویدند، دیدن جنازه‌ی ساها مشوششان کرده بود. دستی را روی گردنم احساس کردم. سرم را که چرخاندم صفا را دیدم که با طنابی که به دستش بود بالای سر ساها رسید. دستش از روی گردنم به پایین لغزید و زانوهایش کنار ساها روی زمین کوبیده شد. صدای هق هق شان گوش فلک را کر کرده بود؛ ولی بی فایده بود، ساها آرام به خوابی ابدی فرو رفته بود و من بعد از مرگش دیگر اشکی برای ریختن نداشتم.

شینا در حالی که اشک را از روی صورتش پاک می کرد لباس هایی که آورده بود را جلویمان گذاشت و بعد به سمت من آمد و ارورا را از من جدا کرد. بدن هایمان سرد شده بود و غصه‌ی رفتن ساها ما را از خودبی خود کرده بود. لباسی که جلویم بود را از سر به تن کردم و روی زمین نشستیم.

همه آماده‌ی خاکسپاری شده بودیم. جیک با زحمت جنازه‌ی ساها را از زیر دست های ویا و چیتو بیرون کشید، کای که از همان ابتدا قبری را کنده بود آخرین خاک را بیرون ریخت و لبه‌ی قبر پشت به ما نشست، شانهای لرزانش نشان از خرد شدنش می داد. وود و جیک جنازه را داخل قبر گذاشتند، گردن بندش را از گلویش باز کردند و خاک های سرد را بر روی جسمش می ریختند.

بالای قبر ایستاده بودم، سرما چنگش را به جان دست ها و چانه ام انداخته بود. نمی توانستم جلوی اشک هایی که از گوشه‌ی چشمم می ریخت را بگیرم. کم کم خورشید نورهایش را از مشرق به جان دریا

می ریخت. خاکسپاری پایان گرفت. همه دور قبرش جمع شدیم و برای آخرین بار با او وداع کردیم. جیک همسرش و تیا را با خود برد، کای و چیتو هم با هم رفتند. چهره‌ی غم زده و چشمان سرخ از اشکش جانم را می سوزاند. صفا هم دستی به خاک کشید و رفت. من ماندم و وود!

سرم ناخداگاه سینه‌اش را پیدا کرد و چانه‌های لرزانم لای دست‌هایش به هق هق مبدل شد. رفتن وود، غم نبودن ساها را هم هزار برابر کرده بود. سرم را بالا آوردم و تمام تلاشم را کردم که از پشت اشک‌های داغ، صورتش را برای آخرین بار ببینم. معلوم نبود دوباره کی سرم را با سینه‌اش گرم کنم. سرم را که بالا گرفتم اشک‌هایش روی پیشانی‌ام ریخت، فقط داغی لب‌هایش را بر روی پیشانی‌ام حس کردم و طعم شور اشکی که از بین آن همه شیرینی، کامم را تلخ کرده بود.

خورشید کم کم رخ به آسمان نشان داد و دست‌های من از کمر وود شل شد و خالی ماند. او رفت، من ماندم و لب‌های گرمی که با اشک‌هایمان خیس شده بود. لبم را گزیدم و با آستین لباسم صورتم را پاک کردم. من و او بدون حتی کلامی خداحافظی کردیم و به امید دیدار نفس می کشیدیم.

به سمت لنج رفتیم. نگاهم هنوز به پشت سرم بود، باورم نمی شد از آن جنگل نفرین شده رهایی یافته بودم. پله‌های طنابی لنج را با پاهای سست شده به زحمت بالا رفتیم و پاهایم را روی کفهی چوبی لنج گذاشتیم.

شینا بالای لنج منتظرم بود، ارورا را به آغوش من سپرد. بی هدف به سمت نوک لنج رفتیم تا برای آخرین بار با ساها وداع کنیم. تکان‌های ارورا نگاهم را از جنگل رنگ باخته گرفت و به آبی چشم‌هایش وصل کرد. آبی چشمانش امید را به جانم هدیه داد، بودن او مجبورم می کرد به طلوع گرم آفتاب نگاه کنم و فردا را انتظار بکشم.

